

# نجاتم بده

فیکو لاس اسپارکس  
نفیسه معترف



# نجاتم بده

نیکولاس اسپارکس / نفیسه معتکف



انتشارات لیوسا

*Sparks, Nicholas*

اسپارکس، نیکولاس  
نجاتم بده / نویسنده: نیکولاس اسپارکس؛ مترجم: نفیسه معتکف - (تهران):  
لیوسا، ۱۳۸۰.  
۴۴۴ ص.

**ISBN:964-5634-16-4**

*The rescue*

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.  
عنوان اصلی:  
۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰ - الف - معتکف، نفیسه، ۱۳۳۵ - مترجم.  
ب. عنوان.

۸۱۳/۵۴

PS۳۵۵۲/س ۱۵/۳

ن ۲۷۱ الف

۱۳۸۰

۱۳۸۰

۷۹-۲۴۹۵۰م

کتابخانه ملی ایران  
محل نگهداری:



## نجاتم بده

نیکولاس اسپارکس / نفیسه معتکف

انتشارات: لیوسا - تیراژ: ۳۰۰۰ جلد - چاپ: اول ۱۳۸۰

لینوگرافی: فیلم گرافیک - چاپ: هدیه - صحافی: امیرکبیر

ویراستار: حمیده رستمی

قیمت: ۲۵۰۰ تومان

مرکز پخش: ۶۳۶۴۵۷۷

**ISBN:964-5634-16-4**

شابک: ۹۶۴-۵۶۳۴-۱۶-۴

## پیشگفتار

بعدها تاریخ به عنوان یکی از شدیدترین توفانهای کارولینای شمالی از آن یاد خواهد کرد؛ توفانی که در سال ۱۹۹۹ اتفاق افتاد و بعضی از شهروندان خرافاتی آن را نشانه‌ای از آخر زمان تلقی کردند. عده‌ای نیز سری تکان دادند و گفتند که می‌دانستند دیر یا زود چنین اتفاقی خواهد افتاد. در آن شب روی هم نه گردباد در بخش شرقی ایالت کارولینا به ثبت رسید که در حدود سی خانه را بر سر راه خود ویران کرده بود. کابل‌های تلفن در سرتاسر جاده پخش بود و از ترانسفورماتورهای برق جرقه بیرون می‌زد و هیچ کس جرات نداشت برای رفع عیب به آن نزدیک شود. هزاران درخت سرنگون شد، سه رودخانه‌ی اصلی طغیان کرد و زندگی با فرود ناگهانی مادر طبیعت برای همیشه دگرگون شد.

همه چیز در یک چشم بر هم زدن اتفاق افتاد. برای دقیقه‌ای آسمان ابری و تار شد که معمولاً در اوایل تابستان چنین اتفاقی نمی‌افتد، و سپس رعد و برقی در آسمان ایجاد شد و در پی آن تند باد و رگبارهای شدید.

شروع گردباد از قسمت شمال غربی بود که با سرعت شصت و پنج کیلومتر در ساعت ایالت را پیمود. تمام ایستگاههای رادیویی همزمان در

مورد شدت گردباد و اضطرابی بودن موقعیت هشدار دادند. افرادی که در خانه‌ها بودند، می‌توانستند سرپناهی بجویند، اما کسانی که در جاده‌ها بودند، مانند دنیس هالتن<sup>۱</sup>، جایی برای رفتن نداشتند. حالا او به طور جدی وسط جاده گیر افتاده بود و کاری هم از دستش بر نمی‌آمد. در بعضی نقاط شدت باران به حدی بود که رانندگان نمی‌توانستند بیشتر از هشت کیلومتر در ساعت برانند. دنیس به قدری محکم فرمان را چسبیده بود که بند بند انگشتانش سفید شده بود. شش‌دانه‌های حواسش را به جاده داده بود. لحظاتی پیش می‌آمد که اصلاً نمی‌شد جاده را تشخیص داد، اما توقف هم به معنای بدبختی مسلم بود زیرا خودروهایی که از پشت سر می‌آمدند، بموقع نمی‌توانستند ببینند که اتومبیلی متوقف شده است. او کمر بند ایمنی خود را باز کرد و روی فرمان خم شد تا بلکه بتواند هر طور هست، خط کشی جاده را ببیند. مسیر طولانی بود و او برای یک لحظه احساس کرد در جاده تنهای تنهاست، چون هیچ چیز قابل رؤیت نبود. باران همچون موج دریا بی‌وقفه به شیشه‌ی جلو می‌خورد و مانع دید می‌شد. به نظر می‌رسید از چراغهای جلو نیز کاری ساخته نیست. دلش می‌خواست توقف کند. اما کجا؟ کجا ایمن بود؟ کنار جاده؟ در سرتاسر جاده تمام راننده‌ها، مانند او، بی‌آنکه جایی را ببینند، قیقاچ می‌رفتند. در یک آن تصمیمش را گرفت. به نظر می‌رسید در حرکت بودن ایمن‌تر است. چشمانش دائم در حرکت بود و از چراغهای عقب خودرو جلویی به آینه عقب می‌رفت و برمی‌گشت. امیدوار بود و دعا می‌کرد که تمام رانندگان هم همین کار را بکنند؛ هر کاری لازم است بکنند تا جان خودشان و بقیه را از خطر حفظ کنند؛ هر کاری.

سپس همان طور که گردباد ناگهان شروع شده بود، به طور ناگهانی تخفیف یافت و او توانست جلو را ببیند. حدس زد به مرز آغازین جبهه هوای

توفان زار رسیده است. ظاهراً رانندگان دیگر نیز همین تصور را داشتند، زیرا علی‌رغم لغزنده بودن جاده، خودروها سرعت گرفتند. همگی می‌خواستند از جبهه هوا جلو بزنند و از آن دور شوند. دنیس نیز بر سرعت خودرو افزود. با اینکه هنوز باران می‌بارید، از شدت آن کاسته شده بود اما ده دقیقه بعد، دنیس به درجه‌ی بنزین نگاه کرد و ناگهان وحشت برش داشت. بزودی مجبور بود توقف کند. به قدر کافی بنزین نداشت تا او را به خانه برساند. دقیق سپری می‌شد.

روانی ترافیک باعث نشد که حواسش پرت شود. خدا را شکر می‌کرد که ماه کمی آسمان را روشن کرده است. دوباره به درجه‌ی بنزین نگاه کرد. عقربه روی خط قرمز بود. با اینکه وحشت زده بود و می‌خواست هر چه سریع‌تر از توفان جلو بزند، سرعت را کم کرد. با این امید که در مصرف بنزین صرفه جویی شود و آن قدر بنزین برایش بماند که بتواند از توفان فاصله بگیرد.

خودروهایی که از او سبقت می‌گرفتند، آب گل‌آلود را روی شیشه‌ی جلو می‌پاشیدند و چون برف پاک‌کن شیشه را بیشتر کثیف می‌کرد، او نیز بر سرعتش افزود تا سبقت بگیرد.

ده دقیقه‌ی دیگر نیز گذشت. تابلویی در کنار جاده نوید می‌داد که جایگاه بنزین در یک و نیم کیلومتری است و او نفسی راحت کشید. راه‌نما زد تا به سمت راست جاده بپیچد. هیجان زده بود. مقابل اولین پمپ ایستاد. بالاخره موفق شده بود، اما می‌دانست که گردباد هنوز در راه است و تا پانزده دقیقه‌ی دیگر به این منطقه می‌رسد، البته اگر سرعت نمی‌گرفت. او وقت داشت اما نه به قدر کافی.

دنیس با سرعت هرچه تمام‌تر باک را پر کرد، کابیل<sup>۱</sup> را از صندلی

مخصوص بچه‌ها بیرون آورد و وقتی می‌رفت تا پول بنزین را بدهد، دست او را گرفت، چون تعداد خودروهای موجود در جایگاه زیاد و قد کایل کوتاه‌تر از آن بود که دیده شود اتفاق جایگاه خیلی شلوغ بود. به نظر می‌رسید تمام کسانی که در آن جاده می‌رانند، یک فکر داشتند: تا جایی که ممکن است باک را پر کن. دنیس یک کوکای رژی می برداشت. این سومین کوکای او در آن روز بود. سپس در یخچال شیشه‌های کنار دیوار جستجو کرد و در گوشه‌ای از آن یک پاکت شیر با طعم توت فرنگی برای کایل پیدا کرد. کایل عاشق شیر قبل از خواب بود. داشت دیر می‌شد. امیدوار بود کایل بیشتر راه را بخوابد تا بتوانند تا حد ممکن از توفان جلو بیفتند.

وقتی رفت تا پول بنزین و اجناسش را بپردازد، پنجمین نفر در صف بود. افرادی که جلوی او ایستاده بودند، خسته و بی‌حوصله به نظر می‌رسیدند. گویی سرد نمی‌آوردند که آن موقع روز چرا آنجا آن قدر شلوغ است. انگار گردباد را فراموش کرده بودند. اما از حالت چشمانشان معلوم بود که فراموش نکرده‌اند. همه نگران و مضطرب بودند.

حالت چهره شان می‌گفت: عجله کن. باید از اینجا خارج شویم. دنیس آهی کشید. احساس کرد رگهای گردنش گرفته است. شانه‌هایش را به جلو و عقب حرکت داد. چندان فایده‌ای نداشت. چشمانش را بست، آنها را مالید و دوباره باز کرد. از پشت سرش صدای مادری را شنید که با پسرش مشاجره می‌کرد. دنیس از بالای شانه نگاهی انداخت. پسرک حدوداً چهار - پنج ساله به نظر می‌رسید؛ تقریباً همسن و سال کایل. دنیس احساس کرد مادر بیش از حد عصبی است. او محکم دست پسرش را گرفته بود و او را با خود می‌کشید، ولی پسرک مقاومت می‌کرد.

پسرک گریه کنان گفت: "من کیک فنجانی می‌خواهم."  
مادر ایستاد و تشرزد: "گفتم نه! امروز به حد کافی آت و آشغال خورده‌ای."



پس چرا برای خودت می‌خری؟

لحظه‌ای بعد دنیس رویش را برگرداند. صف اصلاً تکان نخورده بود. چقدر طولش می‌دادند. او سرش را از صف بیرون آورد و نگاهی گذرا به جلو انداخت تا شاید بفهمد چرا این قدر معطل می‌کنند. زن صندوقدار از این همه شتاب گیج شده بود. به نظر می‌رسید تمام افرادی که جلوی دنیس ایستاده بودند، می‌خواهند با کارت اعتباری خرید کنند. دقایقی دیگر بکندی گذشته نفر جلویی کارش تمام شد و رفت. در همین موقع، مادر و بچه به صف پیوستند و پشت سر دنیس ایستادند. هنوز جروبحت می‌کردند.

دنیس دستش را روی شانهِ کایل گذاشته بود. او ساکت و آرام ایستاده بود و با نی شیر می‌خورد. مشاجره‌ی مادر و پسرخواه ناخواه به گوش می‌رسید.

«اه! مامان... یاالله.»

«اگر همین طور نق بزنی، کتک می‌خوری. برای این کارها وقت نداریم.»  
اما من گرسنه‌ام.»

پس چرا ساندویچت را نخوردی؟

من سوسیس نمی‌خواهم.»

و جرو بحث همچنان ادامه داشت. بعد از سه مشتری دیگر، بالاخره نوبت دنیس شد. او کیفش را باز کرد و پول نقد درآورد. کارت اعتباری‌اش را برای مواقع ضروری گذاشته بود و بندرت از آن استفاده می‌کرد. صندوقدار جانش بالا آمد تا بقیه‌ی پول را پس داد. ظاهراً ثبت شماره‌ی کارت اعتباری و بررسی آن برایش راحت تر بود. بگو و مگوی مادر و پسر همچنان ادامه داشت. بالاخره دنیس بقیه‌ی پولش را گرفته. آن را در کیفش گذاشت و به سمت در به راه افتاد. در این فکر بود که همه‌ی آنان شبی سخت را در پیش دارند. همچنان که به سوی در می‌رفت، به مادر پسرک لبخندی زد. انگار

می‌خواست بگوید: بچه‌ها گاهی سرلیج می‌افتند، مگر نه؟  
 و زن در پاسخ لبخند او چشمانش را تاب داد و گفت: "تو خوش اقبالی."  
 دنیس نگاه پرسشگرش را به او دوخت: "بیخشید؟"  
 "گفتم تو خوش اقبالی."

سپس با سربه‌پسرش اشاره کرد و گفت: "این یکی که زبان به دهان  
 نمی‌گیرد."

دنیس نگاهش را پایین انداخته سری تکان داد و از در بیرون رفت. با  
 وجود فشار عصبی ناشی از توفان و رانندگی طولانی مدت و گذراندن وقت  
 در مرکز سنجش، به تنها چیزی که می‌توانست توجه کند، کایل بود. او به  
 سمت اتومبیلش رفت. ناگهان احساس کرد دلش گرفته است و می‌خواهد  
 گریه کند.

زیر لب به خود گفت: "نه، تو خوش اقبالی."



چرا این اتفاق افتاده بود؟ چرا می‌بایست از بین این همه بچه، کایل این طوری از آب در می‌آمد؟

دنيس سوار اتومبيل شد و دوباره در بزرگراه به راه افتاد تا از توفان جلو بيفتد. تا بيست دقيقه‌ی ديگر نيز باران يکريز می‌باريد و برف‌پاکن‌ها کار می‌کرد ولی به نظر نمی‌رسيد تهديد آميز باشد. او به سوی ادنتن<sup>۱</sup> در کارولینای شمالی می‌رفت. بطری کوکاکولا را بين دو صندلی کنار ترمز دستی گذاشته بود. آن را برداشت و با اینکه می‌دانست برایش خوب نیست، تا جرعه‌ی آخرش را سرکشيد و بلافاصله افسوس خورد که چرا دو تا نخريده است. اميدوار بود که کافئين او را هشیار نگه دارد و حواسش را به جای کایل به رانندگی بدهد، اما کایل همیشه گوشه‌ای از ذهن او را اشغال می‌کرد.

کایل... چه می‌توانست بگوید؟ زمانی کایل جزیی از وجود او بود وقتی سه ماهه باردار بود صدای قلب او را شنیده و در اواخر پنج ماهگی تکانهای او را حس کرده بود. در اتاق زایمان، وقتی او به دنیا آمد، نگاهی به او انداخته بود و باور نمی‌کرد که موجودی زیباتر از او وجود داشته باشد. هنوز هم همین

احساس را داشت. هر چند او مادری کامل و نمونه نبود، صادقانه هر کاری از دستش بر می آمد برای پسرش انجام می داد. بد و خوب را با هم پذیرفته بود و در هر چیزی ولو کوچک به دنبال خوشی و لذت می گشت. و با وجود کایل، دسترسی به لذتی هرچند ناچیز نیز بسیار دشوار بود.

در این چهارسال حتی الامکان سعی کرده بود صبور و بردبار باشد، ولی همیشه هم چندان موفق نبود. یک بار، زمانی که کایل هنوز نوپا بود، دنیس دستش را روی دهان او گذاشته بود تا بلکه ساکتش کند، اما او تمام شب را بیدار مانده و به مدت پنج ساعت فریاد کشیده بود و تمام پدران و مادران خرد و خسته‌ی سراسر دنیا، این مسأله را مصیبتی فراموش نشدنی می دانند.

بعد از آن ماجرا، او بشدت سعی می کرد خودداری اش را حفظ کند و وقتی احساس می کرد عنقریب خودش به جوش خواهد آمد، قبل از نشان دادن هرواکنشی آهسته از یک تا ده می شمرد. و اگر این روش هم کارساز نبود، اتاق را ترک می کرد تا دوباره بر خودش مسلط شود. این کار معمولاً مفید واقع می شد، اما هم جای شکر داشت و هم باعث می شد خودش را لعن و نفرین کند. جای شکر داشت چون می دانست خونسردی و صبوری او برای کمک به کایل ضروری است و خود را نفرین می کرد چون قابلیت مادر بودنش را زیر سؤال می برد.

کایل درست در چهارمین سالگرد مرگ مادر او به دنیا آمده بود مادر دنیس در اثر تورم رگ مغز مرده بود. اگر چه دنیس خرافاتی نبود، نمی توانست این قضیه را تصادفی تلقی کند. او مطمئن بود که کایل هدیه‌ی خداوند است و اطمینان داشت خدا کایل را به او داده است تا جای خالی خانواده اش را پر کند.

دنیس در این دنیا تک و تنها بود. وقتی او چهار ساله بود، پدرش در گذشت. او خواهر و برادری نداشت. والدین پدر و مادرش هم مرده بودند و

حالا کایل تنها کسی بود که دنیس تمام عشق خود را نثارش می‌کرد. اما سرنوشت قابل پیش بینی نیست. او تمام توجه و محبتش را نثار کایل می‌کرد، ولی کافی نبود او حتی تصورش را نمی‌کرد که چنین زندگی داشته باشد. هر روز می‌بایست با دقت پیشرفت روزانه‌ی کایل را یادداشت می‌کرد او برآستی تمام زندگی‌اش را وقف پسرش کرده بود. البته کایل از کارهایی که هر روز با هم انجام می‌دادند راضی به نظر می‌رسید. او بر خلاف بچه‌های دیگر هرگز در هیچ موردی گله نمی‌کرد.

دنیس از این‌هنگام به او انداخت و گفت: "عزیز دلم، در چه فکری هستی؟!"

کایل قطرات باران را تماشا می‌کرد که به شیشه می‌خورد سرش را کج کرده بود. پتویش روی پاهایش بود. از وقتی درون اتومبیل بودند، هیچ چیز نگفته بود. با شنیدن صدای مادرش سرش را برگرداند. دنیس منتظر پاسخ او بود ولی پاسخی نشنید.

دنیس هالتن در خانهای بزرگ زندگی می‌کرد که زمانی متعلق به پدر بزرگ و مادر بزرگش بود. بعد از مرگ آنان به مادر او به ارث رسیده و دست آخر به او تعلق گرفته بود. خانهای آنچنانی نبود. بنایی بود زهواردر رفته که در محوطه‌ای به وسعت سه جریب قرار داشت و در سال ۱۹۲۰ ساخته شده بود. دو اتاق خواب و اتاق نشیمن آن بد نبود، ولی آشپزخانه‌اش بشدت محتاج وسایل برقی مدرن بود. حمام دوش نداشت. ایوان جلویی و پشتی خانه ریزش کرده بود و گاهی او بدون بادبزن احساس می‌کرد از شدت گرما هلاک خواهدشد. اما مجبور نبود اجاره‌ای بپردازد و این دقیقاً همان بود که می‌خواست. آنجا از سه ماه پیش خانه‌ی او شده بود.

او در اتلانتا بزرگ شده بود اما ماندن در آنجا برایش ناممکن بود. بمحض اینکه کایل به دنیا آمد، دنیس به دلگرمی پولی که مادرش برایش به

ارث گذاشته بود، به طور موقت مرخصی گرفت تا در خانه پیش او بماند. در نظر داشت وقتی کایل کمی بزرگتر شد، دوباره تدریس کند. بالاخره پولش ته می‌کشید و مجبور بود مخارج زندگی را از جایی تأمین کند. علاوه بر این، او عاشق تدریس بود. بعد از یک هفته که از مرخصی‌اش می‌گذشت، دلش برای شاگردان و همکارانش تنگ شد. و حالا سالها از آن روز می‌گذشت. او هنوز در خانه با کایل بود و از دنیای تدریس چیزی بجز خاطره‌های مبهم برایش باقی نمانده بود؛ چیزی که بیشتر به رؤیا می‌مانست تا واقعیت. حالا او حتی یک برنامه‌ی درسی یا نام شاگردانش را به خاطر نداشت و اگر خودش را نمی‌شناخت، می‌توانست قسم بخورد که هرگز تدریس نکرده است.

معمولاً جوانی وعده‌ی شادمانی و سرخوشی می‌دهد، اما زندگی واقعی رنج و نومیدی به همراه دارد.

قبل از اینکه او بیست و یک ساله شود پدر و مادر و پدربزرگها و مادر بزرگهایش، همه و همه مردند. با وجود اینکه سن و سالی از او نگذشته بود، به طور قانونی در پنج مراسم سوگواری شرکت کرده بود اما نمی‌توانست به طور قانونی وارد میکده‌ای شود تا غم و غصه را از خود دور کند. بیش از سهم خود در این دنیا رنج کشیده بود، اما ظاهراً خدا می‌خواست که او باز هم رنج بکشد و می‌بایست مبارزه می‌کرد. 'جزو طبقه‌ی متوسط جامعه؟' و نه چیزی بیش از این. 'دوستانی که با آنان بزرگ شدی؟' و مجبوری از شان جدا شوی. 'شغلی که از آن لذت ببری؟' دیگر داری زیاده خواهی می‌کنی.

اما کایل، پسرک شگفت‌انگیزی که او تمام این کارها را برای خاطر وی انجام می‌داد، به نوعی هنوز برایش در حکم معما بود.

اکنون او به جای تدریس، شبها در رستورانی کوچک به نام ایتز<sup>۱</sup> کار می‌کرد که یکی از پاتوقهای حوالی ادنتن به شمار می‌رفت و حسایی شلوغ

می‌شد. صاحب رستوران سیاهپوستی شصت و خرده‌ای ساله بود به نام ری تالر<sup>۱</sup> که سی سال بود آنجا را اداره می‌کرد او و همسرش شش بچه بزرگ کرده بودند که همگی تحصیلات دانشگاهی داشتند. فتوکپی مدرک تحصیلی همه‌ی آنان روی دیوار رستوران چسبانده شده بود و تمام کسانی که به آنجا می‌آمدند، همه چیز را درمورد آنان می‌دانستند. ری مراقب بود کسی از قلم نیفتد. او همچنین دوست داشت در مورد دنیس حرف بزند. دنیس تنها کسی بود که ری درباره‌اش حرف می‌زد و برای همه تعریف می‌کرد که در میان تمام کسانی که برای استخدام آمدند، فقط او بود که برگه‌ی سابقه‌ی کارش را ارائه داد.

ری مردی بود که طعم فقر را چشیده بود و معنای مهربانی را نیز درک می‌کرد. همچنین درک می‌کرد که زندگی برای مادری مجرد تا چه حد سخت است. وقتی او دنیس را استخدام کرده بود، گفته بود: در قسمت عقبی رستوران اتاقی کوچک هست. می‌توانی پسرت را با خودت بیاوری، به شرط اینکه دست و پاگیر نباشد.

و وقتی ری اتاق را به اونها نشان داده بود اشک در چشمان دنیس حلقه زده بود. دو گهواره و یک چراغ خواب در آنجا بود. کایل در آنجا می‌توانست کاملاً راحت و ایمن باشد. شب بعد، بمحض شروع نوبت کاری دنیس، کایل در آن اتاق کوچک به خواب رفته و چند ساعت بعد، دنیس او را بغل کرده و با اتومبیل به خانه برده بود. از آن به بعد، این روال به هم نخورده بود.

او چهار شب در هفته در نوبتی پنج ساعته کار می‌کرد و در آمدی بخور و نمیر داشت. دو سال پیش، اتومبیل هوندای خود را فروخته و داتسونی قدیمی خریده و ما به التفاوت آن را پس انداز کرده بود. آن پول با آنچه از مادرش به ارث مانده بود تمام سرمایه‌ی او را تشکیل می‌داد. او در حساب و

کتاب و از این گوشه و آن گوشه زدن استاد شده بود. از کریسمس سال پیش تاکنون لباس نو برای خودش نخریده بود. مبلمان خانه‌اش ابرومند بود ولی به هر حال بقایای زندگی دیگران بود. اشتراک هیچ مجله‌ای را نگرفته و برای استفاده از برنامه‌های خصوصی تلویزیون مشترک نشده بود. دستگاه ضبط صوتش قدیمی بود و آن را از دوران دانشکده داشت. آخرین فیلمی که در سینما دیده بود، فهرست شیندلر بود. بندرت به دوستان راه دورش تلفن می‌زد. مبلغ دویست و سی و هشت دلار در بانک داشت. اتومبیلش مدل نوزده سال پیش بود و کیلومتر شمارش به قدری بالا رفته بود که انگار پنج بار دنیا را دور زده است. اما هیچ یک از اینها برایش مهم نبود. فقط کایل برایش اهمیت داشت.

اما حتی یک بار هم پیش نیامده بود که کایل به او بگوید دوستش دارد.

□ □ □

شبهایی که دنیس در رستوران کار نمی‌کرد، در ایوان پشتی روی صندلی گهواره‌ای می‌نشست و کتابی در دست می‌گرفت. او از مطالعه در فضای باز لذت می‌برد. صدای یکنواخت جیرجیرکها تا حدی برایش آرامش بخش بود. دور تا دور خانه را درخت بلوط و سرو و گردو احاطه کرده و زیر تمام این درختها خزهی اسپانیایی روئیده بود. گاهی که مهتاب به طور اریب از لابلای شاخه‌های درختان می‌تابید، سایه‌های ایجاد شده بر روی سنگریزه‌های گذرگاه همچون جانورانی عجیب و غریب به نظر می‌رسید.

در آتلانتا کتاب خواندن برای او جنبه‌ی تفریح داشت. نویسندگان مورد علاقه‌ی او طیف وسیعی را در بر می‌گرفتند، از اشتاین بک و همینگوی گرفته تا گریشام و کینگ. هر چند هنوز هم کتابهایی از این نویسندگان در کتابخانه‌ی عمومی در دسترس بود، او هرگز به سراغشان نمی‌رفت. در عوض از کامپیوترهای کتابخانه‌ی شهر استفاده می‌کرد تا به اینترنت وصل



شود او در لابلای پژوهشهای بالینی جمع آوری شده از سوی دانشگاههای معتبر جستجو می‌کرد و وقتی به چیزی در مورد آنچه می‌خواست برخورد می‌کرد، از آن کپی می‌گرفت. ضخامت پوشه‌ای که از این مدارک درست کرده بود به هفت - هشت سانتی متر می‌رسید.

روی زمین کنار صندلی‌اش انواع و اقسام کتابهای اصول روانشناسی هم دیده می‌شد. قیمت زیاد این کتابها بر اوضاع مالی او تأثیری جدی می‌گذاشت، اما همیشه مایه‌ی امیدش بود. بعد از اینکه آنها را سفارش می‌داد، مشتاقانه به انتظار می‌نشست تا به دستش برسد، شاید این بار چیزی در آنها پیدا کند که به دردش بخورد.

بمحض رسیدن کتابها، ساعتها می‌نشست وزیر نور لامپی که پشت سرش بود، مطالعه می‌کرد و با دقت مطالبی را می‌خواند که قبلاً هم خوانده بود. با این حال هیچ عجله‌ای نمی‌کرد. گهگاه یادداشتی برمی‌داشت و گاهی هم صرفاً گوشه‌ی صفحه را تا می‌زد یا روی مطالبی مازیک می‌کشید. یکی دو ساعتی به همین منوال می‌گذشت و دست آخر کتاب را می‌بست و کار شبش تمام می‌شد. ازجا برمی‌خواست و کش وقوسی به خود می‌داد تا گرفتگی عضلاتش بر طرف شود. بعد از اینکه کتابها را جمع می‌کرد و روی میز کوچک اتاق نشیمن می‌گذاشت، سری به کایل می‌زد و بعد بیرون می‌رفت.

گذرگاه سنگلاخ خانه‌اش از میان درختان می‌گذشت و به پرچینی زهوار در رفته و شکسته منتهی می‌شد که حد و حدود ملکش را مشخص می‌کرد. روزها او و کایل در این گذرگاه قدم می‌زدند و شبها خود او بتنهایی. از گوشه و کنار صداهایی به گوش می‌رسید؛ از بالا صدای گوشخراش جغد، صدای خش خش برگها در زیر پا، و صدای وزش باد در لابلای شاخه‌های درختان. نسیم ساحلی با صدایی شبیه به نسیم دریا، برگهای درختان را حرکت می‌داد

مهتاب نیز یا خود را نشان می‌داد یا رو نهان می‌کرد، اما مسیر هموار بود. دینس بخوبی راه را می‌شناخت. از روی پرچین می‌گذشت. در اطراف او جنگل انبوه‌تر می‌شد، صداها بیشتر و نور کمتر. اما او همچنان پیش می‌رفت. سرانجام تاریکی بر همه چیز غالب می‌شد. در این موقع صدای آب رودخانه‌ی چوان<sup>۱</sup> را در همان نزدیکی می‌شنید. بیشه‌ای دیگر، و می‌بایست به راست می‌پیچید. ناگهان گویی دنیا خود را در مقابل او آشکار می‌کرد. رودخانه‌ی عریض و حرکت ملایم آب جاری در آن که به سیاهی شب و دارای اقتداری ابدی بود، بالاخره هویدا می‌شد. دست به سینه می‌ایستاد و به رودخانه خیره می‌شد. محو تماشا اجازه می‌داد آرامش و سکون رودخانه سرتاسر وجودش را فرا گیرد. چند دقیقه‌ای بیشتر در آنجا نمی‌ماند. بندرت پیش می‌آمد که بیشتر بماند، چون کایل درخانه بود.

سپس آهی می‌کشید و به رودخانه پشت می‌کرد. می‌دانست وقت رفتن است.



دنيس در اتومبيل بود و تند باد نيز هنوز در رام او به ياد ملاقات او ايل صبح آن روز با پزشک افتاد. پزشک نتايج حاصل از گزارش مربوط به کاييل را می خواند.

کودک: پسر، سن: چهارسال و هشت ماه... هنگام آزمایش بچه ای بود خوش رفتار. هيچ گونه نقص آشکار جسمانی در سر و صورت ندارد... هيچ نوع ضربه ای مغزی ثبت نشده است. طبق گفته ی مادر، بارداری عادی بوده است.

□ □ □

پزشک چند دقیقه ی ديگر را نيز به بررسی رنوس مطالب مربوط به نتايج آزمایش گذراند تا بالاخره نتیجه گیری کند.

□ □ □

هر چند ضريب هوش در حد عادی است، کودک در شنوایی و تکلم تاخير دارد. احتمال دارد دچار اختلال در مراحل مرکز شنوایی است ولی علت آن مشخص نيست... به طور کلی، کودک بايد در دو سالگی قادر به تکلم باشد... در مورد اين بچه، قدرت يادگيري و توانایی تکلم نامشخص است و...



دنيس هيچ كمكي نمي توانست به اين بچه بکند. وقتي کار پزشک تمام شد، برگه‌ي گزارش را کنار گذاشت، نگاه سرشار از ترحمش را به او دوخت و انگار که دنيس اصلاً از گزارش او سر در نياورده است، آرام و شمرده شروع به صحبت کرد.

به عبارت ديگر، کاييل مشکل تکلم دارد دليل آن را نمي دانم، اما کاييل نمي تواند در مرحله‌اي که تمام همسن و سالهايش تقريباً بخوبي حرف مي زنند، حرف بزنند. هر چند ضريب هوشي او عادي است، نمي تواند زباني را که بچه‌هاي چهارساله براحتي مي فهمند، بفهمد.  
مي دانم.

پاسخ محکم و مطمئن دنيس باعث شد پزشک خلع سلاح شود. به نظر دنيس، پزشک انتظار داشت او بحث کند، بهانه بياورد يا سوالاتي پيش بيني شده مطرح کند و وقتي متوجه شد که دنيس خيال ندارد چيزي بگويد، صدایش را صاف کرد.

يادداشتي اينجا هست که نشان مي دهد شما او را براي آزمايش سنجش به جاهای ديگر هم برده‌ايد.

دنيس سرش را تکان داد. درست است.

پزشک برگه‌ها را زيرو رو کرد. گزارشها در پرونده‌ي او نيست.  
من آنها را به شما ندادم.

پزشک ابروانش را بالا برد: چرا؟

دنيس کيفش را برداشت، آن را روي دامنش گذاشت، لحظه‌اي به فکر فرو رفت و بالاخره گفت: اجازه مي دهيد رو راست باشم، دکتر؟

پزشک لحظه‌اي او را برانداز کرد. سپس به صندلي اش تکیه داد و گفت:  
خواهش مي کنم.

دنيس نظري به کايل انداخته. سپس رو به پزشک کرد و گفت: "در عرض اين دو سال بارها در مورد کايل تشخيص نادرست داده‌اند از ناشنوای گرفته تا خودگرایی و اختلال در رشد. و هيچ يک از اينها درست نبوده. می‌دانيد برای هر مادریا پدری چقدر سخت است که اين حرفها را بشنود، باور کند، در موردشان مطالعه کند، وبالاخره قبولشان کند اما بعد بشنود که هم‌هاش غلط بوده؟"

پزشک جوابی نداد. دنيس به او چشم دوخت.

"می‌دانم که کايل دچار مشکل تکلم است. و باور کن دکتر، که من از تمام مشکلات شنوایی اطلاع دارم. به خدا قسم که چه بسا به اندازه‌ی شما در اين مورد مطلب خوانده‌ام. علی‌رغم آن، دلم می‌خواهد توانایی تکلم او توسط منبعی مستقل بررسی شود تا من بدانم او در کجا به کمک احتیاج دارد. در دنیای واقعی لازم است که او با ديگران هم حرف بزند، نه فقط با من."

"پس اين حرفها برای شما تازگی ندارد؟"

"نه، ندارد؟"

"آيا هنوز هم با او کار می‌کنيد؟"

"در خانه با او کار می‌کنم."

پزشک مکثی کرد و گفت: "آيا او را پيش متخصص تکلم هم برده‌ايد؟"

منظورم پيش کسی است که با اين طور بچه‌ها کار می‌کند.

"نه، پيش از يک سال، هفت‌ماهی سه روز او را برای درمان می‌بردم ولی"

ظاهراً فايده نداشت که هيچ، پسرفت هم داشت. بنابراین اکتبر پارسال اين

کار را ول کردم. حالا فقط خودم با او کار می‌کنم."

"که اين طور؟!"

از لحن پزشک معلوم بود که با تصميم دنيس موافق نيست.

دنيس چشمانش را جمع کرد و گفت: "بايد درک کنید، دکتر... هرچند اين

سنجش نشان می‌دهد که کایل در حد کودکی دو ساله است، نسبت به قبل پیشرفت داشته. قبل از اینکه خودم با او کار کنم، هیچ پیشرفتی نداشت.



سه ساعت بود که در بزرگراه رانندگی می‌کرد. به یاد برت کاسگروو،<sup>۱</sup> پدر کایل، افتاد او از آن مردانی بود که توجه همه را جلب می‌کنند: بلند قد، لاغر، سیاه چشم با موهایی به رنگ آبنوس. او را در یک میهمانی دید. همه احاطه‌اش کرده بودند. معلوم بود نقل هر محفلی است. آن موقع او بیست و سه ساله‌ای مجرد بود و سال دوم تدریس را می‌گذراند. از دوستش سوزان درباره‌ی آن مرد پرسید.

«برت برای چند هفته به شهر آمده. برای یک شرکت سرمایه‌گذاری متعلق به بانک کار می‌کند.»

حالا دنیس اسم آن شرکت را فراموش کرده بود. آن موقع اصلاً اهمیت نداد که او اهل آن شهر نیست. نگاهی به او انداخت و او نیز با نگاه جواب دنیس را داد و به مدت چهل دقیقه همچنان نگاهشان در هم تلاقی می‌کرد تا اینکه بالاخره برت پیشقدم شد و سلام کرد.

کی می‌تواند بگوید بعد از آن چه اتفاقی افتاد؟

از لحاظ هورمونی؟ تنهایی؟ شاید حال و هوای آن شب؟ به هر حال، کمی بعد از ساعت یازده، آنان میهمانی را ترک کردند و به بار یک هتل رفتند. با حرف و حدیثهای پر حرارت سر یکدیگر را گرم کردند، و بالاخره کار به جای باریک کشید. و این اولین و آخرین باری بود که دنیس او را دید. برت به نیویورک برگشت و اگر چه هیچ اسمی از کسی نبرده بود، دنیس تردید داشت که دوست دختری نداشته باشد. دنیس نیز به سرخانه و زندگی خودش برگشت.

آن موقع به نظر نمی‌رسید اشکالی پیش آمده باشد، ولی یک ماه بعد، وقتی در دستشویی روی زمین نشسته و با دستانش دو طرف کاسه‌ی توالت را گرفته بود و عق می‌زد، همه چیز معنا پیدا کرد. او نزد پزشک رفت و پزشک چیزی را تأیید کرد که او از قبل می‌دانست.

او با دار بود.

او به برت زنگ زد، ولی تلفن به پیام گیر وصل شد. برایش پیغام گذاشت تا با او تماس بگیرد. بالاخره سه روز بعد او زنگ زد، به حرفهای دنیس گوش کرد و بعداهی کشید که به نظر می‌رسید از سرخشم است. پیشنهاد کرد پول سقط جنین را بدهد ولی چون دنیس کاتولیک بود زیربار نرفته برت با لحنی عصبانی سؤال کرد که چطور چنین اتفاقی افتاد؟ و دنیس جواب داد که قاعدتاً او باید بداند چطور چنین اتفاقی افتاده است. برت پرسید آیا دنیس مطمئن است که او پدر بچه است؟ دنیس چشمانش را بست، سعی کرد خونسردی‌اش را حفظ کند تا حرفی از سر عصبانیت نزنند. بچه مال او بود برت دوباره پیشنهاد پول برای سقط جنین کرد. دنیس گفت که هیچ چیز نمی‌خواهد و فقط معتقد بوده که برت باید از قضیه آگاه باشد. برت گفت که اگر بعدها او بخواهد بابت نگهداری بچه پولی طلب کند، جنجال به پا می‌کند. دنیس گفت که هیچ چشمداشتی به مال او ندارد و فقط می‌خواهد بداند که آیا برت مایل است در زندگی بچه سهمی داشته باشد؟ دنیس صدای نفس نفس زدن او را از آن سوی خط شنید. بالاخره برت پاسخ منفی داد. او با کسی دیگر نامزد شده بود.

او دیگر چیزی به برت نگفت.



مجاب کردن پزشک در مورد کایل برای او خیلی راحت‌تر بود تا مجاب کردن خودش. در واقع، دنیس بیش از آنچه نشان می‌داد نگران بود. هرچند

کایل پیشرفت داشته، توانایی تکلم کودکی دو ساله چیزی نبود که آدم بابتش شادی کند. کایل در ماه اکتبر پنج ساله می‌شد.

دنیس هنوز امید خود را از دست نداده بود و هرگز هم از دست نمی‌داد، هرچند سر و کله زدن با کایل سخت‌ترین کاری بود که او تا به حال انجام داده بود. اونه تنها به امور معمول کایل رسیدگی می‌کرد - مانند غذا دادن به او، گردش بردن، بازی کردن با او در اتاق نشیمن، معرفی مکانهای جدید - بلکه شش روز در هفته، روزی چهار ساعت با او در مورد ترتیب عوامل مکانیکی گفتاری تمرین می‌کرد از زمانی که دنیس کار را با او شروع کرده بود. اگرچه پیشرفتش انکارناپذیر بود، نسبتاً کم بود. بعضی روزها کایل هر چه را دنیس می‌خواست، می‌گفت و گاهی نمی‌گفت. گاهی چیزهای تازه را درک می‌کرد و گاهی پسرفت داشت. بیشتر اوقات او می‌توانست سؤالاتی در مورد «چه» و «کجا» را جواب دهد ولی سؤالاتی در رده‌ی «چرا» و «چگونه» هنوز برایش قابل فهم نبود. هنوز در روند گفتگو و قدرت استدلال در حد صفر بود. این فرضیه‌ای علمی و خارج از توانایی کایل به شمار می‌رفت.

بعد از ظهر روز قبل در ساحل رودخانه‌ی جوان بودند. کایل از تماشای قایق‌هایی که در آب به سوی خلیج بچلر<sup>۱</sup> پیش می‌رفتند، لذت می‌برد و تنوعی در روال عادی پیش آمده بود. معمولاً وقتی با هم تمرین می‌کردند، او کایل را با تسمه روی صندلی اتاق نشیمن می‌بست. این کار کمکش می‌کرد حواسش جمع باشد.

دنیس محلی زیبا را انتخاب کرد. سر تا سر ساحل رودخانه پر از درخت گردو بود. میزان سرخسهای پخش بر زمین خیلی بیشتر از تعداد پشه‌های آنجا بود. آن دو در کنار کرت شبدر نشسته بودند. فقط خودشان دو نفری. کایل به آب خیره شده بود. دنیس بی‌آنکه سرش را بلند کند، با دقت پیشرفت او را در



دفتر یادداشت می‌کرد

پرسید: « عزیز دلم، قایقها را می‌بینی؟ »

کایل جوابی نداد. در عوض، هواپیمای کوچکش را بالا برد و وانمود کرد که پرواز می‌کند. یک چشمش را بسته و چشم دیگرش را بر اسباب بازی‌اش متمرکز کرده بود.

« کایل، عزیزم، قایقها را می‌بینی؟ »

کایل صدایی از گلو خارج کرد که مثلاً ناگهان موتور هواپیمایش خاموش شد.

اصلاً حواسش به دنیس نبود. دنیس سرش را بلند کرد هیچ قایقی در آب دیده نمی‌شد. او دستش را دراز کرد و دست کایل را گرفت تا مطمئن شود حواس او جمع است.

« کایل، بگو من اصلاً قایقی نمی‌بینم. »

« آا! ما. » (هواپیما)

« می‌دانم که این هواپیماست بگو من قایقی نمی‌بینم. »

کایل اسباب بازی را کمی بالاتر برد. هنوز یک چشمش بر هواپیما متمرکز بود. بعد از لحظه‌ای دوباره به حرف آمد.

« آا! ما جداً (هواپیمای جت) »

« دنیس آه کشید، بله. یک هواپیمای جت. »

« آا! ما. » (هواپیما)

دنیس به چهره‌ی کایل نگاه کرد. چقدر زیبا و بی نقص بود و چقدر عادی می‌نمود. او طبق عادت با انگشتانش صورت کایل را به سوی خودش برگرداند.

« حتی حالا که بیرون هستیم باز هم باید با هم کار کنیم، باشد؟ باید هر چه من می‌گویم تکرار کنی، وگرنه بر می‌گردیم به اتاق نشیمن پیش آن

صندلی کنایی. تو که دلت نمی‌خواهد این طور شود، مگر نه؟  
 کایل از صندلی خوشش نمی‌آمد. وقتی به آن بسته می‌شد، دیگر  
 نمی‌توانست حرکت کند، و هیچ بچه‌ای از چنین وضعی لذت نمی‌برد. او  
 همچنان هواپیمایش را جلو و عقب می‌برد و آن را در افقی تخیلی صاف و  
 میزان می‌کرد. دنیس دوباره سعی کرد.  
 "بگو قایق نمی‌بینم."

جوابی نیامد.

دنیس از جیب کتش یک آب نبات در آورد. کایل آن را دید و دستش را  
 دراز کرد. دنیس دستش را ممت کرد تا کایل آن را نگیرد.  
 کایل، بگو قایقی نمی‌بینم."

درست مثل کشیدن دندان بود، اما بالاخره کلمات جاری شد. کایل نجوا  
 کنان گفت: "ای ای ای! ای ای ای!" (قایقی نمی‌بینم)

دنیس به جلو خم شد، او را بوسید و آب نبات را به او داد.  
 "خوب است، عزیزم. درست حرف زدی. چه سخنگوی خوبی هستی!"  
 کایل تعریف و تمجید او را باور کرد. آب نبات را به دهان گذاشت و دوباره  
 حواسش متوجه اسباب بازی‌اش شد.

دنیس کلمات کایل را یادداشت کرد. تصمیم داشت درس را ادامه دهد.  
 سرش را بالا کرد و چیزی به نظرش رسید که کایل آن روز نگفته بود.  
 کایل، بگو آسمانی آبی است."

کایل بعد از لحظه‌ای درماندگی گفت: "آ! آ! ما." (هواپیما)

□ □ □

بیست دقیقه بیشتر تا خانه فاصله نداشتند. دنیس شنید که کایل در  
 صندلی‌اش وول می‌خورد. از آینه به عقب نگاه کرد. کایل آرام گرفت. دنیس  
 دقت کرد سروصدا نکند تا کایل دوباره خوابش ببرد.

کایل.

روز قبل، از آن روزهای بخصوص زندگی‌اش با کایل بود یک قدم پیشرفت، یک قدم پسرفت، دو گام به طرفین. همیشه در حال مبارزه. کایل از قبل بهتر شده بود، اما هنوز خیلی عقب بود آیا امکان داشت به جلو برود؟ ابرهای تیره سرتاسر آسمان را پوشانده بود و باران یکریز می‌بارید. کایل روی صندلی‌اش خواب بود رؤیا می‌دید پلک‌هایش می‌جنبید. دنیس دوست داشت بداند او چه خوابی می‌بیند. آیا رؤیاهای او نیز خاموش و بی صدا بود؟ آیا همچون فیلمی صامت از ذهنش می‌گذشت؟ آیا تصاویری غیر از سفینه و جت غران در رؤیایش بود؟ و یا خواب می‌دید که چند کلمه‌ای را که بلد بود تکرار می‌کند؟

دنیس نمی‌دانست. گاهی وقتی کایل روی تخت خوابیده بود، او کنار پسرش می‌نشست و دلش می‌خواست تصور کند که کایل در رؤیا هایش در دنیای زندگی کند که همه او را درک کنند؛ در جایی که زبان و تکلم واقعی بود شاید نه به زبان انگلیسی بلکه زبانی که کایل آن را درک می‌کرد. آرزو می‌کرد کایل در خواب ببیند که با بچه‌های دیگر بازی می‌کند. بچه‌ها از کایل دوری می‌کردند چون او نمی‌توانست حرف بزند. دنیس امیدوار بود کایل در رؤیاهایش خوشحال باشد. خدا دست کم این کار را که می‌توانست بکند!

حالا ساکت و آرام در بزرگراه پیش می‌رفت. او تنها بود با وجود کایل در صندلی عقب، باز هم تنها بود. دنیس این طرز زندگی را انتخاب نکرده بود. زندگی بود که خودش را به او پیشکش کرده بود. البته می‌توانست بدتر از این هم باشد. دنیس سعی می‌کرد این دیدگاه را حفظ کند، ولی بیشتر اوقات آن قدرها هم آسان نبود.

آیا اگر پدر کایل در کنارش بود، باز هم او چنین مشکلاتی داشت؟ چندان مطمئن نبود، اما میل داشت تصور کند که جز این بود. یک بار از یکی از



آن به منفی‌اش می‌چربید و چیزی بمراتب پر محتوا بود. او نه تنها عاشق پسرش بود، بلکه به دلیل نیازمندی‌اش احساس می‌کرد که باید از او حمایت کند. هر روز مواقعی پیش می‌آمد که دنیس دلش می‌خواست به دفاع از او برآید، از جانب او عذر و بهانه بیاورد و به دیگران بفهماند اگر چه ظاهر او عادی است، مشکلات مغزی دارد اما بیشتر مواقع این کار را نمی‌کرد. او نتیجه گرفته بود بهتر است اجازه دهد دیگران خود در مورد او قضاوت کنند. اگر او را درک نمی‌کردند، اگر به او فرصت نمی‌دادند، خود با زنده بودند. علی‌رغم تمام این مشکلات، کایل بچه‌ای نمونه بود. بچه‌های دیگر را اذیت نمی‌کرد، آنان را کتک نمی‌زد، سرشان فریاد نمی‌کشید و نیشگو نشان نمی‌گرفت. هرگز اسباب بازیهای آنان را نمی‌قایید و حتی اگر دلش نمی‌خواست، اسباب بازی خود را به دیگران می‌داد. بچه‌های شیرین و دلچسب بود. شیرین‌ترین بچه‌ای که دنیس تا به حال دیده بود. وقتی می‌خندید، خداوندا، چقدر زیبا می‌شد. دنیس نسبت به لبخند او واکنش نشان می‌داد و او باز هم می‌خندید. دنیس برای لحظه‌ای گمان می‌کرد همه چیز رو براه است. به او می‌گفت دوستش دارد و کایل بیشتر می‌خندید. اما چون او نمی‌توانست حرف بزند، دنیس احساس می‌کرد تنها کسی است که می‌داند این بچه تا چه حد خواستی است. کایل بتنهایی می‌نشست و با اسباب بازیهایش بازی می‌کرد. هیچ بچه‌ای به او محل نمی‌گذاشت.

دنیس مدت‌ها نگران او بود. اگر چه هر مادری نگران فرزند خود است. او می‌دانست که نگرانی‌اش با دیگران فرق دارد. گاهی دلش می‌خواست کسی را می‌شناخت که بچه‌ای مانند کایل داشت؛ کسی که دست کم او را درک می‌کرد، با هم حرف می‌زدند و برداشتهای خود را مقایسه می‌کردند؛ و زمانی که دلش می‌خواست گریه کند، مأمی داشت که سرش را روی شانه‌ی او بگذارد و تسلا یابد. آیا تمام مادران هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوند،



خیس و لغزنده اختیار خود را از دست نادمند و نیرویی فزاینده خودرو را به سمت جلو می‌کشاند. با این حال، گوزن همچنان بی حرکت ایستاده بود. دنیس چشمان او را می‌دید که همچون دو مرمر زرد رنگ در تاریکی برق می‌زد. عنقریب با او برخورد می‌کرد صدای فریاد خود را شنید و همزمان فرمان را به سمتی دیگر چرخاند. لاستیکهای جلو لیز خورد و سپس به نوعی واکنش نشان داد. اتومبیل روی دو چرخ در جاده پیش رفت و از فاصله‌ی سی-چهل سانتی متری گوزن رد شد. گوزن از حالت بهت بیرون آمد و به سلامت، همچون تیری که از کمان رها می‌شود بی آنکه پشت سرش را نگاه کند، رفته. اما این مسأله دیگر اهمیت نداشت.

آن سرعت برای عبور از پیچ خیلی زیاد بود. او احساس کرد که خودرو در حال برگشت روی چهارچرخ است. صدای برخورد محکم خودرو را با جاده شنید. صدای ناله‌ی کمک فنرها که بشدت بالا و پایین می‌پرید شنیده شد. وسگندست خودرو شکست. فاصله‌اش تا درختان سرو کنار جاده کمتر از یک متر بود. دوباره فرمان را چرخاند، اما خودرو بسرعت به سمت جلو می‌رفته. انگار نه انگار فرمان در دست اوست. با چشمانی از حدقه در آمده، نفسی عمیق کشید. به این می‌مانست که فیلمی با حرکت آهسته پیش می‌رود، ناگهان تند می‌شود و باز آهسته می‌شود. او نتیجه‌ی قطعی را دانست. اگر چه این درک ثانیه‌ای بیش طول نکشید. درست در همان لحظه با درخت برخورد کرد. صدای ضربت پیمچش فلز، شکستن شیشه‌های جلو، و ترکیدن کاربوراتور را شنید. کمر بند ایمنی به جای اینکه روی شانهاش باشد، دور کمرش بود. بنابراین سرش به فرمان اصابت کرد. دردی جانفرسا در برش پیچید... و سپس هیچ چیز.







«هی، خانم، حالت خوب است؟»

دنیس با شنیدن صدایی نا آشنا آهسته و گنگ به دنیای خود برگشته. گویی در عمقی تیره و تار شناور بود و سعی می‌کرد خود را به سطح برساند. دردی حس نمی‌کرد ولی مزه‌ی شور خون را روی زبانش احساس می‌کرد. هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. درحالی که تلاش می‌کرد چشمانش را باز کند، با رخوت دستی به پیشانی‌اش کشید.

«حرکت نکن تا آمبولانس خبر کنیم.»

کلمات بسختی در ذهنش ثبت می‌شد و انگار برایش هیچ مفهومی نداشت. همه چیز مبهم و نامشخص بود. به نظرش می‌رسید همه چیز، حتی اصوات، برای لحظه‌ای حالت تمرکز خود را از دست می‌دهد و دوباره شکل می‌گیرد آهسته و به طور غریزی از گوشه‌ی چشم به هیکل شیخ وار نگاه کرد.

یک مرد... با موهای تیره... بارانی زرد... رویش را برگرداند و...

شیشه‌ی بغل هم خرد شده بود ذرات باران را که به داخل می‌ریخت، احساس کرد از رادیاتور بخار بیرون می‌زد. در تاریکی صدای خش و خش

شنید. کم کم دیدش را به دست آورد و توانست چهره‌ای را که به او نزدیک می‌شد، ببیند. روی پاهایش پر از خرده شیشه و فرمان خونی بود.

چقدر خون!

هیچ چیز مفهوم نداشت. تصاویری ناشناخته یکی پس از دیگری در ذهنش نقش می‌بست... چشمانش را بست و برای اولین بار درد را حس کرد...

چشمانش را گشود. به خود فشار می‌آورد به یاد بیاورد... فرمان اتومبیل... اتومبیل... او در اتومبیل بود... و بیرون تاریک.

وای، خدایا!

ناگهان همه چیز را به خاطر آورد... بیچ تند... گوزن... قیقاج رفتن... از دست دادن کنترل اتومبیل. از همانجا که نشسته بود، رویش را برگرداند و از میان خونی که چشمانش را پوشانده بود، به صندلی عقب نگاهی انداخت. کایل آنجا نبود. کمر بند ایمنی‌اش باز بود؛ در عقب اتومبیل هم همین طور.

کایل!

از میان شیشه‌ی شکسته برای جلب توجه شخصی که او را بیدار کرده بود، فریاد کشید... اگر براستی کسی بود او مطمئن نبود آن شخص واقعی بود یا نتیجه‌ی تخیلش... اما او آنجا بود و رویش را برگرداند. دنیس چشمانش را برهم زد. مرد به سوی او می‌آمد. ناله‌ای از میان لبانش بیرون داد.

بعداً به یاد آورد ابتدا آن طور که باید و شاید نترسیده بود او می‌دانست حال کایل خوب است. چیزی جز این، حتی به ذهنش خطور نمی‌کرد کمر بند ایمنی او محکم بسته شده بود. دنیس از این بابت مطمئن بود پشت ماشین کاملاً سالم مانده بود. در عقب را باز کرده بودند... حتی در حالت گیجی و بهت، مطمئن بود که آن مرد هر که بود، به کایل کمک کرده و او را از

اتومبیل بیرون برده است. اکنون او کنار اتومبیل بود.  
گوش کن، سعی کن حرف نزن. حسابی مجروح شده‌ای. اسم من تیلور  
مک آدن<sup>۱</sup> است. عضو گروه نجات آتش‌نشانی هستیم. در اتومبیلیم بی‌سیم  
دارم. الان کمک خبر می‌کنم.

دنیس سرش را چرخاند و با چشمانی تار به او خیره شد. شدت  
می‌کوشید تمرکز داشته باشد و کلماتش را حتی الامکان واضح بیان کند.  
پسرم پیش توست، مگر نه؟

او پاسخ سؤالش را می‌دانست. آنچه را توقع داشت بشنود، نشنید. به نظر  
می‌رسید آن مرد نیز مانند کایل برای جفت و جور کردن کلمات به زمانی  
بیشتر احتیاج دارد. مرد دهانش را کمی کج و کوله کرد و بعد آهسته سرش را  
تکان داد.

نه.. من همین الان به اینجا رسیدم...پسرت؟

دنیس به چشمان او نگاه کرد و با تصور بدترینها، وحشت سراپای وجودش را  
فرا گرفت. ترس همچون موج او را در خود گرفت و احساس کرد عنقریب  
غرق خواهد شد، درست مانند وقتی که خبر مرگ مادرش را به او داده بودند.  
دوباره آسمان برق زد و بلافاصله صدای رعد پیچید و باران شروع شد.  
پسرم روی صندلی عقب بود او را ندیدی؟

کلمات بوضوح از دهان او خارج شد و آن قدر مؤثر بود که هم مردی را که  
کنار شیشه‌ی اتومبیل ایستاده بود، دچار هراس کند و هم خود او را به وحشت  
بیندازد؛ احساسی که تا آن لحظه در او وجود نداشت.  
نمی‌دانم...

مرد در زیر باران ایستاده بود و از حرفهای دنیس سر در نمی‌آورد.  
دنیس تلاش کرد از اتومبیل خارج شود ولی کمر بند ایمنی که به دور کمرش

بسته شده بود، مانع می‌شد. بی‌درنگ آن را باز کرد. درد مچ دست و بازوانش را نادیده گرفته. وقتی بازور سعی می‌کرد در را باز کند، مرد بی‌اختیار یک قدم عقب رفت. دنیس با سر شانه به در که بر اثر شدت برخورد مجاله شده بود، فشار آورد. سر زانویش در اثر برخورد به داشبورد ورم کرده بود. وقتی ایستاد، چیزی نمانده بود تعادلش را از دست بدهد.

به نظر من، تو نباید حرکت کنی..

دنیس بی‌آنکه به نظریه‌ی مرد اعتنا کند، برای حفظ تعادل دستش را روی اتومبیل گذاشت و در جهت مخالف، آن را دور زد و به سمت دری رفت که باز شده بود.

نه، نه، نه..

کایل!

در اوج ناباوری خم شد و زیر اتومبیل را نگاه کرد. سپس کف اتومبیل را گشت و دست آخر نگاهش را به سوی صندوق برگرداند، گویی به گونه‌ای معجزه‌آسا قرار بود کایل ظاهر شود. در اثر خونی که از سرش می‌رفته مغزش تیر کشید. ولی او اعتنا نکرد.

کایل، کجایی؟

خانم...

مرد آتش نشان به دنبال او می‌رفت. نمی‌دانست باید چه کند و مطمئن نبود چه پیش خواهد آمد، و یا چرا این زن سراپا خونین این قدر آشفته است.

دنیس بازوی او را گرفت و مستقیم در چشمانش نگاه کرد.

تو او را ندیدی؟ یک پسر کوچولو... موقه‌های...

از شدت ترس و نگرانی، کلمات را با رخوت ادا می‌کرد.

نه، من..

باید کمکم کنی او را پیدا کنم. او فقط چهار سالش است.

دنیس چرخى زد و سرعت حرکت باعث شد تقريباً تعادلش را از دست بدهد. محکم اتومبيل را گرفت. کم کم چشمانش سیاہی می رفت. سعی کرد حالت گیجی را از خود دور کند. نگاهش را به اطراف چرخاند. علی رغم سرگیجه ای که داشت، ناگهان فریاد کشید: کایل! هراس و وحشت کامل.

سعی داشت حواسش را جمع کند... یک چشمش را می بست تا بلکه به تمرکز حواسش کمک کند... دوباره همه چیز واضح شد. توفان در اوج خشم بود... باران سيل آسا دید را مختل می کرد حتی دیدن درختانی که در فاصله ی پنج، شش متری بود دشوار بود همه جا تاریکی مطلق بود. تاریکی مطلق... فقط بزرگراه مشخص بود. خدایا... بزرگراه...

احساس کرد پایش در گل ولای فرو می رود همچنان که تلو تلو خوران به سوی جاده می رفت، صدای نفسهای تند و مقطع خود را می شنید. یک بار افتاد ولی دوباره بلند شد و به رفتن ادامه داد می دانست که مرد نیز به دنبال او می آید. مرد به سویش دوید و قبل از اینکه دنیس به بزرگراه برسد، او را گرفت و به دور و بر نظری اجمالی انداخت.

”من او را نمی بینم..“

تا جایی که می توانست بلند فریاد کشید. در دل دعا می کرد فریاد او تیلور را واداشت که علی رغم شدت توفان و باران سيل آسا دست به کار شود. او سراپا خیس بود و می دانست چه بسا در توفان شدید گرفتار خواهند شد. آنان در خلاف جهت یکدیگر به راه افتادند. هر دو کایل را صدا می زدند و گهگاه صبر می کردند تا شاید جوابی بشنوند. صدای ریزش مداوم باران کرکننده بود. بعد از یکی دو دقیقه، تیلور به سوی اتومبيلش رفت و به آتش نشانی بی سیم زد.

در اطراف مرداب صدای هیچ تنابنده‌های بجز تیلور و دنیس شنیده نمی‌شد. شدت باران نمی‌گذاشت حتی آنان صدای یکدیگر را بشنوند، چه رسد به صدای بچه. اما به هر حال همچنان صدا می‌زدند. فریاد دنیس که فریاد نومیدانه‌ی مادر بود، بسیار شدت داشت. تیلور نیز در حالی که به بالا و پایین جاده می‌دوید، پی‌درپی کایل را صدا می‌زد. هول و هراس دنیس به او هم منتقل شده بود.

بالاخره دو مأمور آتش‌نشانی، چراغ قوه به دست از راه رسیدند. ابتدا دنیس را دیدند. مرد مسن‌تر که از دیدن او در لباس خون‌آلود و لخته‌های خون در لابلای موهایش جاخورده بود، سعی کرد او را آرام کند، اما در این کار ناکام ماند.

دنیس حق‌حق کنان گفت: 'باید کمک کنید بچه‌ام را پیدا کنیم.'

در خواست کمک بیشتری شد و پس از دقایقی، افرادی دیگر سر رسیدند. اکنون شش نفر در حال جستجو بودند. توفان خشماگین همچنان ادامه داشت. رعد و برق، وزش شدید باد و بارش سیل‌آسای باران به حدی بود که کاوشگران را دولا کرده بود.

تیلور بود که پتوی کایل را پیدا کرد. او آن را نزدیک مرداب در فاصله‌ی پانزده متری محل تصادف، روی بوته‌هایی که سرتاسر آنجا را پوشانده بود پیدا کرد.

آین مال اوست؟

بمحض اینکه دنیس آن را از دست تیلور گرفت، اشک‌هایش سرازیر شد. و دست آخر، پس از نیم ساعت جستجو، هیچ اثری از کایل به دست نیامد.



دنيس به هيچ وجه سر در نمي آورد. تا دقيقی پيش، او آرام و بي صدا روی صندلی اش در عقب اتومبيل در خواب بود و دقيقه ای بعد، اثری از او نبود به همين راحتی. نه هشداري، نه تذکری. در يك چشم بر هم زدن، اتومبيل با حرکتی تند از کنترل خارج شود و بعد از آن هيچ چيز مثل قبل نباشد؟ اين هم شد زندگی؟

در حالی که دنيس در قسمت عقبی آمبولانسی نشسته بود که در هایش باز بود و چراغ خطر آبی رنگ خودرو پليس به طور مرتب و دایره وار می چرخید و بزرگراه را روشن می کرد، اين افکار در ذهنش رژه می رفتند. پنج - شش خودرو ديگر نیز به طور نامنظم توقف کرده بود و عده ای از مردان در بارانی زرد رنگشان بحث می کردند که چه کنند. هر چند معلوم بود که آنان با يکديگر همکاری می کنند، دنيس سردر نمی آورد که کدام يك از آنان مسؤول است، و اصلاً نمی دانست به يکديگر چه می گویند. صدای آنان در میان غرش توفان خفه می شد. باران بشدت می بارید و صدایی مانند قطار باری توليد می کرد.

دنيس احساس سرما می کرد. هنوز گیج و منگ بود. بيش از چند ثانيه

نمی‌توانست تمرکز کند. تعادلش به هم ریخته بود. وقتی به دنبال کایل می‌گشت، سه بار زمین خورده بود لباسهایش خیس و گل آلود شده و به بدنش چسبیده بود. بمحض رسیدن آمبولانس، او را مجبور کرده بودند دست از جستجو بردارد. پتویی به دورش پیچیدند و فنجان قهوه کنار دستش گذاشتند. نمی‌توانست قهوه بخورد. اصلاً هیچ کاری نمی‌توانست بکند. بدجوری می‌لرزید. دیدش تار شده بود. احساس می‌کرد دست و پای یخ زده‌اش مال خودش نیست. امدادگر آمبولانس، دکتر نبود ولی حدس می‌زد شاید او ضربه مغزی شده است و ترجیح می‌داد هر چه زودتر به بیمارستان منتقلش کند. ولی دنیس با عزمی راسخ امتناع کرد. دلش نمی‌خواست تا وقتی کایل را پیدا نکرده‌اند، آنجا را ترک کند. به امدادگر گفت که فقط ده دقیقه‌ی دیگر صبر کند. بعد از آن راهی جز اطاعت نداشت. بریدگی روی سرش عمیق بود و علی‌رغم پانسمان، هنوز خون می‌آمد. امدادگر به او هشدار داد که اگر بیش از ده دقیقه صبر کنند، او بیهوش خواهد شد، ولی دنیس تکرار کرد که آنجا را ترک نخواهد کرد.

افراد بیشتری وارد عمل شده بودند؛ یک آمبولانس، یک خودرو پلیس ایالتی دیگر که با بی‌سیم ردیابی می‌کرد، سه داوطلب دیگر از نیروی آتش‌نشانی و راننده کامیونی که با دیدن اوضاع به فاصله‌ی زمانی چند دقیقه از دیگران، توقف کرده بود. آنان دایره وار در لابلای خودروهایی که همگی چراغهایشان روشن بود ایستاده بودند. مردی که دنیس را پیدا کرده بود... تیلور...؟ پشتش به دنیس بود و حرف می‌زد. به نظر می‌رسید آنچه را می‌داند به دیگران می‌گوید، که چیز زیادی نبود. بجز محل پیدا شدن پتو. دقیقه‌ای بعد، او رویش را برگرداند و به دنیس نگاهی کرد. حالت چهره‌اش جدی بود. مأمور پلیس که مردی چهار شانه و کم مو بود، سرش را در جهت دنیس تکان داد. سپس با اشاره‌ی سر و دست از دیگران خواست همانجا که هستند،



بایستند و خود او به همراه تیلور به سوی آمبولانس آمد. اونیفورم پلیس که تا لحظاتی پیش به او اطمینان خاطر می‌داد، اکنون برایش هیچ مفهومی نداشت. آنان صرفاً عده‌ای انسان بودند، نه چیز دیگر. حالت تهوع به او دست داد ولی خودداری‌اش را حفظ کرد.

پتوی گل آلود کایل را روی زانوانش گذاشته بود و با حالتی عصبی آن را مچاله و سپس باز می‌کرد. هر چند آمبولانس او را از باد و باران مصون می‌داشته، باد به قدری شدید بود که او می‌لرزید. حتی بعد از اینکه پتوی به دور او پیچیده بودند، لرزشش متوقف نشده بود. چقدر اینجا سرد است.

و کایل هم اینجا است، حتی بدون کت... آه کایل.  
پتوی کایل را روی گونه‌اش گذاشت و چشمانش را بست.  
کجایی، عزیزم؟ چرا ماشین را ترک کردی؟ چرا پیش مادرت  
نماندی؟

تیلور و مأمور پلیس به آمبولانس رسیدند و قبل از اینکه تیلور دستش را روی شانه‌ی دنیس بگذارد نگاهی رد و بدل کردند.  
می‌دانم سخت است، اما قبل از اینکه دست‌به‌کار شویم، لازم است چند سؤال ازت بکنیم. زیاد طول نمی‌کشد.

دنیس لبانش را گاز گرفت و سرش را تکان داد. سپس نفسی عمیق کشید و چشمانش را باز کرد.

مأمور پلیس از فاصله‌ی نزدیک جوان‌تر به نظر می‌رسید. نگاهی پر مهر داشت. او جلوی پای دنیس چمباتمه زد.

من گروه‌بان کارل هادل از پلیس ایالتی هستم.  
لهجهِ‌ی جنوبی داشت و آهنگ آرام صدایش به لالایی می‌مانست.

می‌دانم شما نگران هستید، ما هم نگرانیم. بیشتر ما خودمان پدر هستیم و بچه‌ی کوچک داریم. ما هم مثل شما واقعاً دلمان می‌خواهد او را پیدا کنیم. ولی یک سری اطلاعات کلی لازم داریم. آن قدر که دست کم بدانیم دنبال چه جور بچه‌ای می‌گردیم.

این کلمات چندان مفهومی برای دنیس نداشت.

در این توفان می‌توانید او را پیدا کنید...؟ منظورم این است که... قبل از...  
چشمان دنیس از مردی به مرد دیگر حرکت می‌کرد نمی‌توانست نگاهش را متمرکز کند. وقتی گروه‌بان هادل جواب او را نداد، تیلور مک آدن سرش را تکان داد و با لحنی قاطع گفت:  
او را پیدا می‌کنیم... قول می‌دهم.

هادل نگاهی حاکی از عدم اطمینان به تیلور انداخت و بعد او نیز سرش را تکان داد. حالت سر پا نشستن خسته‌اش کرده بود و پا به پا کرد.  
دنیس در حالی که بسختی نفس می‌کشید، با تلاش خود را بالا کشید و سعی کرد صاف بنشیند. چهره‌اش که امدادگر آن را تمیز کرده بود، از شدت رنگ پریدگی به رومیزی نخی می‌مانست. روی نوار زخم بندی دور سرش، درست در بالای چشم راست، لکه‌ی بزرگ قرمز رنگی ایجاد شده بود. گونه‌هایش متورم و کبود بود.

وقتی دنیس آماده شد، آنان شروع به کسب اطلاعات کردند. اسامی، نشانی، شماره‌ی تلفن محل سکونت و محل کار، محل سکونت سابق، زمان نقل مکان به آدنتن، دلیل رانندگی، مبدأ و مقصد، علت سبقت از توفان با توجه به توقف برای بنزین‌گیری، گوزن در جاده، علت از دست دادن کنترل خودرو، طریق تصادف. گروه‌بان هادل تمام اینها را روی یک ورق کاغذ یادداشت می‌کرد. وقتی کارش تمام شد، سرش را بالا کرد و با لحنی تقریباً امیدوار پرسید:

شما با ج. ب اندرسون نسبتی دارید؟  
او سرش را تکان داد. جان برایان اندرسون<sup>۱</sup> پدر بزرگش بود، از طرف  
مادری.

گروهبان هادل گلوش را صاف کرد... او هم مانند هر کسی دیگر در  
ادتن، خانواده‌ی اندرسون را می‌شناخت.  
دوباره نگاهی به یادداشتش کرد و گفت: 'تیلور می‌گوید کایل چهارسالش  
است.'

دنیس سرش را تکان داد: 'اکتبر پنج ساله می‌شود.'  
'می‌شود مشخصات ظاهری او را برایمان شرح بدهید؟ چیزی که بتوانم  
از طریق رادیو بی‌سیم مخابره کنیم.'  
'رادیو؟'

گروهبان هادل با حوصله جواب داد: 'بله. ما آن را به شبکه‌ی اضطراری  
پلیس گزارش می‌کنیم تا بخش دیگری از اداره هم این اطلاعات را داشته  
باشد و اگر کسی او را پیدا کرد، بتواند به پلیس خبر بدهد. ممکن است به طور  
اتفاقی از خانه‌ی کسی سر دربیآورد و آنان به پلیس زنگ بزنند. چیزهایی  
مثل این.'

او به دنیس گفت که طبق روال کاری‌شان به بیمارستانهای منطقه هم  
خبر می‌دهند. البته لازم نبود این قسمت را بگوید.

دنیس رویش را برگرداند. سعی می‌کرد افکار خود را مرتب کند. مدتی  
طول کشید تا توانست حرف بزند. چه کسی دقیقاً می‌توانست بچه‌هایش را  
توصیف کند؟ بر اساس اعداد و ارقام؟

'نمی‌دانم... قدش به یک متر می‌رسد. وزن حدود بیست کیلو،  
موقه‌های، چشم سبز... صرفاً پسر بچه‌ای عادی نسبت به سنش، نه خیلی

درشت ونه خیلی ریز:

«علامت مشخص ویژه‌ای دارد؟ مثلاً ماه گرفتگی یا چیزی مثل این؟»  
 دنیس سؤال او را پیش خود تکرار کرد. به نظر می‌رسید هیچ چیز با هم  
 جور در نمی‌آید. ممکن نبود واقعیت داشته باشد. او نمی‌توانست درک کند که  
 آنان به چه چیزی احتیاج دارند؟ پسر بچه‌ای در مرداب گم شده.. مگر در چنین  
 شبی برای چند نفر این اتفاق می‌افتد؟

به جای اینکه اینجا بایستید و با من حرف بزنید، باید جستجو  
 کنید... سؤال چه بود؟ او، بله، علامت مشخص..

سعی کرد حتی الامکان حواسش را جمع کند تا بلکه هر چه زودتر خود را  
 از سؤال وجواب خلاص کند.

«دو خال روی گونه‌ی چپش دارد یکی از آنها بزرگتر است. غیر از این  
 هیچ علامت دیگری ندارد.»

گروه‌بان بی‌آنکه سرش را از روی کاغذ بلند کند، اظهارات دنیس را  
 یادداشت کرد و پرسید که آیا کایل می‌توانسته است از صندلی خودش در  
 اتومبیل بیرون بیاید و در را باز کند؟

«بله، چند ماهی بود که خودش این کار را می‌کرد.»  
 مامور پلیس سرش را تکان داد. دختر پنج ساله‌ای او، کمپ بل، هم  
 می‌توانست این کار را بکند.

«به یاد دارید چه لباسی به تن داشت؟»  
 دنیس چشمانش را بست و فکر کرد.

«بلوز قرمز با عکس میکی ماوس در جلوی آن که یک دستش را بالا برده  
 و چشمک می‌زند، و شلوار جین کمرکش بدون کمربند.»  
 دو مرد نگاهی رد و بدل کردند. لباسی با رنگ تیره!

شلوار بلند؟

نه.

کفش!

به نظرم پایش بود. آنها را در نیاورده بودم. به نظرم پایش بود. کفشهای سفید. مارکش را نمی دانم. از فروشگاه‌های المارت<sup>۱</sup> خریده بودم.

کاپشن چطور؟

نه، کاپشن برایش نیاورده بودم. موقعی که ما از خانه بیرون آمدیم، هوا گرم بود.

در خلال سؤال و جواب، سه برق آسمان تیره را روشن کرد و صدای رعد هم به گوش رسید و باران شدت گرفت. گروه‌بان هادل به علت شدت گرفتن صدای باران، صدایش را بالا برد.

در این منطقه قوم و خویشی هم دارید؟ پدر، مادر، خواهر یا برادر؟

برادر و خواهر ندارم. پدر و مادرم هم مردمانند.

شوهرت چطور؟

دنیس سرش را تکان داد: من از دواج نکردم.

کایل قبلاً هم گم شده بود؟

دنیس شقیقه‌اش را مالید. سعی می‌کرد حالت منگی را از خود دور کند. یکی دو بار. یک بار در مرکز خرید نزدیک خانه‌مان. اما او از رعد و برق می‌ترسد. به نظرم به همین دلیل ماشین را ترک کرده. هر وقت رعد و برق می‌شد، به رختخواب من می‌آمد و خودش را به من می‌چسباند.  
از مرداب چطور؟ گمان می‌کنی نمی‌ترسید در تاریکی به آنجا بروید یا کنار ماشین می‌ماند؟

ناگهان به دلشوره افتاد و ترس باعث شد ذهنش باز شود.

شاید... کایل نمی‌ترسید بیرون برود، حتی شبها. دوست دارد در جنگل اطراف خانه پرسه بزند. نمی‌دانم آن قدر درک دارد که بترسد یا نه.  
پس شاید...

دنيس با درماندگی گفت: نمی‌دانم... شاید.  
گروه‌بان هادل لحظه‌ای مکث کرد سعی می‌کرد دنيس را تحت فشار قرار ندهد. بالاخره پرسید: می‌دانی چه ساعتی بود که گوزن را دیدی؟

دنيس شانه‌ای انداخت. احساس عجز و ضعف می‌کرد.  
دوباره می‌گویم، نمی‌دانم... حدود نه و ربع بود به ساعت نگاه نکردم.  
دو مرد به طور غریزی به ساعت‌هایشان نگاه کردند. تیلور اتومبیل را ساعت نه و سی و یک دقیقه پیدا کرده و در عرض کمتر از پنج دقیقه خود را به آن رسانده بود. حالا ساعت ده و بیست و دو دقیقه‌ی شب بود. دست کم بیش از یک ساعت از تصادف گذشته بود گروه‌بان و تیلور هر دو می‌دانستند که باید فوراً با هماهنگی کامل کار را شروع کنند. علی‌رغم گرمای نسبی هوا، صرفاً چند ساعت زیر باران بودن بدون لباس مناسب، باعث هیپوترمی می‌شد.

آنچه را هیچ یک از دو مرد به دنيس نگفت، خطر مرداب بود. آنجا جایی نبود که کسی در آن باران، بخصوص یک بچه بتواند تنها باشد. ناپدید شدن همیشگی حتمی بود.

گروه‌بان هادل بی‌معطلی دفتر یادداشتش را بست. هر دقیقه ارزشمند بود.

"بعداً این کار را ادامه می‌دهیم، خانم هالتن. البته اگر اشکالی ندارد لازم است گزارش را کامل کنیم، اما فعلاً جستجو مهم‌تر است."  
دنيس سرش را تکان داد.

فقط یک چیز دیگر هست که باید بدانیم. او اسم مستعار دارد؟ اسمی که با شنیدنش جواب می‌دهد.

نه. فقط کایل. اما..

و در آن لحظه بود که انگار پتکی برمغزش کوبیده شد. مانعی در کار بود. بدترین مانع. چیزی که پلیس حتی به ذهنش نمی‌رسید سؤال کند.

ای خدا...

راه تنفسش بسته شد.

آه، نه.. نه..

چرا زودتر به این مطلب اشاره نکرده بود؟ چرا همان لحظه‌ی اول نگفته بود؟ همان موقع که از اتومبیل بیرون آمده بود؟ زمانی که ممکن بود کایل هنوز نزدیک... موقعی که شاید می‌توانستند قبل از اینکه زیاد دور شود، پیدایش کنند؟ شاید همانجایی بوده که..

خانم هالتن؟

ناگهان همه چیز با هم، شوک، ترس، عصبانیت، انکار... سرتاسر وجودش را فرا گرفت.

کایل نمی‌تواند جواب آنان را بدهد.

سرش را خم کرد و چهره‌اش را با دو دست پوشاند.

او نمی‌تواند جواب بدهد.

دنیس دوباره نام خود را شنید. خانم هالتن؟

اوه، خداوندا، چرا؟

بعد از مدتی که به نظر بسیار طولانی آمد، اشک‌هایش را پاک کرد. نمی‌توانست درچشمان آنان نگاه کند. می‌بایست زودتر به آنان می‌گفتم.

آگر فقط اسمش را صدا کنید، جوابتان را نمی‌دهد. فقط باید پیدایش کنید.

باید حتماً خودتان او را ببینید.





می‌توانست فراهم کند. رعد و برق باعث سه آتش سوزی عمده شده و در کمتر از بیست دقیقه، شش تصادف اتومبیل رخ داده بود که دو تصادف منجر به جراحاتی جدی شده بود. تیرهای چراغ برق افتاده بودند که خود خطری عمده محسوب می‌شد. تلفنهای اداره‌ی پلیس و آتش‌نشانی یک روند زنگ می‌خورد. موارد متعدد بر اساس الویت ثبت می‌شد و بجز در مواردی که جان انسانی در خطر نبود، به بقیه‌ی مردم اعلام می‌شد که اقدام فوری صورت نخواهد گرفت.

و این بجهی گم شده جزو الویتها بود.

اولین اقدام این بود که تمام خودروها حتی الامکان نزدیک مرداب توقف کنند، موتورها روشن و چراغها نور بالا باشد و دست کم در فاصله‌ی پانزده متری بایستند. به این ترتیب، نه تنها نور بیشتر برای تجسس در دسترس بود اگر جستجوگری راه را گم می‌کرد نور خودروها او را به مبدأ هدایت می‌کرد.

به تمام افراد چراغ قوه و بی‌سیم و باتری یدک داده شد. یازده مرد، از جمله راننده کامیون که داوطلب کمک بود گشت را شروع کردند. تجسس از جایی شروع شد که تیلور پتوی کایل را پیدا کرده بود و از آنجا در سه جهت پنخش شدند: جنوب، شرق، غرب. جهت شرق و غرب موازی با بزرگراه بود. جنوب آخرین سمتی بود که امکان می‌رفت کایل رفته باشد. تصمیم بر این شد که یک مرد عقب بماند، نزدیک بزرگراه و کامیون، در کناره، تا اگر کایل اتفاقی چراغ خودروها را دید و برگشت، و ساعتی یک بار فششهای هوا کنند تا مردان بدانند که دقیقاً کجا هستند.

بعد از اینکه گروهیان هادل توضیحاتی مختصر درباره‌ی کایل و لباسهایش داد، تیلور شروع به حرف زدن کرد. او به همراه دومرد دیگر قبلاً مرداب را گشته و آنچه را با آن برخورد کرده بود، به اطلاع بقیه رساند. سپس

به جستجو گران گفته شد که حاشیه‌ی مرداب در نزدیک بزرگراه همیشه مرطوب است ولی معمولاً آبی در آن نیست، ولی مرداب در فاصله‌ی حدوداً هشتصد متری، دریاچه‌ای کم عمق درست کرده است؛ گل ولای خطری واقعی به شمار می‌رفت که مسلماً تاساق پا را مانند گیره‌ی آهنگری می‌گرفت، که خلاصی از آن برای بزرگسالان دشوار بود، چه رسد به بچه‌ها؛ در آن شب، عمق آب نزدیک بزرگراه حدود دو سانتی متر بود و با وجود توفان بیشتر هم می‌شد؛ گل و لای بالا آمده و ترکیبی مرگبار درست کرده بود مردان با حالتی ناخوشایند با این نظریات موافق بودند. می‌بایست محتاطانه پیش می‌رفتند.

چنانچه آنان جنبه‌ی مثبت را در نظر می‌گرفتند، البته اگر جنبه‌ی مثبتی وجود داشته، هیچ یک از آنان تصور نمی‌کرد کایل تا آن حد دور شده باشد؛ درختان و گیاهان پیشروی را مشکل می‌کرد و این امیدی بود برای اینکه کایل مسافتی محدود را پیموده باشد؛ شاید هزار تا هزار و پانصد متر. کایل حتماً هنوز در همان نزدیکی بود. هر چه زودتر دست به کار می‌شدند، شانس بیشتری برای پیدا کردن او داشتند.

تیلور ادامه داد: اما... آن طور که مادرش می‌گوید، ظاهراً اگرما بچه را صدا بزنیم، نمی‌تواند جواب بدهد. شما فقط باید به دنبال نشانه‌های فیزیکی باشید. حواستان باشد از کنار او نگذرید. مادرش تأکید کرده که نباید منتظر جواب او باشیم.

یکی از مردان پرسید: او جواب نمی‌دهد؟

به نظر می‌رسید حسابی جا خورده است.

این چیزی است که مادرش می‌گوید.

چرا نمی‌تواند حرف بزند؟

درست توضیح نداد.

یکی دیگر پرسید: 'عقب افتاده است؟'  
پشت تیلور با شیندن این سؤال تیر کشید: 'حالا چه اهمیتی دارد؟ او  
پسر کوچکی است که در مرداب گم شده و نمی‌تواند حرف بزند. این تنها  
چیزی است که ما می‌دانیم.'

تیلور آن قدر به مرد زل زد تا او رویش را برگرداند. قبل از اینکه گروه‌بان  
هادل حرف بزند، فقط صدای باران شنیده می‌شد. او نفسی عمیق کشید  
و گفت:

'پس بهتر است راه بیفتیم.'  
تیلور چراغ قوه‌اش را روشن کرد: 'راه می‌افتیم.'





دنيس در عالم خيال خود را همراه ديگران مي‌ديد که در اطراف مرداب شاخ و برگ درختان را کنار مي‌زند و در حالي که پاهایش در گل ولاي فرو مي‌رود، سراسيمه به دنبال کاييل مي‌گردد. ولي در واقعيت، او عقب امبولاتس روي تخت روان دراز کشيده بود و به سوي بیمارستاني در اليزابت سيتي مي‌رفت؛ شهري در فاصله‌ي پنجاه كيلومتری در قسمت شمال شرقي که نزديک‌ترين جايي بود که بخش اورژانس داشت.

دنيس به سقف امبولاتس خيره شده بود. هنوز مي‌لرزید و منگ بود. دلش مي‌خواست آنجا مي‌ماند. التماس کرده بود که بماند، اما به او گفتند که ماندنش فقط مایه‌ي دردسر است و براي خاطر کاييل بهتر است او را به بیمارستان منتقل کنند. او گفته بود که اهميت نمی‌دهد و با لجاجت از امبولاتس خارج شده و به میان توفان رفته بود. به بهانه‌ي اينکه کاييل به او احتياج دارد، تقاضای باراني و چراغ قوه کرده بود. انگار فقط او بود که مي‌توانست بر همه چیز نظارت کند. اما بعد از برداشتن چند قدم، دنيا دور سرش چرخيده و تلوتلوخوران به زمين افتاده بود و دو دقيقه بعد، امبولاتس آژيرکشان حرکت کرده بود تا او را به بیمارستان برساند.

بجز لرزش، از وقتی او روی تخت روان بود، هیچ حرکتی نکرده بود. دست و پایش به گونه‌ای غیرعادی بی‌حرکت بود. نفس‌هایش تند و پی‌درپی اما کوتاه بود، مانند حیوانات ریز جثه. چهره‌اش رنگ پریده و نزار بود. زمین خوردن آخری باعث شده بود دوباره زخم سرش باز شود.

پیرا پزشک که فشار خون او را گرفته بود و حدس می‌زد از فشار روحی در عذاب است، او را دل‌ناری می‌داد: "به خدا توکل کن، خانم هالتن... منظورم این است که من این آدمها را می‌شناسم. قبلاً هم بچه‌های زیادی آن دوروبر گم شده بودند و آنان همیشه پیدایشان کردند."

دنیس جوابی نداد.

پیرا پزشک ادامه داد: "حال خودت هم خوب می‌شود و تا چند روز دیگر انگار نه انگار."

لحظه‌ای به سکوت گذشت. دنیس به سقف آمبولانس زل زده بود. پیراپزشک دوباره نبض او را گرفت.

"وقتی به بیمارستان رسیدیم، کسی هست که بخواهی به‌اش زنگ بزنی؟"

او نجواکنان گفت: "نه. کسی را ندارم."

□ □ □

تیلور و دیگران به محلی رسیدند که پتو در آنجا پیدا شده بود و از آن نقطه متفرق شدند. تیلور به همراه دو مرد دیگر به سمت جنوب رفت که مرداب عمیق می‌شد، و بقیه‌ی گروه تجسس راهی غرب و شرق شدند. توفان هنوز بی‌محابا می‌تازید و قدرت دید، حتی با چراغ قوه هم بیش از یک متر نبود. تیلور به مدت چند دقیقه نتوانست کسی را ببیند یا صدایی بشنود و ناگهان ترس برش داشت و آدرنالین خونش ترشح کرد. هراتفاقی ممکن بود افتاده باشد، و این واقعیتی بود که پیش رو داشتند.

تیلور قبلاً هم به دنبال افراد گمشده گشته بود و ناگهان پی برد که تعداد افراد برای این جستجو کافی نیست. مرداب در شب، توفان، بچه‌های که نمی‌توانست جواب دهد... در چنین شرایطی پنجاه نفر هم کافی به نظر نمی‌رسید، حتی شاید صد نفر هم کم بود. مؤثرترین راه برای پیدا کردن گمشدگان این است که افراد نفر سمت راست و چپ خود را ببینند و درست مانند رژه روندگان به طور هماهنگ حرکت کنند. وقتی جستجوگران نزدیک به هم حرکت کنند، می‌توانند منطقه‌ای وسیع را بگردند بی آنکه حتی نقطه‌ای از نظرشان دور بماند. و این کار با وجود ده مرد عملاً ناممکن بود. آنان متفرق شده بودند. هر کس به طور جداگانه جستجو می‌کرد و در مسیر انتخابی خود پیش می‌رفت و چراغ قوه‌اش را این سو و آن سو می‌چرخاند. ضرب المثل در انبار گاه به دنبال سوزن گشتن، در این مورد صدق می‌کرد. پیدا کردن کایل مستلزم شانس و اقبال بود نه مهارت و توانایی.

تیلور در حالی که به خود نهیب می‌زد اعتماد و اطمینان خود را از دست ندهد، با زور و تقلا در گل ولای نرم از لابلای درختان پیش می‌رفت. هر چند خودش فرزند نداشت، پدر تعمیدی فرزندان صمیمی‌ترین دوستش میچ جانسون<sup>۱</sup> بود. تیلور طوری جستجو می‌کرد که انگار به دنبال یکی از آنان می‌گردد. میچ یکی از افراد آتش نشانی بود که به طور داوطلب با آنان همکاری می‌کرد و تیلور بشدت دلش می‌خواست او اکنون در کنارش بود و با هم به دنبال کایل می‌گشتند. میچ که به مدت بیست سال همراه شکار تیلور بود، مانند او تقریباً با مرداب آشنایی داشت. اگر او حضور داشت، می‌توانستند از تجربه‌اش بهره‌مند شوند. اما میچ چند روزی بود که به خارج از شهر رفته بود و تیلور خوشحال بود که بابت کار خیر رفته است.

هر چه تیلور از بزرگراه فاصله می‌گرفت، با هر گام مرداب هم متراکم‌تر و

تاریک‌تر و دور افتاده‌تر و ناشناخته‌تر می‌شد. درختان قطور به هم نزدیک بود و درختان پوسیده روی زمین افتاده بود همچنان که تیلور پیش می‌رفت، شاخ و برگ درختان به او برخورد می‌کرد و او مجبور بود با دست آزاد خود آنها را از مقابل صورتش دور کند. او چراغ قوه‌اش را به سمت بیخ و بن هر درختی می‌گرفت و پشت هر بوته‌ای را می‌گشت و جلو می‌رفت با این امید که نشانه‌ای از کایل بیابد. ده دقیقه گذشته بود.

سپس بیست دقیقه.. و بعد نیم ساعت.

حالا تیلور تا قوزک پا در مرداب فرو رفته بود و این مساله حرکتش را بمراتب مشکل‌تر می‌کرد. به ساعتش نگاه کرد؛ ده و پنج‌جاه و شش دقیقه بود. یک ساعت و نیم از زمان گم شدن کایل می‌گذشت، شاید هم بیشتر. زمان از همان ابتدا نیز دشمن آنان بود.

قبل از اینکه از سرما بیخ بزند چقدر طول می‌کشد؟ و یا..

تیلور سرش را تکان داد دلش نمی‌خواست در مورد پیامد ماجرا فکر کند. حالا رعد و برق بی‌دربی شده بود و باران تند و مداوم نیز بر درنسر می‌افزود. به نظر می‌رسید از هر چهار جهت می‌بارد. هر چند ثانیه یک بار، تیلور دستی به صورتش می‌کشید تا بتواند جلوی پایش را ببیند. علی‌رغم اصرار مادر کایل بر اینکه او نمی‌تواند جواب بدهد، تیلور پشت سر هم کایل را صدا می‌زد. بنا به دلایلی احساس می‌کرد باید این کار را بکند.  
لعنتی!

چنین توفانی بی‌سابقه بود. چند سال بود توفان نشده بود؟ شش سال؟ هفت سال؟ حالا چرا امشب که بچه‌های گم شده بود؟ در چنین شبی حتی نمی‌توانستند از سگهای جیمی هیکز<sup>۱</sup> استفاده کنند؛ سگهایی که در منطقه نظیر نداشتند. توفان هر ردپایی را به طور کامل از بین می‌برد و صرفاً



بی هدف و سرگردان جلو رفتن کافی نبود.  
این بچه کجا ممکن است رفته باشد؟ بچه‌ای که از توفان می‌ترسد، از جنگل نمی‌ترسد؟ بچه‌ای که مادرش را بعد از تصادف زخمی و بیهوش دیده است.

**فکر کن!**

تیلور بهتر از هرکسی آن مرداب را می‌شناخت. دوازده سال داشت که اولین گوزن را در آنجا شکار کرد. هر پاییز هم به شکار مرغابی می‌رفت. استعدادی ذاتی داشت که تا حدودی رد هر چیزی را پیدا کند. بندرت پیش می‌آمد که دست خالی از شکار برگردد. اهالی ادنتن به شوخی به او می‌گفتند که شامه‌ای همچون شامه‌ی گرگ دارد. او استعدادی غریب داشت. البته اقرار می‌کرد به همان مواردی توجه می‌کند که شکارچیان دیگر هم توجه می‌کنند، مانند جای پا، فضله، شاخه‌های شکسته که حاکی از رد پای گوزن ستواری است. اما این چیزها به طور کامل موفقیت او را توجیه نمی‌کرد. وقتی از او می‌خواستند در مورد استعداد نهفته‌اش توضیح دهد، جواب می‌داد که صرفاً سعی می‌کند مانند گوزن فکر کند. مردم از حرف او خنده‌شان می‌گرفته اما او چنان قاطعانه حرف می‌زد که همه می‌فهمیدند او قصد شوخی و مزاح ندارد.  
**مثل گوزن فکر کردن؟ منظورش از این حرف چیست؟**

و مردم فقط سری تکان می‌دادند. شاید فقط خود تیلور می‌دانست.  
حالا او سعی می‌کرد همان کار را انجام دهد، منتها در سطحی بسیار بالاتر. او چشمانش را بست. بچه‌ای چهار ساله کجا ممکن بود رفته باشد؟ به کدام سمت؟

آسمان برقی زد و او ناگهان چشمانش را گشود. ساعت یازده بود.

**فکر کن!**

بخش اورژانس شلوغ بود نه تنها افرادی که جراحات شدید داشتند، بلکه کسانی هم که صرفاً حالشان کمی خوب نبود، آمده بودند. هیچ شکی نبود که می‌توانستند تا فردا صبر کنند، ولی ظاهراً توفان هم مانند قرص ماه باعث شده بود عقلشان را از دست بدهند. هر چه توفان شدیدتر می‌شد، منطلق آدمها ضعیف‌تر می‌شد. در آن شب، کسی که سوء هاضمه داشت، خیال کرده بود عنقریب سکت‌هی قلبی می‌کند. یکی دیگر تب کرده بود و می‌گفت تب ناگهانی در اول روز چیزی است که نباید آن را نادیده گرفت. و بعدی گرفتگی عضله پا را لخته شدن خون تعبیر می‌کرد. پزشکان و پرستاران به این مسأله واقف بودند. چنین شب‌هایی مثل طلوع خورشید قابل پیش بینی بود و همه می‌بایست دست کم دو ساعت معطل می‌شدند.

مداوای دنیس به علت جراحت سرش فوری شروع شد. او هنوز بیهوش بود ولی نه کاملاً. چشمانش بسته بود ولی هذیان می‌گفت و کلمات را چندین و چند بار تکرار می‌کرد بی‌درنگ او را برای عکسبرداری بردند تا پزشک تعیین کند اسکن مغزی لازم است یا نه. کلمه‌ای که او مرتب تکرار می‌کرد کابل بود.



نیم ساعت دیگر گذشت. تیلور مک‌آدن در قسمتهای عمیق‌تر مرداب جلو می‌رفت. حالا همه جا کاملاً تاریک بود مانند کاوشگری که در غار پیش می‌رود، حتی با وجود چراغ قوه، کم‌کم ترس از تاریکی بر او چیره شد. درختان انبوه‌تر شده بودند و حرکت در مسیر مستقیم نا ممکن می‌نمود. می‌بایست به طور چرخشی حرکت می‌کرد. نمی‌توانست تصور کند که بر کابل چه می‌گذرد. نه باران متوقف شده بود نه توفان، ولی تناوب رعد و برق کاهش یافته بود. حالا آب تا وسط ساق پاهایش می‌رسید و هنوز چیزی پیدا نکرده بود. با بی‌سیم با دیگران تماس گرفت و همگی همین حرف را زدند.

هیچ اثری از آثار او وجود نداشت. دو ساعت و نیم از گم شدن کایل می‌گذشت.

فکر کن!

چنین مسافت زیادی را آمده است؟ آیا کسی با جثه‌ی کایل می‌تواند از میان گل ولای رد شود؟

او نتیجه گرفت که ممکن نیست. کایل نمی‌توانست چنین مسافتی را آن هم با تی شرت و شلوار جین بپیماید.

و اگر چنین کاری کرده باشد، احتمالاً او را زنده پیدا نخواهند کرد. تیلور مک آن قطب نما را از جیبش در آورد و چراغ قوه را روی آن گرفت. می‌خواست جهت را تشخیص دهد. تصمیم گرفت به همان نقطه‌ای برگردد که پتو را در آنجا پیدا کرده بود.

برگرد به خانه‌ی اول. کایل آنجا بوده.

این تنها چیزی بود که می‌دانست. اما او از چه مسیری رفته بود؟ وزش شدید باد درختان بالای سرش را تکان می‌داد. باران به گونه‌اش برخورد می‌کرد. برقی آسمان شرقی را روشن کرد. سرانجام وحشتناک‌ترین حالت توفان در راه بود.

کایل کوچک است و از رعد و برق می‌ترسد... باران جانفرسا..

تیلور به آسمان خیره شد و بر آن تمرکز کرد. در آنجا تصویری به نظرش رسید.. و چیزی در مخفیگاه ذهنش شروع به شکل گرفتن کرد. یک نظریه.. ولی نه چندان قوی.. صرفاً یک احتمال.

وزش شدید باد.. قطرات سوزش‌آور باران.. ترس از رعد و برق.. این چیزها برای کایل اهمیت داشت، نه ؟

تیلور بی‌سیم را روشن کرد و در آن حرف زد. دستور داد که حتی‌الامکان همگی هرچه سریع‌تر خود را به بزرگراه برسانند تا او برسد. چیزی بخصوص

به هیچ کس نگفت. می‌بایست همین کار را می‌کرد.

□ □ □

جودی<sup>۱</sup> مک آدن نیز مانند همسر یا مادر تمام مأموران داوطلب در آتش‌نشانی که در چنین شب‌هایی نگران می‌شوند و به ایستگاه زنگ می‌زنند، طاقت نیاورد و تماس گرفت. هر چند تیلور ماهی دو سه بار به ایستگاه احضار می‌شد، هر بار مادرش نگران می‌شد. او دوست نداشت پسرش مأمور آتش‌نشانی شود و این را به او گفته بود، ولی وقتی بالاخره فهمید که او تغییر عقیده نخواهد داد، دست از خواهش و تمنا برداشت. تیلور هم مانند پدرش لجوج و یکدنده بود.

او در تمام طول شب به دلش برات شده بود که اتفاق بدی افتاده است. عجیب نبود ابتدا سعی کرده بود به آن اعتنا نکند، اما احساسش هر لحظه قوی‌تر می‌شد و پافشاری می‌کرد بالاخره از سر اکراه به اداره‌ی آتش‌نشانی زنگ زد. انتظار بدترینها را داشت، اما در عوض ماجرای پسری را شنید که نتیجه‌ی ج. بد اندرسون بود و در مرداب گم شده بود. به او گفتند که تیلور نیز جزو گروه تجسس است و مادر بچه به بیمارستان الیزابت‌سیتی منتقل شده است.

بعد از اینکه جودی گوشی را گذاشت، خیالش بابت تیلور راحت شد اما ناگهان نگران کودک شد. او هم مانند تمام اهالی ادنتن، اندرسون‌ها را می‌شناخت، بخصوص مادر دنیس را. وقتی جوان بودند، قبل از اینکه مادر دنیس از آنجا برود و با چارلز هالتن ازدواج کند، با هم دوست بودند. این قضیه مربوط به مدتها پیش بود، دست کم چهل سال پیش و سالها بود که جودی به فکر او نیفتاده بود. و اکنون خاطرات سالهای گذشته به شکل هاله‌ای از تخیلات به ذهنش راه یافت: با هم به مدرسه رفتن، اوقات بیکاری

و پرسه زدن در کنار رودخانه و وراجی در مورد پسرها، بریدن تازه‌ترین مدل‌های لباس از مجلات... جودی به یاد آورد که وقتی خبر مرگ مادر دنیس را شنید، چقدر غصه خورد. او اصلاً خبر نداشت که دختر دوستش به ادنتن برگشته است.

و حالا پسر او گم شده است.

عجب بازگشتی!

جودی زیاد تأمل و تعمق نکرد. مسامحه و کوتاهی در ذات او نبود. او جزو آدم‌های مسؤول و متعهد به شمار می‌رفت و در شصت و سه سالگی هم همان بود که همیشه بود. سالها پیش، بعد از مرگ شوهرش، در کتابخانه مشغول کار شده و دست تنها تیلور را بزرگ کرده بود. عهد کرده بود که بتنهایی از عهده‌اش برآید. او نه تنها از عهده‌ی تمام تعهدات مالی برآمده بود، برای تیلور هم پدر بود و هم مادر. به طور داوطلب در مدرسه‌ی تیلور کار کرده بود و هر سال به عنوان کمک معلم فعالیت داشت. تیلور را به مسابقات فوتبال می‌برد همراه او در اردوهای پیشاهنگی شرکت می‌کرد، به او آشپزی و نظافت یاد داده بود، با او توپ بازی کرده و پرتاب توپ را نیز به او آموخته بود. هرچند حالا دیگر آن سالها را پشت سرگذاشته بود، نسبت به قبل گرفتارتر بود. در طول سالهای گذشته، تمام هوش و حواسش را به جای بزرگ کردن تیلور، متوجه شهر ادنتن کرده بود. در تمام مسایل منطقه‌ای شرکت می‌کرد. برای نماینده‌ی شهرستان در مجلس و قانونگذاران ایالت نامه می‌نوشت، در تک تک خانه‌ها را می‌زد و بابت دادخواست‌هایی که معتقد بود صدایش به جایی نمی‌رسد، امضا جمع می‌کرد. از اعضای انجمن میراث فرهنگی ادنتن بود و پول جمع‌آوری می‌کرد تا خانه‌های قدیمی شهر را مرمت و نگهداری کنند. در تمام جلسات شورای شهر شرکت می‌کرد و جزو کسانی بود که برای کارهایی که می‌بایست انجام می‌شد، نظر می‌داد. در

کلاسهای یکشنبه‌ی کلیسای ایسکوپال<sup>۱</sup> تدریس می‌کرد. برای نمایشگاههای غذا و شیرینی، آشپزی می‌کرد و جدا از اینها، هفته‌ای بیست ساعت در کتابخانه کار می‌کرد. با این برنامه‌ی کاری، دقیقه‌ای را به بطلالت نمی‌گذراند. و بمحض اینکه تصمیمی می‌گرفت، بی‌آنکه نظری به عقب بیندازد، آن را عملی می‌کرد، بخصوص زمانی که مطمئن بود تصمیمش درست است.

هر چند دنیس را نمی‌شناخت، خودش هم مادر بود و نگرانی و ترس بچه‌ها را درک می‌کرد. در تمام طول زندگی‌اش، تیلور در موقعیتهای پر مخاطره قرار داشت. در واقع به نظر می‌رسید او آن اوضاع را جذب می‌کند، حتی در دوران جوانی. جودی می‌دانست که پسرک حتماً حسابی ترسیده است، و مادرش... خوب، او هم احتمالاً تنها و بی‌کس و کار است.

**خدا می‌داند که من هم همین طور بودم.**

بارانی‌اش را پوشید. اطمینان داشت که مادر پسرک محتاج داگرمی است تصور رانندگی در توفان او را به وحشت نینداخت، حتی به ذهنش هم خطور نکرد مادر و پسری به دردرسر افتاده بودند. حتی اگر دنیس هالتن نمی‌خواست او را ببیند یا در اثر شدت جراحت نمی‌توانست، جودی می‌دانست که او نمی‌تواند بخوابد و می‌بایست به نحوی به او حالی می‌کرد که مردم به آنچه برای او پیش آمده است، اهمیت می‌دهند.



نیمه‌های شب بود که یک بار دیگر برقی در آسمان درخشید. تقریباً سه ساعت از ناپدید شدن کایل می‌گذشت. حالا تیلور به بزرگراه نزدیک شده بود و در مقایسه با تاریکی محضی که از آن بیرون آمده بود، آنجا را روشن دید. در عین حال برای اولین بار بعد از جدا شدن از دیگران، صداهایی می‌شنید؛ صدای افرادی را که یکدیگر را صدا می‌زدند.

بر سرعت قدم‌هایش افزود و آخرین درختها را هم رد کرد. بیش از ده دوازده وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگر توقف کرده و مانند خودروهای قبلی چراغهای جلو را روشن گذاشته بودند. تعداد افراد هم بیشتر شده بود. بجز جستجوگرانی که به آنجا برگشته بودند، افرادی که خبر را شنیده و برای کمک آمده بودند، همگی دور هم اجتماع کرده بودند. تیلور حتی از دور هم بیشتر آنان را شناخت. کریگ سنبورن<sup>(۱)</sup>، رت‌لیتل<sup>(۲)</sup>، اسکپ هادسن<sup>(۳)</sup>، مایک کوک<sup>(۴)</sup>، بارت آرتور<sup>(۵)</sup>، مارک شلتون<sup>(۶)</sup>، و... شش هفت نفر دیگر؛ افرادی که توفان را به مبارزه می‌طلبیدند؛ افرادی که می‌بایست صبح روز بعد به سرکار می‌رفتند؛ افرادی

---

1- Craig sanborn

2- Rrett Little

3 - Skip Hudson

4- Mike cook

5- Bart Arthur

6- Mark shetton

که هرگز دنیس را ندیده بودند.

انسانهای خوب. تیلور کاری جز فکرکردن نداشت، اوضاع روحی‌اش آشفته بود. تمام افراد گروه تجسس سراپا خیس و گل‌آلود و خسته و غمگین و خراش برداشته بودند. آنان نیز مانند تیلور متوجه شده بودند که منطقه تاریک و غیرقابل عبور است. وقتی تیلور نزدیک شد، هم آنان ساکت شدند و هم تازه واردان.

گروه‌بان هادل رویش را به سوی او برگرداند. چراغ قوه‌ها چهره‌اش را روشن کرده بود. گونه‌اش خراشی عمیق برداشته و گل ولای بران پاشیده بود.

«خوب، چه خبر؟ چیزی پیدا کردی؟»

تیلور سرش را تکان داد: «نه، اما حدس می‌زنم باید به کدام سمت برویم. از کجا می‌دانی؟»

«مطمئن نیستم، فقط حدس می‌زنم، گمان می‌کنم به احتمال زیاد به سمت جنوب شرقی رفته.»

گروه‌بان هادل نیز مانند بقیه از شهرت تیلور در ردیابی آگاه بود. از بچگی یکدیگر را می‌شناختند.

«چرا؟»

«خوب، یک دلیلش این است که ما پتو را در آن سمت پیدا کردیم و اگر از این مسیر رفته باشد، جهت باد از پشت سرش است. گمان نمی‌کنم هیچ بجهای بتواند با باد مبارزه کند و خلاف جهت آن راه برود. به نظر من از این مسیر رفته. باران شدید هم اذیتش می‌کرده. من تصور می‌کنم او طوری رفته که پشتش به رعد و برق باشد. مادرش می‌گفت از رعد و برق می‌ترسد.»

گروه‌بان هادل با بدگمانی به او نگاه کرد: «دلیل محکمی نیست.»

«نه، نیست. اما به نظرم این تنها امیدواری ماست.»



می‌خواهی بگویی لازم نیست مثل دفعه‌ی قبل تمام مسیرها را جستجو کنیم؟

تیلور سرش را تکان داد: «ما مجبوریم پراکنده شویم که اصلاً فایده ندارد. خودت که دیدی اینجا چه خبر است.»

او با پشت دست گونه‌اش را پاک کرد. در فکر بود. آرزو می‌کرد میچ اینجا بود و کمکش می‌کرد میچ در این گونه مسایل خبره بود.

بالاخره تیلور ادامه داد: «ببینید، من می‌دانم که این فقط در حد حدس و گمان است، ولی مایلم شرط ببندم که درست می‌گویم. چند نفر هستیم؟ بیست نفر؟ ما می‌توانیم متفرق شویم و همه‌ی این مسیر را بگردیم.»

هادل زیرچشمی و با حالتی مردد به او نگاه می‌کرد. گفت: «اما اگر از این مسیر نرفته باشد، چه؟ اگر تواستباه کنی چه؟ اینجا تاریک است. ممکن است دور خودش چرخیده باشد. شاید در جایی پناه گرفته. اینکه او از رعد و برق می‌ترسد، دلیل نمی‌شود که ازش فاصله بگیرد او فقط چهار سالش است. به علاوه، ما به قدر کافی نفر داریم که در مسیرهای مختلف پیش برویم.»

تیلور جواب نداد. مسایل را با دقت بررسی می‌کرد. دلیل هادل منطقی بود، کاملاً منطقی، اما تیلور می‌دانست که باید به شم قوی خودش اعتماد کند و حالت چهره‌اش مصمم شد. گروهبان هادل ابروانش را درهم کشیده و دستانش را تا ته در جیبهای بارانی‌اش فرو برده بود. بالاخره تیلور حرف زد: «کارل، به من اعتماد کن.»

«آن قدرها هم آسان نیست. زندگی یک پسر بچه در خطر است.»  
می‌دانم.

گروهبان هادل آهی کشید و رویش را برگرداند. او افراد را فرا خوانده بود، او به طور رسمی این تجسس را رهبری می‌کرد، او می‌بایست گزارش می‌داد،

و طیفه‌ی او بود... و سرانجام او می‌بایست جوابگو می‌بود. بالاخره گفت:  
باشد، ما طبق گفته‌ی تو عمل می‌کنیم. امیدوارم حق با تو باشد.

□ □ □

ساعت دوازده ونیم بود.

جوادی مک آن بمحض ورود به بیمارستان، به سوی میز اطلاعات رفت. طبق مقررات بیمارستان، هیچ غریبه‌ای حق نداشت به ملاقات بیماران برود و تقاضا کرد اجازه دهند خواهرزادماش، دنیس هالتن را ببیند. مسئول پشت میز از او سؤال و جواب نکرد هنوز اتاق انتظار پر از آدم بود. او در حالی که با عجله پرونده‌ها را بررسی می‌کرد، توضیح داد که دنیس هالتن را به بخش منتقل کرده‌اند اما ساعت ملاقات تمام شده است و اگر او بتواند فردا بیاید...

جوادی حرف او را قطع کرد و گفت: "دست کم می‌توانی بگویی حالش چطور است؟"

زن خسته و کسل شانه‌ای انداخت و گفت: "پرونده‌اش نشان می‌دهد که ازش عکسبرداری کرده‌اند این تنها چیزی است که می‌دانم. مطمئنم وقتی اوضاع روزبه شود اطلاعات بیشتری خواهیم داشت."

"ساعت ملاقات از کی شروع می‌شود؟"

"هشت صبح."

زن به سراغ پرونده‌های دیگر رفت. جوادی نگاهی به دوروبر انداخت. ظاهراً تیرش به سنگ خورده بود. او متوجه شد که اوضاع و احوال آن سوی میز اطلاعات بلبشوتر از اتاق انتظار است. پرستاران سراسیمه از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند و غرق در کار خود بودند.

"قبل از رفتن به بخش باید بیایم پیش شما؟ منظورم فرداست."

"نه، می‌توانی از ورودی اصلی بروی که در آن گوشه است. فردا که آمدی"

یکراست برو اتاق ۲۱۷. از یکی از پرستارها بخواه اتاق او را نشانت بدهد.  
متشکرم.

جودی از میز اطلاعات دور شد و نفر بعدی در صف جلو آمد. مردی میانسال بود که بشدت بوی الکل می داد و دستش را با نوار شکسته بندی به گردن او بسته بود.

چرا این قدر طولش می دهید؟ این دست مرا کشت.

منشی از سر بی حوصلگی آهی کشید: متأسفم. همان طور که می بینید، امشب خیلی سرمان شلوغ است. بمحض اینکه دکتر...

وقتی جودی اطمینان حاصل کرد که حواس منشی به آن مرد است، از اتاق انتظار خارج شد و از در کشویی بزرگی که به بخش اصلی بیمارستان منتهی می شد، گذشت. چون قبلاً هم برای عیادت به آن بیمارستان آمده بود، می دانست که آسانسور در انتهای راهروست. در یک چشم بر هم زدن از جلوی میز پرستاری که خالی بود، رد شد و به سمت اتاق ۲۱۷ رفت.



همان موقع که جودی به سوی اتاق دنیس می رفت، مردان تجسس خود را شروع کردند. جمعاً بیست و چهار نفر بودند و فاصله شان از یکدیگر به قدری بود که بتوانند نور چراغ قوه‌ی بغل دستی خود را ببینند. آنان خطی عرضی در حدود چهارصد متر را پوشش دادند و آهسته به سمت جنوب شرقی به راه افتادند. نور چراغ قوه‌ها همه جا می درخشید. در عرض چند دقیقه، یک بار دیگر نور حائل از چراغ خودروهای متوقف در بزرگراه رنگ باخت و میرا شد. مردانی که بتازگی از راه رسیده و به گروه پیوسته بودند، از تاریکی ناگهانی یکه خوردند و از خود می پرسیدند پسرکی چهارساله تا چه مدت ممکن است در اینجا دوام بیاورد. بقیه‌ی افراد نیز تردید داشتند که آیا پسرک را پیدا خواهند کرد یا نه.



دنيس هنوز بيدار بود، زيرا خواب ناممکن می نمود روی ديوار کنار تختش ساعتی قرار داشت. به آن زل زده بود و سراپا دلهره و تشويش سپری شدن دقايق را نگاه می کرد. چهار ساعت از زمان گم شدن کایل می گذشت.

**چهار ساعت!**

دلش می خواست می توانست به جای بيهوده درازکشيدن روی تخت بیمارستان، برای پيدا کردن کایل به گروه تجسس کمک می کرد. در حقيقت، عدم حضور در آنجا برایش بمراتب زجرآورتر از جراحاتش بود. می بایست می فهميد اوضاع از چه قرار است. دلش می خواست خودش مسؤليت را به عهده می گرفت. اما در اینجا کاری از دست او بر نمی آمد.

جسمش به او نارو زده بود. در یک ساعت گذشته، سرگیجه اش تا حدی فروکش کرده بود، اما هنوز بخوبی نمی توانست تعادل خود را حفظ کند و تا انتهای راهرو برود، چه رسد به اینکه تجسس کند. نور شدید چشمانش را می آزد و وقتی پزشک چند سؤال ساده از او می کرد، دنيس صورت او را سه تایی دیده بود. حالا تک و تنها در اتاق افتاده بود و بابت ضعفش از خود بیزار بود. او چگونه مادری است؟

**حتی نمی تواند به جستجوی بچه ی خودش برود.**

دنيس تا نیمه شب هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی کاملاً تحلیل رفته بود. وقتی فهميد نمی تواند بیمارستان را ترک کند، سه ساعت از گم شدن کایل می گذشت. بعد از عکسبرداری، چندین و چند بار نام کایل را فریاد زده بود. وقتی با فریاد کایل را صدا می زد آرامشی غریب به او دست می داد. در ذهن خود مجسم می کرد که کایل فریاد او را می شنود و دلش می خواست این طور بود.

**برگرد، کایل، برگرد... برگرد پیش مامانت. صدایم را می شنوی،**

## مگر نه؟

پرستاران سعی کرده بودند او را آرام کنند، اما بی فایده. وقتی آنان محکم او را نگه داشته بودند و به او دلگرمی می دادند که همه چیز روبراه خواهد شد، او با تقلا سعی کرده بود خود را از دست آنان برهاند و همچنان فریاد کشیده بود. دست خودش نبود در حالی که نام کایل را فریاد می کشید و با پرستاران کشمکش می کرد، او را به اتاق آورده بودند و در آنجا فریادش به هق هق تبدیل شده بود. پرستاری برای چند دقیقه در کنار او مانده بود تا مطمئن شود حال او خوب است، اما موردی اضطراری پیش آمده و مجبور شده بود برود از آن موقع، دنیس تک و تنها بود.

او به ثانیه شمار ساعت کنار تختش خیره شد.

تیک تاک.

هیچ کس هیچ خبری نداشت. دنیس از پرستار خواسته بود به اداره ی پلیس زنگ بزند و خبر بگیرد. دنیس به او التماس کرده بود اما او با آرامش از این کار امتناع کرده و فقط گفته بود بمحض اینکه خبری رسید، او را آگاه خواهد کرد و تا آن موقع بهترین کار این است که او استراحت کند.

استراحت؟ اینها دیوانه اند؟

کایل هنوز بیرون بود و دنیس می دانست که او هنوز زنده است. می بایست زنده می بود. اگر کایل مرده بود او احساس می کرد در جایی در کنه وجودش احساس می کرد و این احساس ملموس بود مانند لگزدن جنین در رحم. شاید ارتباطی بین آن دو بود، و شاید این ارتباط بین هر مادر و فرزندی هست. شاید چون کایل نمی توانست حرف بزند، دنیس مجبور بود در مواجهه با او متکی به غریزه اش باشد. دقیقاً مطمئن نبود، اما قلبش آرام بود و به او القا می کرد احساسش را باور کند.

کایل هنوز زنده بود.

خدایا، خواهش می‌کنم او را زنده نگه دار.  
تیک تاک.

□ □ □

جودی مک آدن در نزد لای در را باز کرد و وارد شد. چراغ سقف خاموش بود و فقط لامپی کوچک در گوشه‌ی اتاق روشن بود جودی نمی‌توانست بفهمد دنیس خواب است یا بیدار. دلش نمی‌خواست او را بیدار کند. وقتی جودی در اتاق را بسته دنیس با بی حالی رویش را برگرداند و به او زل زد حتی در آن نور کم، وقتی جودی برگشت و چشمش به دنیس افتاد خشکش زد یکی از مواقع نادری بود که نمی‌دانست چه بگوید.  
او دنیس هالتن را می‌شناخت.

علی رغم باندپیچی دورسر، علی‌رغم کبودیهای روی گونه، و علی‌رغم هر چیزی دیگر، جودی بلافاصله دنیس را به عنوان زنی جوان به جا آورد که از کامپیوتر کتابخانه استفاده می‌کرد زنی با پسری مامانی و تودل برو که کتابهایی با تصاویر هواپیما را دوست داشت...  
اوه، نه.. پسری تو دل برو...

دنیس زیر چشمی به زن نگاه می‌کرد و نمی‌توانست او را به جا بیاورد.  
ذهنش هنوز گنگ بود.

پرستار؟ نه.. لباس پرستاری نپوشیده. پلیس؟ نه.. برای پلیس بودن خیلی مسن است. اما قیافه‌اش آشناست.

بالاخره خس خس کنان گفت: "شما را می‌شناسم؟"  
جودی بالاخره خودش را جمع و جور کرد و به سوی تخت رفت. آهسته حرف می‌زد: "ای... قبلاً تو را در کتابخانه دیدم. آنجا کار می‌کنم."  
چشمان دنیس نیمه باز بود. کتابخانه؟ اتاق دوباره دورسرش چرخید.  
کلمات بریده بریده از دهانش بیرون می‌آمد: "اینجا چه می‌کنی؟"

راستش...؟

جوادی نمی دانست چه بگوید. با بی قراری تسمه‌ی کیفش را صاف کرد. شنیده‌ام پسرت گم شده، پسر من جزو افرادی است که دنبال او می‌گردند.

در چشمان دنیس بارقه‌ای از امید و درعین حال ترس نمودار شد. حالت چهره‌اش آشکار را سخن می‌گفت. حرف خود را با سؤال شروع کرد اما این بار شمرده‌تر حرف می‌زد.

آزش خبری شنیده‌ای؟

سؤال غافلگیر کننده بود اما جوادی فکر کرد که چنین سؤالی دور از انتظار نبوده است. آمدن او چه دلیل دیگری ممکن بود داشته باشد؟

جوادی سرش را تکان داد: نه هیچ چیز. متأسفم.

دنیس لبان خود را به هم فشرد و ساکت ماند. به نظر می‌رسید حرفش را سبک و سنگین می‌کند.

گفت: دوست دارم تنها باشم.

جوادی نمی‌دانست باید چه کار کند... اصلاً چرا آمدم؟ او که مرا نمی‌شناسد.

و چیزی را گفت که خودش دلش می‌خواست بشنود؛ تنها چیزی که به ذهنش رسید.

او را پیدا می‌کنند، دنیس.

اول جوادی خیال کرد دنیس حرف او را شنیده است اما بعد متوجه شد که آرواره‌های او می‌لرزد و همزمان اشک در چشمانش حلقه زد بی آنکه کلامی بر زبان آورد. به نظر می‌رسید احساسات خود را مهار می‌کند گویی دلش نمی‌خواست کسی او را در این وضعیت ببیند. با اینکه جوادی نمی‌دانست واکنش دنیس چه خواهد بود، مادرانه عمل کرد و به او نزدیک

شد. قبل از اینکه بنشینند، کمی درکنار تخت او درنگ کرد. به نظر می‌رسید  
دنیس متوجه او نیست. جودی در سکوت نگاهش می‌کرد.  
در ذهنم چه می‌گذشت؟ با چه کلماتی می‌توانم کمکش کنم؟ چه  
کاری از دستم بر می‌آید؟ شاید بهتر بود نمی‌آمدم... او در اینجا به من  
احتیاج ندارد. اگر یک بار دیگر ازم بخواهد بروم، می‌روم...  
صدای آهسته‌ای که بسختی قابل شنیدن بود، افکار او را به هم ریخت:  
اگر پیدایش نکنند، چه؟

جودی دست او را گرفت و فشرد: 'پیدایش می‌کنند.'  
دنیس با مشقت نفسی عمیق کشید. گویی می‌خواست از نیروی ذخیره‌ی  
پنهانی، کمی نیرو و قوت بگیرد. آهسته سرش را چرخاند و با چشمانی قرمز  
و متورم به جودی نگاه کرد.  
'نمی‌دانم هنوز هم دنبالش می‌گردند...؟'

حالا که جودی نزدیک او بود، متوجه شباهت بین او و مادرش شد. آن دو  
می‌توانستند خواهر باشند. در این فکر بود که چرا در کتابخانه به این  
خویشاوندی پی نبرده بود. بمحض اینکه دنیس لب گشود، افکار جودی  
مختل شد. مطمئن نبود درست شنیده است. ابروانش را در هم کشید و گفت:  
'منظورت چیست؟ یعنی هیچ کس به تو اطلاع نداده که آنجا چه  
خبر است؟'

با اینکه دنیس به او نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید حواسش آنجا نیست و  
در عالمی دیگر سیر می‌کند.

'از وقتی مرا در آمبولانس گذاشتند تا حالا هیچ خبری ندارم.'  
'هیچ چیز؟'

بالاخره اشکهای دنیس سرازیر شد و سرش را به علامت نفی تکان داد.  
جودی به تلفن نگاهی انداخت و از جا بلند شد. مطمئن نبود کاری از



دستش بریاید. حتماً به این دلیل بود که بشدت تمایل داشت به سراغ دنیس بریاید.

به مادرش هیچ خبری نداده‌اند! اصلاً قابل قبول نیست. نه تنها... بلکه... سربه هوایی محض... ظالمانه است.

جودی روی صندلی کنار میز کوچکی که در گوشه‌ی اتاق بود نشست و گوشی را برداشت. سرعت شماره گرفت و با اداره‌ی پلیس ادنتن تماس برقرار کرد. وقتی دنیس فهمید او چه کار می‌کند، چشمانش از تعجب گشاد شد.

من جودی مک آدن هستم. زنگ زده‌ام ببینم از بچه‌ی دنیس هالتن چه خبری دارید. الان در بیمارستان پیش او هستم... نه... نه... می‌دانم که گرفتار است، اما باید با مایک هریس<sup>۱</sup> صحبت کنم... به‌اش بگو گوشی را بردارد. بگو جودی پشت خط است... بله، مهم است.

جودی دستش را روی دهنی گوشی گذاشت و به دنیس گفت: سالهاست مایک را می‌شناسم. رئیس اداره‌ی پلیس است. شاید او چیزی بداند.  
صدای تق‌تق آمد و جودی فهمید کسی از آن طرف خط گوشی را برداشته است.

هی، مایک... نه، من خوبم ولی برای این زنگ زده‌ام. من الان پیش دنیس هالتن هستم. همان خانمی که پسرش در مرداب گم شده... آره، در بیمارستان. ظاهراً کسی به او هیچ خبری نداده... می‌دانم که او آنجاست اما لازم است به‌اش اطلاع بدهیم... بله، متوجه هستم... آهان... اوه، باشد، متشکرم.

جودی گوشی را گذاشته سرش را تکان داد و همچنان که شماره‌ای دیگر را می‌گرفته با دنیس حرف زد

او خبری ندارد افراد او پیگیر تجسس نیستند چون در حوزه‌ی استحقاقی او نیست. بگذار به آتش نشانی زنگ بزنم.<sup>۱</sup>

دوباره مراحل مقدماتی طی شد تا اینکه مسؤول مورد نظر گوشی را برداشت. بعد از دقایقی گفتگو، لحن کلام جودی مانند مادری شد که در حال نصیحت کردن است.

آهان... متوجه هستم... باشد، می‌توانی با بی‌سیم با آنجا تماس بگیری؟ مادری در اینجاست که حق دارد بداند آنجا چه خبر است. اصلاً باورم نمی‌شود که تا حالا هیچ کس به او خبری نداده. در نظر بگیر که تامی<sup>۱</sup> گم شده بود و لیندا<sup>۲</sup> الآن اینجا افتاده بود... برایم مهم نیست که چقدر سرتان شلوغ است. هیچ عذر و بهانه‌ای را نمی‌پذیرم... نه، ترجیح می‌دهم دیگر زنگ نزنم. چرا گوشی دستم نباشد تا با بی‌سیم تماس بگیرید...؟

جو<sup>۳</sup>، او الآن احتیاج دارد خبری از پسرش بشنود. چند ساعت است که از همه جا بی‌خبر است... باشد...

او رو به دنیس کرد: "گوشی دستم است. الآن با بی‌سیم تماس می‌گیرند. تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر خبردار می‌شویم. والله تا حالا هم خیلی طاقت آوردمای."

دنیس برای اولین بار در این چند ساعت با بی‌حالی لبخندی زد و گفت: "متشکرم."

دقیقه‌ای گذشت، و سپس دقیقه‌ای دیگر، و بالاخره جودی حرف زد: "بله، هنوز پشت خط هستم..."

او ساکت ماند و گوش داد. دنیس احساس کرد علی‌رغم هر خبری، امید در دلش رشد می‌کند. یعنی ممکن است...؟ خواهش می‌کنم...

دنيس تمام حواسش را متمرکز کرده بود تا بلکه از حالت چهره‌ی جودی چیزی دستگیرش شود، و در تمام مدتی که جودی در سکوت گوش می‌داد، دهانش به خطی صاف می‌مانست. بالاخره شروع به حرف زدن کرد:

«اوه، متوجه هستم. متشکرم، جو... اگر خبری شد، به اینجا زنگ بزن... هر خبری... بله، بیمارستان الیزابت. باز هم باهات تماس می‌گیرم.»

جودی به دنيس نگاه کرد. دنيس احساس کرد چیزی در گلویش گیر کرده است. حالت تهوع داشت.

کایل هنوز آنجا است.

جودی گوشی را گذاشت و به سوی تختخواب رفت: «هنوز پیدایش نکرده‌اند ولی همه آنجا هستند. تعداد زیادی از آدمهای شهر به آنجا رفته‌اند و تعداد افراد گروه خیلی بیشتر شده. هوا هم کمی بهتر شده. آنان معتقدند کایل از سمت جنوب شرقی رفته. یک ساعت پیش به آن مسیر رفته‌اند.»

دنيس بسختی صدای او را می‌شنید.

□ □ □

ساعت یک و نیم بعد از نیمه شب بود.

در آن ساعت شب که درجه حرارت به طور معمول هیجده درجه‌ی سانتی‌گراد بود، حالا به هفت درجه رسیده بود. افراد گروه بیش از یک ساعت بود که به راه افتاده بودند. باد سرد شمال با سرعت درجه حرارت را پایین می‌آورد و همه‌ی افراد می‌دانستند که اگر قرار باشد بخت یاری شان کند و پسرک را پیدا کنند، دست بالا یکی دو ساعت بیشتر وقت ندارند.

حالا به منطقه‌ای رسیده بودند که مرداب تراکم کمتری داشت. فاصله‌ی درختان از هم بیشتر شده بود و شاخ و برگ آنها دائم به سر و صورتشان نمی‌خورد. در اینجا سریع‌تر می‌توانستند به تجسس خود ادامه دهند. تیلور سه مرد، یا به عبارتی نور چراغ قوه‌ی آنان را می‌دید. هیچ چیز نادیده گرفته

نمی‌شد.

تیلور قبلاً برای شکار به این قسمت مرداب آمده بود. چون زمین این قسمت تا حدی بالا قرار گرفته بود، بیشتر اوقات سطحش خشک بود و گوزنها در آنجا جمع می‌شدند. اما یک کیلومتر دورتر، دوباره سطح زمین پایین می‌آمد و آب در آن جمع می‌شد، و گوزنها به منطقه‌ای از مرداب می‌آمدند که در میان شکارچیان به ذاک شات<sup>۱</sup> معروف بود. در فصل شکار، شکارچیان در ده - دوازده مخفیگاه کمین می‌کردند تا اردک شکار کنند. عمق آن قسمت در طول سال به یک متری می‌رسید و شکار در آنجا رونق داشت.

درعین حال، دورترین جایی بود که ممکن بود کایل رفته باشد. البته اگر آنان مسیر درست را آمده باشند.



ساعت دو و بیست و شش دقیقه بود و پنج ساعت از گم شدن کایل می‌گذشت.

جوادی هولهای کوچک را خیس کرد، لبه‌ی تخت دنیس نشست و به آرامی صورت او را پاک کرد. دنیس حرف نمی‌زد و جوادی نمی‌خواست او را تحت فشار بگذارد. دنیس افسرده و رنجور به نظر می‌رسید. رنگ پریده و خسته با چشمانی قرمز و بی‌روح. یک ساعت بعد زنگ زده و گفته بودند که هنوز خبری دریافت نکرده‌اند. به نظر می‌رسید دنیس توقع داشته است خبری بشنود و واکنشی ناچیز نشان داده بود.

جوادی پرسید: 'یک لیوان آب برایت بیاورم؟'

دنیس جوابی نداد. جوادی از لبه‌ی تخت بلند شد و به هر حال یک لیوان آب آورد. دنیس سعی کرد بنشیند و جرعه‌ای آب بنوشد، اما تصادف تمام رمقش را گرفته بود. دردی شدید از مچ دست تا سرشانه‌اش پیچید، مانند جریان قوی برق. شکم و قفسه‌ی سینه‌اش درد می‌کرد. انگار وزنه‌ای سنگین را به مدت طولانی روی بدنش قرار داده بودند و حالا می‌بایست برداشته می‌شد. بدنش کم‌کم شکل می‌گرفت، مانند بادکنکی که دوباره بادش کنند.

گردنش خشک شده بود گویی میله‌ای فولادی از ستون فقراتش رد کرده بودند که مانع حرکت او به جلو یا عقب می‌شد.

جودی پیشنهاد کرد: "بگذار کمکت کنم."

سپس لیوان را روی میز گذاشت و به دنیس کمک کرد روی تخت بنشیند. دنیس از شدت درد چهره‌اش را درهم کشید. نفسش گرفت و درد چنان درتش پیچید که لبانش را محکم بر هم فشرد. بالاخره وقتی درد کمی فروکش کرد و او آرمید، جودی لیوان آب را به دستش داد.

دنیس جرعه‌ای نوشید و دوباره نگاهی به ساعت انداخت. زمان بی‌وقفه پیش می‌رفت.

چه موقع او را پیدا می‌کنند؟

جودی او را ورنه‌انداز کرد و پرسید: "می‌خواهی پرستار را صدا کنم؟"

دنیس جوابی نداد.

جودی دستش را روی دست او گذاشت: "دلت می‌خواهد من بروم تا بتوانی استراحت کنی؟"

دنیس نگاهش را از ساعت برگرفت و به جودی دوخت. هنوز هم غریبه‌ای را می‌دید که... اما چه غریبه‌ی خوبی! غریبه‌ای که برای او دلسوزی می‌کرد. زنی با چشمانی پرمهر که او را به یاد هم سایه‌ی مسننش در آتلانتا می‌انداخت.

من فقط کایل را می‌خواهم...

بالاخره دنیس گفت: "گمان نمی‌کنم خوابم ببرد."

دنیس آب را تا ته خورد و جودی لیوان را از دست او گرفت.

"می‌شود دوباره اسمت را بگویی؟"

حالا روان‌تر حرف می‌زد، ولی ضعف باعث می‌شد کلمات را با بی‌حالی ادا

کند، ادامه داد:

وقتی با تلفن حرف می‌زدی، اسمت را شنیدم، اما یادم نمانده.  
جوادی لیوان را روی میز گذاشت. سپس به دنیس کمک کرد کمی جابجا  
شود تا راحت‌تر بنشیند.

من جوادی مک آدن هستم. به نظرم اول که آدمم یادم رفت خودم را  
معرفی کنم.

در کتابخانه کار می‌کنی؟

جوادی سرش را تکان داد: من چند بار تو و پسرت را در کتابخانه دیدم.

دنیس با بی‌حالی پرسید: پس برای همین است که...

نه. راستش من به اینجا آمدم چون در جوانی مادر تو را می‌شناختم. ما

با هم خیلی دوست بودیم. وقتی شنیدم تو به دردرس افتاده‌ای... خوب، دلم

نمی‌خواست خیال کنی در این وضعیت تنها هستی.

دنیس زیر چشمی نگاه کرد سعی می‌کرد حواسش را جمع کند: مادر

من؟

جوادی سرش را تکان داد: خانه‌ی ما چسبیده به هم بود. ما با هم بزرگ

شدیم.

دنیس سعی کرد به خاطر بیاورد که آیا چیزی درباره‌ی او از مادرش شنیده

است یا نه، اما تمرکز حواس در این وضعیت درست مانند آمدن تصویر روی

صفحه‌ی تار و مبهم تلویزیون بود. هیچ چیز به خاطرش نمی‌آمد. در همین

حین، تلفن زنگ زد.

ناگهان هر دو از جا پریدند و با تشویش به تلفن نگاه کردند. صدای

گوشخراش زنگ، بدشگون بود.



چند دقیقه‌ای می‌شد که تیلور و دیگران به داک شات رسیده بودند. با

محل تصادف حدود دو - سه کیلومتر فاصله داشتند. آب مرداب کم کم عمیق





کوچکی، بودجه محدود بود  
اما گارد ملی<sup>۱</sup> ...

تیلور مطمئن بود که آنان تجهیزات ضروری را دارند اما حالا این راه چاره نبود خیلی طول می کشید تا واحدی به آنجا اعزام کنند و قرض گرفتن یک وسیله از گارد ملی واقع گرایانه نبود. مسؤول تدارکات می بایست از ارشد خود اجازه می گرفت و این دور و تسلسل همچنان ادامه داشت. می بایست فرم پر می کردند، به این طرف و آن طرف می فرستادند... و تازه اگر هم معجزه رخ می داد و تقاضا قبول می شد، نزدیک ترین انبار تجهیزات گارد تا آنجا دو ساعت فاصله داشت که تا آن موقع هوا روشن می شد.  
فکر کن !

دوباره رعد و برق شروع شد و او را به هول و هراس انداخت. بعد از آخرین صاعقه، باران شدت گرفت و او فکر کرد که هنوز بدترینها در راه است. اما وقتی صاعقه آسمان شبانه را روشن کرد، او از دور دید... سیاهی مستطیل شکل خشک و بیروچی که شاخ و برگ رویش را پوشانده بود و آن یکی از ده - دوازده مخفیگاه شکارچیان بود.  
جرقه ای در ذهنش درخشید. مخفیگاه شکارچیان... آنجا شبیه اتاقک بازی بچه ها بود. سرپناهی که به حد کافی انسان را از باد و باران در امان می داشت. آیا کایل یکی از آنها را دیده بود؟  
نه، آن قدرها آسان نیست... نمی توانسته... اما...  
تیلور دلشوره گرفت، اما سعی کرد حتی الامکان آرامش خود را حفظ کند.  
شاید... صرفاً شاید...

در آن لحظه، شاید تنها امیدی بود که داشت. با عجله به سمت اولین مخفیگاهی که در دیدرس بود دوید. چکمه هایش در گل ولای فرو می رفت

و وقتی می‌خواست قدم بردارد، صدای مکنده می‌داد چند ثانیه بعد به مخفیگاه رسید. از پاییز سال گذشته تا به حال از آن استفاده نشده و پر از خار و خاشاک شده بود. شاخ و برگها را از سرراه کنار زد، سرش را داخل برد و چراغ قوه‌اش را به اطراف چرخاند. تقریباً انتظار داشت پسرکی را ببیند که از هول توفان در آنجا پناه گرفته است. اما تنها چیزی که دید، تیر و تخته بود.

وقتی رو برگرداند، دوباره رعد و برق شد و آسمان را روشن کرد. تیلور به مخفیگاه بعدی نظری اجمالی انداخت. این یکی چهار - پنج متر جلوتر بود و مانند قبلی چندان حفاظی نداشت. سرعت به سوی آن دوید با این باور که... اگر من بچه بودم و تا اینجا آمده بودم... و جایی را مثل یک خانهای کوچک می‌دیدم...

تیلور سرعت داخل آنجا را گشته چیزی پیدا نکرد. دو مرتبه لعنت فرستاد حالا مصرتر شده بود می‌خواست به سوی مخفیگاه بعدی برود بی آنکه بداند دقیقاً کجاست. از روی تجربه می‌دانست که فاصله‌اش با قبلی بیش از ده - یازده متر نیست و نزدیک شاه لوله‌ی آب است.

و حق با او بود.

بسختی نفس می‌کشید. با باد و باران و توفان و گل ولای دست و پنجه نرم می‌کرد و از صمیم قلب امیدوار بود حدس و گمانش درست باشد. تصمیم داشت اگر کایل را در این یکی پیدا نکند، با بی‌سیم دیگران را فرا خواند و اادارشان کند تک تک مخفیگاههای آنجا را بگردند.

این بار، وقتی شاخ و برگ جلوی مخفیگاه را کنار می‌زد، خود را آماده کرده بود که انتظار هیچ چیز را نداشته باشد. و وقتی نور چراغ قوه‌اش را به داخل انداخته تقریباً نفسش در حال بند آمدن بود.

پسرکی کوچک، سراپا گل آلود پر از خراش و کثیف در گوشه‌ای نشسته بود. اما سالم به نظر می‌رسید.

تیلور چشمانش را بر هم زد خیال کرد سراب می بیند. اما وقتی چشمانش را باز کرد، دید که پسرک هنوز آنجاست، با پیراهنی با نقش میکی ماوس و مشخصات دیگر.

تیلور از شدت تعجب زبانش بند آمد. علی رغم ساعتها جستجو، به نظر می رسید ماجرا بسرعت به آخر رسید.

کایل در سکوت دست کم برای چند ثانیه، به او نگاه کرد؛ به مرد درشت هیكلی در بارانی زرد که چنان تعجب زده می نمود که انگار در حین عملی خلاف گیر افتاده است.

کایل با لحنی شاد گفت: "ددام." (سلام)

تیلور با صدای بلند خندید. در آن واحد، چهره‌ی هر دو متبسم شد. تیلور زانو زد پسرک با تلاش و تقلا ایستاد و سپس خود را در آغوش او انداخت. پسرک یخ کرده و سراپا خیس بود می لرزید. و وقتی دستان کوچکش را دور گردن تیلور حلقه کرد اشک در چشمان تیلور حلقه بست.

"سلام، مرد کوچک. حاضرم شرط ببندم که تو کایل هستی."





او حالش خوب است... تکرار می‌کنم... او حالش خوب است... الان پیش من است.

با شنیدن این کلمات از بی‌سیم، غریو شادی تمام افراد گروه تجسس به هوا برخاست و خبر به ایستگاه آتش‌نشانی هم رسید و همان موقع بود که جو به بیمارستان زنگ زد.

ساعت دو و سی و یک دقیقه بود.

جودی گوشی تلفن روی میز را برداشت و بعد آن را به سمت تخت آورد تا دنیس بتواند جواب بدهد او گوشی را گرفت. بسختی نفس می‌کشید. ناگهان دستش را روی دهانش گذاشت تا فریادش را در گلو خفه کند. خنده‌ی از صمیم قلب و پر از احساس او مسری بود و باعث شد جودی هم بالا و پایین بپرد. سؤالهای دنیس بسیار معمولی بود.

راستی؟ او حالش خوب است...؟ کجا پیدایش کردید...؟ مطمئنید که صدمه ندیده...؟ کی او را می‌بینم...؟ چرا به این دیری...؟ اوه، بله، متوجه هستم... اما مطمئنید...؟ متشکرم، متشکرم. بی‌نهایت متشکرم... باورم نمی‌شود...!

وقتی گوشی را گذاشته نشست و این بار بدون کمک و بی مقدمه

جودی را در آغوش گرفت.

تارند او را به بیمارستان می‌آورند. یخ کرده. خیس خیس است. می‌خواهند محض احتیاط او را به اینجا بیاورند. فقط برای اینکه مطمئن شوند حالش خوب است. تا یک ساعت دیگر اینجا هستند. من اصلاً باورم نمی‌شود.

هیجان باعث سستی و ضعف او شد، اما برایش مهم نبود کایل سالم بود و این تنها چیزی بود که اهمیت داشت.

□ □ □

و اما در مرداب، تیلور بارانی‌اش را در آورد و به دور کایل پیچید تا گرم شود

سپس او را از مخفیگاه بیرون آورد و با عده‌ای از افراد گروه که به آنجا رسیده بودند، مواجه شد. نگاه همگی آن قدر در خاک شات ماندند تا مطمئن شوند همه‌ی افراد آمده‌اند و بعد به صورت گروهی راه افتادند. این بار در کنار هم و فشرده‌تر.

پنج ساعت جستجو، جان و رمق تیلور را گرفته بود و بغل کردن کایل نیز بر مشکلش می‌افزود. پسرک دست کم نوزده کیلو وزن داشت. و وزن اضافی نه تنها دست او را درد می‌آورد، باعث می‌شد عمیق‌تر در گل ولای فرو رود. تیلور سر در نمی‌آورد که چطور مادران ساعتها در مراکز خرید فرزندان را بغل می‌کنند.

آمبولانس آماده بود اما کایل نمی‌خواست از تیلور جدا شود. تیلور به آرامی با او حرف زد و بالاخره توانست با چرب زبانی وادارش کند که اجازه دهد پیرایزشک معاینه‌اش کند. تیلور نیز در آمبولانس نشسته بود و هیچ چیز نمی‌خواست مگر دوش آب گرم جانانه. اما چون به نظر می‌رسید اگر کایل را ترک کند، او می‌ترسد، تصمیم گرفت همراه او به بیمارستان برود.

گروهبان هادل به سمت خودرو پلیس رفت و دیگران نیز راهی خانه شان شدند. سرانجام شب طولانی به سر رسید.



کمی از ساعت سه و سی دقیقه گذشته بود که به بیمارستان رسیدند. بخش اورژانس کمی آرام‌تر و تقریباً تمام بیماران معاینه شده بودند. به بیمارستان خبر داده بودند که کایل در راه است و پزشکان منتظر او بودند. دنیس و جودی نیز چشم براه بودند.

وقتی جودی به جایگاه پرستاری رفت و برای دنیس هالتن تقاضای صندلی چرخدار کرد، پرستار کشیک از دیدن او در آن ساعت شب تعجب کرد.

اینجا چه می‌کنی؟ نمی‌دانی وقت ملاقات تمام شده؟

اما جودی اصلاً به او اعتنا نکرد و درخواست خود را تکرار کرد چرب زبانی لازم بود ولی نه خیلی زیاد.

پسرش را پیدا کردمانند و دارند او را به اینجا می‌آورند. می‌خواهد پسرش را بمحض ورود ببیند.

پرستار از پشت میز بیرون آمد و خواهش‌های او را اجابت کرد



امبولانس چند دقیقه‌ای زودتر از وقت پیش بینی شده رسید، توقف کرد و در پشتی آن باز شد. کایل روی تخت روان بود و او را می‌آوردند. دنیس سعی می‌کرد روی پای خود بایستد. بمحض اینکه داخل شدند، پزشکان و پرستاران کنار رفتند تا او بتواند مادرش را ببیند.

در آمبولانس او را لخت کرده و به دوش پتو پیچیده بودند تا حرارت بدنش به حالت عادی برگردد. هرچند درجه حرارتش در طی چند ساعت گذشته پایین آمده بود، خطر ابتلا به هیپوترمی او را تهدید نمی‌کرد پتو بخوبی تأثیر خود را بخشیده بود. رنگ چهره‌ی کایل صورتی بود و براحتی





کمک دارد.

«همین طوری تصمیم گرفتی بیایی؟ بی آنکه او را بشناسی؟»

او پسرش را در آغوش گرفت و گفت: البته.

تیلورا احساس کرد به مادرش می‌بالد. مادرش خانمی تمام عیار بود. بالاخره جودی خود را عقب کشید و یک بار دیگر نگاهی به سرتاپای او انداخت.

«چه ریخت افتضاحی داری، پسر!»

تیلور خندید: «متشکرم که به من رأی اعتماد دادی. به هر حال حال

خوب است.»

«باید هم خوب باشی. امشب معرکه کردی.»

تیلور لبخندی زد و دوباره قیافه‌های جدی به خود گرفت: «خوب، او چطور

بود؟ منظورم قبل از پیدا شدن کایل است.»

جودی شانهای بالا انداخت: «غصه دار، سرگردان، وحشت زدم. هر چه

بگویم کم گفته‌ام... شب خیلی بدی را گذراند.»

تیلور رندانه به او نگاهی کرد: «شنیدم امشب برای جو موعظه کردی.»

«باز هم این کار را می‌کنم. شماها چه خیال کرده‌اید؟»

تیلور دستانش را به نشانه‌ی دفاع بالا برد و گفت: «هی، مرا سرزنش

نکن. من که رئیس نیستم. به علاوه، او هم به اندازه‌ی ما نگران بود. باور

کن.»

جودی دستش را دراز کرد. موهای تیلور را از روی پیشانی‌اش کنار زد و

گفت: «شرط می‌بندم که حسابی خسته هستی.»

آی، یک کمی. چیزی نیست. با چند ساعت خوابیدن درست می‌شود.

بگذار تا دم ماشینت همراهی‌ات کنم.»

جودی دستش را زیر بازوی تیلور انداخت و به سوی پارکینگ به راه

افتادند. بعد از چند قدم، جودی نظری به او انداخت و گفت: 'تو جوان خوبی هستی. چطور تا به حال از دواج نکرده‌ای؟'  
'از مادر زن و مادر شوهر می‌ترسم.'  
'هان؟'

'منظور تو نیستی که مادر شوهر شوی منظورم مادر زن است.'  
جودی به شوخی دستش را از زیر بازوی او در آورد.  
تیلور گفت: 'حرفم را پس می‌گیرم.'  
سپس در دل خندید و دستش را به سوی مادرش دراز کرد و گفت: 'به خدا شوخی کردم. می‌دانی که دوستت دارم.'  
'باید هم داشته باشی.'

وقتی به اتومبیل جودی رسیدند، تیلور سوئیچ را گرفت و در را برای او باز کرد. جودی پشت فرمان نشست و شیشه را پایین کشید. تیلور دولا شد، به او چشم دوخت و پرسید: 'مطمئنی آن قدر خسته نیستی که بتوانی رانندگی کنی؟'

'خسته نیستم. خوبم. راه هم آن قدرها دور نیست. راستی، ماشینت کجاست؟'

'هنوز در محل حادثه است. همراه کایل سوار آمبولانس شدم. کارل مرا به آنجا می‌برد.'

جودی سرش را تکان داد و سوئیچ را چرخاند. اتومبیل فوری روشن شد.  
'تیلور، به تو افتخار می‌کنم.'  
'متشکرم، مادر. من هم به تو افتخار می‌کنم.'



صبح روز بعد، وقتی سپیده زد، باران پراکنده می‌بارید. توفان به سمت دریا پیش رفته بود روزنامه‌ها پر بود از وقایع شب قبل، و بیشتر آنها مربوط به گردبادی بود که خانه‌های متحرک مستقر در پارکی در نزدیکی میزویل<sup>۱</sup> را خراب کرده و چهار کشته و هفت مجروح بر جا گذاشته بود. هیچ خبری از گم شدن کایل و جستجوی موفقیت‌آمیز آن شب چاپ نشده بود. در واقع، تا روز بعد، و ساعتها پس از بیدار شدن کایل، گزارشگران از ماجرای او خبر نداشتند.

این موفقیت محلی در مقایسه با گزارشهایی که به طور مداوم از بخشهای شرقی ایالت می‌رسید، واقعه به شمار نمی‌رفت.

دنیس و کایل هنوز در بیمارستان بودند و به آنان اجازه داده بودند در یک اتاق بخواهند. یک شب بستری شدن برای هردو اجباری بود، یا به عبارتی آنچه از شب باقی مانده بود. البته کایل روز بعد مرخص بود، ولی دنیس می‌بایست یک روز دیگر تحت مراقبت قرار می‌گرفت.

سرو صدای بیمارستان خوابیدن تا دیر وقت را ناممکن می‌کرد بعد از

اینکه پزشک کشیک آنان را معاینه کرد هر دو تمام صبح را به تماشای کارتون گذراندند کایل کنار دنیس و روی تخت او بود. بالشها را کنار هم گذاشته و در لباس بیمارستان پهلوی هم دراز کشیده بودند. کایل کارتون مورد علاقه اش اسکوبی دو<sup>۱</sup> را تماشا می کرد دنیس نیز در بچگی این کارتون را دوست داشت. تنها چیزی که کم داشتند، پاپ کورن بود اما حتی تصور آن هم باعث دل پیچه ی دنیس می شد. با اینکه سر گیجه اش بهتر شده بود هنوز نور زیاد چشمانش را می آزد و در بلع غذا مشکل داشت.

در حالی که اسکوبی دو دایره وار می چرخید، کایل به صفحه ی تلویزیون اشاره کرد و گفت: دایه ای تو. (دارد می دود)

بله، دارد می دود از روح فرار می کند، می توانی این را بگویی؟

کایل گفت: آ او آ آر ای اونه. (آزروح فرا می کند)

دنیس دستش را دور شانه ی کایل انداخته بود و شانهاش را نوازش می کرد

تو هم دیشب دویدی؟

کایل سرش را تکان داد نگاهش هنوز بر صفحه ی تلویزیون بود.

آو ای تو. (او می دود)

دنیس با ملاحظت به او نگاه کرد و پرسید: دیشب ترسیدی؟

آو ای ت ای. (او می ترسد)

هر چند لحن کلامش کمی تغییر کرد، دنیس نمی دانست او راجع به خودش حرف می زند یا راجع به اسکوبی دو. کایل تفاوت بین ضمائر را نمی دانست و زمان افعال را به طور صحیح به کار نمی برد انگار از نظر او همه یک معنا داشتند. دست کم تا جایی که دنیس به خاطر داشت، کایل از مفهوم زمان، مانند دیروز و فردا و دیشب، سر در نمی آورد.

اولین بار نبود که دنیس سعی می‌کرد در مورد رویدادی با او حرف بزند. قبلاً هم سعی کرده بود از او حرف بکشد، اما پیشرفت چندانی نداشت. چرا دوییدی؟ چه فکری داشتی؟ چه دیدی؟ تو را کجا پیدا کردند؟ کایل به هیچ یک از این پرسشها جواب نداد و دنیس هم انتظار نداشت جواب بگیرد. اما به هر حال دلش می‌خواست بی‌پرسد. شاید روزی او می‌توانست جواب دهد. روزی، وقتی می‌توانست حرف بزند، شاید به گذشته برمی‌گشت و همه چیز را تعریف می‌کرد.

بله، مامان. یادم می‌آید که...

اما تا آن موقع، ماجرا به شکل معما باقی می‌ماند... تا آن موقع... تا زمانی که به نظر بسیار دور می‌رسید. در بافشاری آهسته باز شد. دنیس سرش را به سمت در چرخاند و جودی را دید که به داخل سرک کشید. آمیدوارم بی‌موقع مزاحم نشده باشم. به بیمارستان زنگ زدم، گفتند هر دوی شما بیدارید.

دنیس نشست و سعی کرد لباس بیمارستان را به تنش صاف و مرتب کند. نه، البته که نه. ما داشتیم تلویزیون تماشا می‌کردیم. بفرمایید. مطمئنی؟

بله، خواهش می‌کنم. برای تماشای کارتون تا دلتان بخواهد وقت دارم. و کنترل تلویزیون را برداشت و صدای آن را کم کرد. جودی به طرف تخت آمد: خوب، آمدهام پسرت را ببینم که نقل تمام محافل شهر شده. امروز صبح بیست تا تلفن به من شد.

دنیس سرش را کج کرد و با افتخار به کایل نگاه کرد: خوب، که این طور. شیطان کوچولو، به خانم جودی سلام کن.

کایل درحالی که همچنان محو تلویزیون بود آهسته گفت: آم، انوم

اودی. (سلام، خانم جودی)

جودی صندلی را جلو کشید و کنار تخت نشست. ضربه‌های آرام و نوازشگر روی پای کایل زد و گفت: سلام، کایل. چطوری؟ شنیده‌ام دیشب ماجراهایی داشتی. مادرت را حسابی نگران کرده بودی.

بعد از لحظه‌ای سکوت، دنیس سیخونکی به پسرش زد: کایل، بگو بله، این طور بود.

بِ ای اور اود. (بله، این طور بود)

جودی به دنیس نظری اجمالی انداخت: عیناً خودت است.

دنیس سریع گفت: به همین دلیل خریدمش.

و جودی خندید. سپس دوباره کایل را مخاطب قرار داد: مامان شوخ طبعی داری، نه؟

کایل جوابی نداد.

دنیس به آرامی قضیه را باز کرد و گفت: کایل هنوز نمی‌تواند بخوبی حرف بزند. او دیر زبان باز کرده.

جودی سرش را تکان داد. سپس کمی به جلو خم شد. انگار می‌خواهد رازی را با کایل در میان بگذارد.

آوه، اشکالی ندارد مگر نه، کایل؟ بر هر حال نگاه کردن به من به اندازه‌ی تماشای کارتون لذت بخش نیست. چه تماشا می‌کنی؟

کایل باز هم جواب نداد.

دنیس روی شانه‌ی او زد و گفت: کایل، برنامه‌ی تلویزیون چیست؟

کایل بی‌آنکه رویش را برگرداند، نجوا کنان گفت: اس او ای دو.

(اسکویی دو)

جودی ذوق کرد: آوه، تیلور هم وقتی کوچک بود، عادت داشت هر روز این کارتون را ببیند.

سپس صدایش را پایین آورد و گفت: 'بامزه است؟'  
کایل سر حال جواب داد: 'بِ، با اَرس. (بله، بامزه است).'  
وقتی کایل جواب داد، چشمان دنیس از تعجب گرد شد. خدایا، شکر.  
جودی رو به دنیس کرد و گفت: 'باورم نمی‌شود که هنوز این کارتون  
پنخس می‌شود.'

دنیس گفت: 'اسکوبی؟ روزی دوبار هم پنخس می‌شود ما هم صبح آن را  
می‌بینیم، هم عصر.'  
'خوش به حالتان.'

دنیس چشمانش را چرخ می‌داد و گفت: 'بله، خوش به حالم.'  
و جودی پوزخندی زد و گفت: 'بگنریم، حال و احوالتان چطور است؟'  
دنیس کمی خود را روی تخت بالا کشید و گفت: 'کایل که صحیح و سالم  
است. از ظاهرش انگار نه انگار دیشب اتفاقی افتاده. اما من.. خوب دیگر،  
باید بگویم بهترم.'

'زود مرخص می‌شوید؟'  
'آمیدوارم فردا مرخص شویم. خودم که خیلی دلم می‌خواهد.'  
'آگر مجبور شوی بمانی، چه کسی از کایل مراقبت می‌کند؟'  
'اوه، اینجا پیش من می‌ماند. خیلی به من لطف کرده‌اند.'  
'به هر حال اگر برای این کار به کسی احتیاج داشتی، خبرم کن.'  
دنیس گفت: 'از پیشنهاد تان متشکرم.'

او دوباره نگاهش را بر کایل دوخت: 'اما به نظرم اوضاع ما روبراه است،  
مگر نه، کایل؟ مامانت آن قدر جدایی کشیده که برای یک عمرش بس  
است.'

در کارتون، ناگهان قبر جسدی مومیایی شده باز شد و اسکوبی دو پا به

فرار گذاشت و شگی 'و ولما' هم به دنبالش. کایل خندید بی آنکه متوجه حرفهای مادرش شده باشد.

دنیس رو به جودی کرد: به علاوه، شما بیش از حد محبت کرده‌اید. متأسفم که دیشب فرصت نشد ازتان تشکر کنم. اما...

جودی دستش را بلند کرد تا مانع او شود. او، لازم نیست تشکر کنی. خوشحالم که همه چیز به خیر و خوشی تمام شد. کارل به تو سر نزده؟  
"کارل؟"

"او پلیس است. یکی از افراد گروه تجسس."

"هنوز نه. قرار است به اینجا بیاید؟"

جودی سرش را تکان داد: این طور شنیدم. امروز صبح تیلور می‌گفت که کایل باید گزارشش را تکمیل کند.

"تیلور پسرتان است، نه؟"

"پسر یکی یک دامم."

دنیس با خود کلنجار می‌رفت تا ماجرای شب قبل را به خاطر بیاورد.

او بود که مرا پیدا کرد، نه؟"

جودی سرش را تکان داد: به دنبال تیرهای چراغ برقی می‌گشت که در اثرتوفان شکسته بود. اتفاقی ماشین تو را پیدا کرد.

"باید ازش تشکر کنم."

"من به جای تو ازش تشکر می‌کنم. اما او تنها نبود. بیست نفر آنجا بودند. از سرتاسر شهر برای کمک رفته بودند."

دنیس حیرت زده سرش را تکان داد: اما آنان حتی مرا نمی‌شناختند."

"مردم به طریقی بخصوص آدم را غافلگیر می‌کنند، نه؟ این شهر پر از آدمهای خوب است. راستش را بخواهی، من اصلاً تعجب نکردم. ادنتن



شهری کوچک است ولی قلبی بزرگ دارد.  
تمام عمرتان را در اینجا زندگی کرده‌اید؟

جودی سرش را تکان داد.

دنیس با لحنی مرموز نجوا کرد: شرط می‌بندم کما بیش از اوضاع اینجا  
خبر دارید.

جودی مانند اسکارلت اوهارا در فیلم بر باد رفته، دستش را روی قلبش  
گذاشت و با لحنی آرام و کشیده گفت: عزیزم، می‌توانم ماجراهایی را برایت  
بگویم که از تعجب شاخ در بیاوری.

دنیس خندید: شاید فرصتی دست بدهد و زمانی یکدیگر را ببینیم و شما  
مرا پُر کنید.

جودی سعی کرد ادای دخترهای خوشگل و معصوم جنوبی را در بیاورد  
و گفت:

اما این غیبت کردن می‌شود و غیبت هم گناه است.

می‌دانم. اما من سست اراده هستم و نمی‌توانم غیبت نکنم.

جودی چشمکی زد و گفت: من هم همین طور. بسیزخوب، حتماً یک  
قراری می‌گذاریم تا من برایت بگویم مادرت وقتی بچه بود چطوری بود.



یک ساعت بعد از ناهار، کارل هادل به ملاقات دنیس رفت و بقیه‌ی  
تشریفات اداری را تکمیل کرد. دنیس بر عکس شب قبل، بدون کوچکترین  
تذکر، با شادی و خرمی همه چیز را موبمو شرح داد. بیش از بیست دقیقه  
طول نکشید و به این ترتیب، پرونده به طور رسمی بسته شد. کایل کف اتاق  
نشسته بود و با هواپیمایی که دنیس از کیفش در آورده بود، بازی می‌کرد.  
گروه‌بان هادل این کیف را به او برگردانده بود.  
وقتی کارشان تمام شد، گروه‌بان هادل برگه‌ها را تا کرد و لای پوشه گذاشت.

اما بلافاصله نرفت. و در عوض، چشمانش را بست و با پشت دست جلوی دهانش را پوشاند و خمیازه کشید. سعی می‌کرد خواب آلودگی‌اش را از خود دور کند.

«عذر می‌خواهم.»

دنیس دلسوزانه پرسید: «خسته‌اید؟»

«کمی. شبی پر ماجرا داشتیم.»

دنیس روی تخت جابجا شد و گفت: «به هر حال خوشحالم که آمدید. دلم می‌خواست برای کاری که دیشب کردید، از شما تشکر کنم. نمی‌دانید کارتان چقدر برای من ارزش داشت.»

گروه‌بان هادل سرش را تکان داد ظاهراً دفعه‌ی اولش نبود. گفت: «خواهش می‌کنم. وظیفه‌ام بود. علاوه، خودم هم یک دختر کوچک دارم. اگر او در چنین وضعیتی قرار می‌گرفت، دلم می‌خواست تا شماع هفتاد کیلومتری همه‌ی مردم می‌آمدند و کمک می‌کردند تا او پیدا شود. دیشب هیچ چیز نمی‌توانست مانع من شود.»

ازلحن کلامش پیدا بود که جدی می‌گوید.

دنیس گفت: «پس شما یک دختر کوچک دارید.»

«بله، دوشنبه‌ی قبل سالروز تولدش بود. پنج ساله شد. سن خوبی است.»

«هر سنی خوب است. دست کم تا آنجا که من می‌دانم. اسمش چیست؟»

«کمپ بل. مثل سوپ کمپ بل.» اسم همسر کمپ هم قبل از ازدواج

همین بوده.

«تنها فرزندتان است؟»

«فعلاً بله. اما تا یکی دو ماه دیگر نه.»

آوه، تبریک می‌گویم. پسر است یا دختر؟  
 هنوز نمی‌دانیم. دلماں می‌خواهد غافلگیر شویم. درست مثل کمپ بل.  
 دنیس سرش را تکان داد و برای لحظه‌ای چشمانش را بست. گروهبان  
 هادل پوشه را روی زانوانش بالا و پایین زد و بلند شد که برود.  
 خوب، دیگر. بهتر است بروم. شما هم احتمالاً به استراحت احتیاج  
 دارید.

دنیس در این فکر بود که گروهبان هادل زیادی راجع به خودش حرف  
 زده است. روی تخت نشست و گفت: بسیار خوب. اما قبل از رفتن، ممکن  
 است به یکی دو سؤال من جواب بدهید؟ با وجود این همه جار و جنجال  
 دیشب و امروز صبح، راستش من از اصل ماجرا چیزی نشنیدم. دست کم نه  
 از زبان یکی از دست اندرکاران.  
 البته. هر چه می‌خواهید، بپرسید.  
 چطور توانستید... منظورم این است که... در آن توفان که همه جا تاریک  
 بود...

دنیس مکث کرد به دنبال کلمات می‌گشت.  
 گروهبان هادل پیشقدم شد: منظورتان این است که چطور او را پیدا  
 کردیم؟

دنیس سرش را تکان داد.

هادل نظری اجمالی به کایل انداخت. او هنوز با هواپیما بازی می‌کرد.  
 خیلی دلم می‌خواهد بگویم به علت آموزش و مهارت‌مان بود، ولی این  
 طور نبود. ما شانس آوردیم. خیلی هم شانس آوردیم. ممکن بود او چند روز  
 همانجا بماند. مرداب خیلی متراکم است. تا چند ساعت نمی‌دانستیم او از  
 کدام مسیر رفته. در واقع، تیلور کمک کرد او حدس زد که کایل در جهت  
 مخالف باد رفته و پشتش به رعد و برق بوده. او تا حدی مطمئن بود، و حق

داشت.

گروهبان هادل سرش را به سمت کایل تکان داد و نگاهی به او انداخت که پدر بعد از برنده شدن فرزندش در مسابقه به او می‌اندازد و ادامه داد. او پسر پر طاقتی است، خانم هالتن. به سلامت خودش هم اهمیت می‌داده، بیشتر از آنکه ما اهمیت می‌دادیم. بیشتر بچه‌ها، دست کم بچه‌هایی که من می‌شناسم، هول و هراس برشان می‌داشت، اما پسرک شما نترسیده بود که جای شگفتی است.

وقتی دنیس در مورد حرفهای او فکرکرد، ابرو درهم کشید و گفت: «صبرکنید ببینم، تیلور مک آدن بود که او را پیدا کرد؟»  
 «بله. همان که شما را هم پیدا کرد.»

هادل دستش را به سوی صورتش برد و آرواره‌اش را خاراند. راستش او هر دوی شما را پیدا کرد اگر می‌خواهید بدانید او کایل را در مخفیگاه شکارچیان پیدا کرد کایل تا وقتی به بیمارستان رسیدیم، او را ول نمی‌کرد مثل خرچنگ به او چسبیده بود.

«تیلور مک آدن او را پیدا کرد؟ من خیال می‌کردم شما او را پیدا کردید.» گروهبان هادل کلاهش را از روی تخت برداشت و گفت: «نه، من نبودم، اما دلم می‌خواهد بدانید برای این نبود که سعی خودم را نکردم. تیلور تمام شب حالتی داشت که انگار کایل برایش موج می‌فرستد. از من نپرس چطور.» گروهبان هادل غرق در افکار خود بود دنیس از همانجا که دراز کشیده بود متوجه پف زیر چشم او شد. خسته و رنجور به نظر می‌رسید. انگار هیچ چیز نمی‌خواهد مگر اینکه فوراً به رختخواب برود و یک خواب سیر بکند. «خوبه... به هر حال متشکرم. بدون کمک شما احتمالاً کایل اینجا نبود.» «مسئله‌ای نیست. خوشحالم که این ماجرا هم با خوبی و خوشی تمام شد. من عاشق ماجراهایی هستم که پایان خوش دارد.»

گروه‌بان هادل خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی در پشت سرش بسته شد، دنیس به سقف خیره شد بی‌آنکه آن را ببیند.

تیلور مک آدن؟ جوادی مک آدن؟

این همزمانی اتفاقی باور کردنی نبود اما به هر حال تمام آنچه شب پیش اتفاق افتاده بود، عاقبتی خوش داشت. توفان، گوزن، کمر بند ایمنی به جای دورشانه بر دور کمر (هرگز این کار را نکرده بود و دیگر این کار را نمی‌کرد این صد درصد بود)، سرگردان شدن کایل وقتی دنیس بیهوش بوده و نمی‌توانسته مانع او شود... همه و همه، منجمله مک آدن‌ها.

یکی‌شان برای دلداری دنیس آمده و دیگری اتومبیل او را پیدا کرده بود یکی از آنان سالها پیش مادر او را می‌شناخت و دیگری سرانجام کایل را پیدا کرد.

اتفاق؟ سرنوشت؟ یا چیزی دیگر؟

بعد از ظهر همان روز، دنیس با کمک پرستار و از طریق راهنمای تلفن، یادداشتهایی جداگانه برای کارل و جوادی فرستاد و یک یادداشت تشکر هم به اداره‌ی آتش‌نشانی برای تمام کسانی که دست اندر کار این ماجرا بودند. و دست آخر، یادداشت تشکری هم برای تیلور مک آدن نوشته و وقتی این کار را می‌کرد بی‌آنکه دست خودش باشد، از فکر او بیرون نمی‌رفت.





سه روز بعد از تصادف و جستجوی موفقیت‌آمیز، تیلور مک ادن از زیر درگاه سنگی گورستان سایپرس پارک<sup>۱</sup> که ورودی محسوب می‌شد، گذشت به سوی سنگ‌قبری رفت که دقیقاً می‌دانست کجاست.

این قدیمی‌ترین گورستان ادنتن بود. او از روی چمنها و لابلای سنگ قبرها گذشت. بعضی از سنگها بسیار کهنه بود. دو قرن باران خوردن تقریباً نوشته‌ی روی آنها را پاک کرده بود. تیلور به یاد دورانی افتاد که آنجا می‌ایستاد و سعی می‌کرد روی سنگها را بخواند و از نوشته‌هایش سر در بیاورد، و بعد متوجه می‌شد که این کار ناممکن است.

امروز هم او درحالی که در زیر آسمان ابری قدم برمی‌داشت بی‌آنکه توقف کند به آنها توجه می‌کرد. و زمانی ایستاد که به یک درخت بید رسید. آنجا قسمت غربی گورستان بود. سنگ روی قبری که او به سراغش رفته بود، سی سانتی‌متر از زمین بالاتر بود. بجز این، یک قطعه سنگ گرانیت معمولی بود که صرفاً نوشته‌ای روی آن حک شده بود. اگر چه چمنهای اطراف آن هرس نشده بود، بخوبی پرورش یافته بود. بالا سر قبر، در لوله‌ای

---

1- cypress park

کوچک که به زمین نصب بود، دسته‌ای گل میخک خشک شده دیده می‌شد. لازم نبود آنها را بشمارد تا بفهمد چند شاخه است یا تعجب کند که چه کسی آنها را آورده است.

مادرش هر سال در ماه می، سالگرد ازدواجش، یازده شاخه گل، به تعداد سالهای زندگی زناشویی‌اش در آنجا می‌گذاشت و بیست و هفت سال بود که این کار را می‌کرد. در تمام این مدت، هرگز در این مورد به تیلور حرفی نزده بود و تیلور هم به روی خود نمی‌آورد که می‌داند. او با رضایت خاطر اجازه می‌داد مادرش راز خود را حفظ کند. اگر این مسأله راز به شما می‌رفت، تیلور هم می‌توانست این راز را پیش خود نگه دارد.

برخلاف مادرش، تیلور در سالروز ازدواج پدر و مادرش به گورستان نمی‌رفت. آن روز، روز مخصوص مادرش بود که در حضور دوستان و آشنایان عهد و پیمان عشق بسته بودند. تیلور در ماه ژوئن به گورستان می‌رفت؛ روزی که پدرش فوت کرده بود و او هرگز آن روز را فراموش نمی‌کرد. مانند همیشه، او شلوار جین و پیراهن کارآستین کوتاه به تن داشت. یکراست از سر کار آمده بود. موقع ناهار جیم شده بود. کسی از او نپرسیده بود کجا می‌رود و او هم زحمت توضیح دادن به خودش نداده بود. اصلاً به کسی جز خودش مربوط نبود.

تیلور دولا شد و شروع به کندن چمنهایی کرد که از بقیه بلندتر شده بود. آنها را دور انگشت می‌پیچید و سریع از خاک در می‌آورد تا تمام چمنها همسطح شود. عجله‌ای نداشت، ذهنش را آزاد گذاشته بود. چمنهای چهار طرف قبر را همسطح چمنهای دیگر کرد و وقتی کارش تمام شد، دستش را روی سنگ صیقلی کشید. کلمات ساده بود.

میسون توماس مک آدن

همسر و پدری مهربان و فداکار ۱۹۷۲ - ۱۹۳۶



تیلور سال به سال و با هر دیدار، مسن‌تر می‌شد و اکنون دقیقاً سنی را داشت که پدرش در آن سن فوت کرده بود او از پسر بچه‌ای وحشت زده به مردی که امروز بود، تغییر یافته بود. خاطراتی که از پدر داشت، ناغافل به آن شب دلهره‌آور ختم می‌شد. هر قدر سعی می‌کرد، نمی‌توانست مجسم کند که پدرش در زمان حیات چه قیافه‌ای داشت. در نظر او، پدرش همیشه سی و شش ساله بود. نه جوان‌تر و نه پیرتر. ذهن سختگیر او و همچنین عکس پدرش به این مسأله قوت می‌بخشید.

تیلور چشمانش را بست و صبر کرد تا تصویر پدر در ذهنش نقش ببندد. لزومی نداشت عکس او را با خودش بیاورد تا ببیند او دقیقاً چه شکلی بود. عکس پدرش همیشه روی طاقچه‌ی شومینه در اتاق نشیمن بود و در طول بیست و هفت سال گذشته، او هر روز آن را دیده بود.

آن عکس یک هفته قبل از مرگ او در صبح یک روز گرم ماه ژوئن درست جلوی خانه‌شان گرفته شده بود. آن موقع پدرش قلاب ماهیگیری در دست داشت و قرار بود به رودخانه‌ی جوان برود. هر چند در عکس پیدا نبود، تیلور به یاد داشت که در خانه در حال جمع کردن طعمه بود و وسایل را به هم می‌ریخت تا چیزهای لازم را بردارد. مادرش که پشت وانت قايم شده بود، پدر او را صدا کرد و وقتی پدر به طرف صدا برگشت، نامنتظر از او عکس گرفت. فیلم را برای ظهور فرستادند و به همین دلیل آن عکس همراه عکسهای دیگر از بین نرفت. جودی تا بعد از مراسم ختم به سراغ عکس نرفت و وقتی آن را گرفت، نگاهش می‌کرد و می‌گریست. سپس آن را در کیفش گذاشت. از نظر دیگران هیچ چیز بخصوصی در عکس نبود؛ پدرش در حال گام برداشتن، با موهای ژولیده و لکه‌ای روی پیراهن دکمه دارش. اما از نظر تیلور، آن عکس واقعیت وجود پدرش را نشان می‌داد. آن عکس

روحیه‌ی مهارناپذیر او را نشان می‌داد و به همین دلیل بود که مرگش تا آن حد روی مادر تیلور تأثیر گذاشته بود. این روحیه در ظاهر او، برق چشمانش و شادابی همیشگی که بشدت در حالت همیشه هشیارش مشهود بود، دیده می‌شد.

یک ماه بعد از آن واقعه، تیلور دزدکی عکس را از کیف مادرش برداشته و همچنان که آن را در دست می‌فشرد، به خواب رفته بود. مادرش از راه رسید، و عکس را در دستان او دیده بود. انگشتان او محکم به دور آن حلقه شده و سطح آن در اثر اشکهای او لک شده بود. روز بعد، مادرش فیلم آن را برده بود تا دوباره از رویش ظاهر کند و تیلور هم با چسباندن چهار عدد چوب بستنی قابی برای آن درست کرده بود. در تمام این سالها، هرگز به فکر عوض کردن قاب نبودند.

### سی و شش سال.

پدرش در عکس بسیار جوان به نظر می‌رسید. چهره‌ی استخوانی‌اش جوان بود و دور چشمان و پیشانی‌اش خطی ناچیز افتاده بود که فرصت عمیق شدن پیدا نکرد.

اما چرا به نظر می‌رسید که پدرش از تیلور در همان سن پیرتر به نظر می‌رسید؟ چقدر عاقل، مطمئن، جدی و شجاع نشان می‌داد از نظر پسری نه ساله، او اسطوره بود. مردی که زندگی را درک می‌کرد و تقریباً همیشه می‌توانست همه چیز را توجیه کند. آیا به این دلیل بود که او عمیق و کامل زندگی کرده بود؟ آیا تجاربی استثنایی شاخص زندگی‌اش بود؟ یا این چیزها فقط زاینده‌ی تخیلات پسری جوان بود؟ منجمله آخرین لحظاتی که با یکدیگر بودند.

تیلور هرگز نفهمیده بود جوابها مدتها پیش با پدرش دفن شده بود. هفته‌های بعد از مرگ پدرش را به طور جسته و گریخته به یاد می‌آورد.

آن دوران به گونه‌ای غریب برایش مات و مبهم شده بود و خاطراتی مقطع داشت. مراسم تدفین، ماندن در خانه‌ی بیرون شهر پدر بزرگ و مادر بزرگ، کابوسهای نفس گیر وقتی سعی می‌کرد بخوابد. تابستان بود و مدرسه‌ها تعطیل. تیلور بیشتر وقت خود را خارج از خانه می‌گذراند. سعی می‌کرد آنچه را اتفاق افتاده است از ذهن براند. مادرش به مدت دو ماه سیاه پوشیده و ماتم گرفته بود و بالاخره وقتی او از عزا درآمد، به دنبال خانه‌ای تازه گشته بودند، خانه‌ای کوچکتر. هرچند بچه‌های نه ساله چیز زیادی از مرگ درک نمی‌کنند و نمی‌دانند چگونه با آن مواجه شوند، تیلور به طور دقیق آنچه را مادرش سعی می‌کرد به او بفهماند، درک کرده بود.

حالا فقط ما دو نفر مانده‌ایم و باید به زندگی مان ادامه دهیم.

بعد از آن تابستان سرنوشت ساز، تیلور به مدرسه رفته بود. نمره‌هایش خوب بود اما چندان چشمگیر و خارق العاده نبود. پیشرفتش یکنواخت بود و از کلاسی به کلاس بالاتر می‌رفت. به گفته‌ی دیگران، او به گونه‌ای قابل ملاحظه انعطاف‌پذیر بود و به طریقی حق با آنان بود. با توجه به بردباری و مراقبت‌های مادرش، دوران نوجوانی او مانند دوران نوجوانی بیشتر پسرانی بود که در آن نقطه از کشور زندگی می‌کردند. هر وقت می‌توانست به اردو قایق سواری می‌رفت و در تمام طول دبیرستان فوتبال و بسکتبال و بیس بال بازی می‌کرد اما از بسیاری جهات، آدمی گوشه گیر بود. از ابتدا فقط میچ دوست صمیمی او بود. تابستانها با هم به ماهیگیری و شکار می‌رفتند و گاهی به مدت یک هفته غیبتشان می‌زد و گاهی حتی تا ایالت جورجیا هم مسافرت می‌کردند. هر چند میچ حالا متاهل بود، هنوز هم اگر فرصتی دست می‌داد، این کار می‌کردند.

او بعد از دیپلم، چون مجبور بود کار کند، از رفتن به دانشگاه چشم پوشی کرد و وارد کارتیغه کشی و نجاری برای ساختن دیوار شد. مردی الکلی که همسرش

او رها کرده بود، تیلور را به شاگردی پذیرفت؛ مردی که به پول بیشتر اهمیت می‌داد تا به کیفیت کار. بعد از جرو بحثی خشونت بار که چیزی نمانده بود به کتک کاری بکشد، تیلور از کارش دست کشید و دوره‌ی آموزش مقاطعه کاری را گذراند و مدرکش را گرفت.

زندگی‌اش را از راه کار در معدن سنگ گچ نزدیک لیتل واشنگتن<sup>۱</sup> اداره می‌کرد؛ شغلی که سرفه‌های مداوم شبانه به همراه داشت. اما به بیست و چهار سالگی آن قدر پس انداز کرده بود که توانست شرکتی خصوصی راه بیندازد طرح‌های بزرگ می‌گرفت و اغلب در مناقصه‌ها قیمت پایین‌تر را پیشنهاد می‌داد تا در زمینه‌ی کاری شهرت و اعتبار کسب کند و بالاخره کارش نتیجه داد. در عرض هشت سال توانست کار خود را به حدی توسعه دهد که زندگی ابرومند به راه انداخت. البته هیچ چیزش سطح بالا نبود. خانه‌ای کوچک و وانتی ساخت شش سال پیش خرید، اما برای او که زندگی ساده را ترجیح می‌داد کافی بود.

به طور داوطلب در آتش‌نشانی هم کار می‌کرد. مادرش خیلی سعی کرده بود او را از این کار منصرف کند، و این تنها کاری بود که او بدون رضایت مادرش انجام می‌داد.

مادر او دلش می‌خواست روزی مادر بزرگ شود و گهگاه این را به پسرش می‌گفت، اما تیلور بیشتر اوقات حرف او را سرسری می‌گرفت و سعی می‌کرد حرف را عوض کند. او اصلاً در فکر ازدواج نبود و خیال نمی‌کرد هرگز هم به فکرش بیفتد. این چیزی نبود که در ذهنش می‌گذشت. البته در گذشته دو بار به طور جدی با دو زن رابطه داشته. اولین بار بیست ساله بود که والری<sup>۱</sup> وارد زندگی‌اش شد. وقتی با هم آشنا شدند، والری بتازگی از شر ارتباطی اعصاب خردکن خلاص شده بود. دوست پسر او با زنی دیگر ارتباط برقرار کرده و او را

---

1- little washington

2- valerie

باردار کرده بود، و تیلور مردی بود که والری در اوج احتیاج به او رو کرده بود. والری دو سال بزرگتر از او و دختری زبر و زرنگ بود مدتی با هم معاشرت کرده بودند و سازگاری داشتند، اما والری چیزی جدی‌تر از دوستی می‌خواست. او می‌خواست ازدواج کند و تیلور صادقانه به او گفته بود که در فکر ازدواج نیست و آمادگی‌اش را ندارد. این شروع کشمکش بی‌نتیجه بود. بالاخره دوستانه از هم جدا شدند و والری از آن شهر رفت. آخرین خبری که او از والری داشت این بود که با یک وکیل ازدواج کرده است و در شارلوت<sup>۱</sup> زندگی می‌کند.

بعد با لوری<sup>۲</sup> آشنا شده بود بر عکس والری، او جوان‌تر از تیلور بود و به بانک ادنتن منتقل شده بود او کارمند وام بود و ساعات طولانی کار می‌کرد او فرصتی برای پیدا کردن دوست نداشت. تا اینکه روزی تیلور برای گرفتن وام به بانک رفت و پیشنهاد کرد شهر را به او نشان دهد. لوری با کمال میل پذیرفت و قرار ملاقات گذاشته شد. او حالتی معصومانه داشت که تیلور را افسون کرد و مهر او را در دلش نشانید. اما لوری نیز چیزی بیش از دوستی می‌خواست و بالاخره با پسر شهردار ازدواج کرد حالا سه بچه داشت و با یک وایت کوچک در شهر به این طرف و آن طرف می‌رفت. بعد از نامزدی، جز سلام و علیکی دوستانه هیچ ارتباطی با تیلور نداشت.

او تا سی سالگی با بیشتر زنان مجرد ادنتن قرار ملاقات گذاشته بود و اکنون در سی و شش سالگی هیچ کس را نداشت. ملیسا<sup>۳</sup>، همسر میچ، سعی کرده بود دختری را به او معرفی کند، ولی هر بار با شکست مواجه شده بود در واقع، او برآستی دنبال این مسایل نبود. لوری و والری هر دو ادعا می‌کردند که در وجود تیلور چیزی هست که دسترسی به آن مشکل است. تیلور

1- charlotte  
3- Melissa

2- lori



بودند. بر عکس تیلور، او تحصیلات عالی داشت در دانشگاه ایست کارولینا<sup>۱</sup> رشته‌ی بازرگانی خوانده بود و قبل از اینکه به ادنتن برگردد، با ملیسا کیندل<sup>۲</sup> که از دانشگاه راکی مانت<sup>۳</sup> مدرک روانشناسی داشت، آشنا شده بود. دوازده سال از ازدواجشان می‌گذشت و چهار پسر داشتند. تیلور در مراسم ازدواج آنان ساقدوش بود و بعد پدر تعمیدی پسر بزرگشان شد. میچ گاهی درباره‌ی خانواده‌اش با او حرف می‌زد. تیلور احساس می‌کرد میچ حالا همسرش را بیشتر از زمانی که به سوی محراب کلیسا می‌رفتند، دوست دارد.

میچ هم مانند تیلور جزو داوطلبان کادر آتش‌نشانی بود به اصرار تیلور بود که هر دو دوره‌ی آموزشی آتش‌نشانی را گذراندند و همزمان به آنجا پیوستند. از نظر میچ، این کار وظیفه بود نه صرفاً فراخوانی، و تیلور دلش می‌خواست هر وقت احضار می‌شود، میچ نیز در کنارش باشد. اوقاتی که تیلور وسوسه می‌شد دست به اقدامات خطرناک بزند، میچ جنبه‌ی احتیاط را در نظر می‌گرفت. وجود هر یک باعث می‌شد در موقعیتهای خطیر در دیگری تعادل ایجاد شود.

‘من این قدر قابل پیش بینی هستم؟’

‘نه تو بمیری! ‘من تو را از زخم هم بهتر می‌شناسم.’

تیلور چشم غرمای به او رفت و به وانت تکیه داد: ‘ملیسا چطور است؟’

‘خوب است. خواهرش در عروسی او را دیوانه کرده بود ولی حالا که

برگشته خانه، خالش سرجا آمده. حالا فقط من و بچه‌ها دیوانه‌اش می‌کنیم.’

آهنگ صدای میچ به گونه‌ای نامحسوس ملایم شد: ‘خوب، بگو ببینم،

اوضاع و احوال تو چطور است؟’

تیلور بی‌آنکه به میچ نگاه کند، شانهای انداخت: ‘خوبم.’

میچ پا فشاری نکرد می دانست تیلور بیشتر از این چیزی نمی گوید. حرف زدن در مورد پدر تیلور از جمله مواردی بود که آنان هرگز به آن نمی پرداختند. میچ سرقوطی آبجو را باز کرد. تیلور نیز همین کار را کرد و درکنار او به وانت تکیه داد. میچ دستمالی گلدار از جیب عقبی شلوارش بیرون کشید و عرق پیشانی اش را پاک کرد.

شنیده‌ام وقتی اینجا نبودم شب جانانه‌ای را در مرداب گذراندی.  
آوهوم.

خیلی دلم می‌خواست من هم بودم.  
عالی می‌شد. می‌توانستیم از وجودت استفاده کنیم. چه توفان لعنتی و وحشتناکی بود.

آهان. اگر من بودم، این قدر مصیبت نمی‌کشیدید. یگراست می‌رفتیم به طرف مخفیگاه شکارچیان. باورم نمی‌شود این قدر طول کشید تا شما آقایان این را بفهمید.

تیلور پوزخندی زد، جرعه‌ای نوشید و نظری اجمالی به میچ انداخت و پرسید: هنوز هم ملیسا دلش می‌خواهد تو این کار را ول کنی؟  
میچ دستمالش را در جیب گذاشت و سرش را تکان داد: می‌دانی که زندگی با چهار تا بچه چطوری است. او دلش نمی‌خواهد اتفاقی برای من بیفتد.

خودت چه نظری داری؟

لحظه‌ای طول کشید تا میچ جواب بدهد: همیشه معتقد بودم که باید این کار را بکنم، اما حالا خیلی مطمئن نیستم.

پس توهم توزرد از آب درآمدی.

میچ جرعه‌ای نوشید و جواب داد: آوهوم. به نظرم همین طور است.  
تیلور با لحنی جدی گفت: به تو احتیاج داریم.



میچ با صدای بلند خندید: طوری حرف می‌زنی که انگار فرماندهی ارتش هستی و می‌خواهی سربازگیری کنی.

حرف حساب می‌زنم.

میچ سرش را تکان داد و گفت: نه، نمی‌زنی. همین حالا کلی داوطلب هست، و فهرستی از افراد که بمحض کنار کشیدن من، می‌توانند جایگزین شوند.

آنان نمی‌دانند اوضاع از چه قرار است.

میچ سکوت کرد. با انگشتانش بر قوطی فشار می‌آورد و فکر می‌کرد. گفت: ما هم اولش چیزی نمی‌دانستیم. راستش فقط مسأله‌ی ملیسا نیست، مسأله‌ی خودم است. مدتهای مدید است که در این کار هستم و احساس می‌کنم حالا دیگر با سابق فرق کردم. من مثل تو نیستم. دیگر هیچ احساسی به این کار ندارم. دلم می‌خواهد بیشتر وقتم را با زن و بچه‌ام بگذرانم و مجبور نباشم با یک اخطار بیرون بروم. دوست دارم شام را با زنم بخورم و بدانم روزم چطوری می‌گذرد.

ظاهراً تصمیمت را گرفته‌ای.

میچ ناامیدی را در آهنگ صدای تیلور تشخیص داد و لحظه‌ای طول کشید تا سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد و گفت: به هر حال... منظورم این است که تا پایان سال می‌مانم، اما این سال آخر است. فقط می‌خواستم تو اولین کسی باشی که این خبر را می‌شنوی.

تیلور جوابی نداد.

بعد از چند لحظه، میچ سرش را کج کرد. عجولانه به دوستش نگاه کرد و گفت: ولی برای این نبود که به اینجا آمدم. آمدم تا کمی بهات حال بدهم. به نظر می‌رسید تیلور غرق در افکار خودش است. همان طور که گفتم، من خوبم.

دلت می‌خواهد جایی برویم و چند آبجو سر بکشیم؟  
نه، باید برگردم سرکارم. چیزی نمانده ساختمان اسکیپ هادسن تمام  
شود.

مطمئنی؟

آهان.

با شام چطوری؟ هفته‌ی آینده.

استیک کبابی؟

میچ انگار که هیچ راه دیگری ندارد، گفت: البته این تنها چیزی است که  
من از عهدماش بر می‌آیم.

تیلور با بدگمانی به میچ نگاه کرد و گفت: ملیسا که خیال ندارد دوباره یکی از  
دوستانش را برای من علم کند؟

میچ خنده‌ای کرد و گفت: نه، اما اگر تو بخواهی، می‌توانم بگویم سر  
ضرب یکی را علم کند.

نه، متشکرم. بعد از کلر<sup>۱</sup>، دیگر به درایت او اعتماد ندارم.

آوه، کوتاه بیا. کلر آن قدرها هم بد نبود.

تو که مثل من تمام شب را به ورورش گوش ندادی. مثل خرگوشهای  
کوکی بود که یک لحظه نمی‌توانند آرام بگیرند. اعصاب می‌زد.

به ملیسا می‌گویم چه گفتی.

نه.. نگو...

شوخی کردم.. می‌دانی که نمی‌گویم، خوب، چهارشنبه چطور است؟

عالی است.

خوب، پس می‌بینمت.

میچ سرش را تکان داد از وانت فاصله گرفت و درحالی که با یک دست

در جیبش به دنبال سونچ می‌گشت، با دست دیگر قوطی آبجو را مجاله کرد  
و به عقب و انت تیلور انداخت. قوطی با صدای جرینگ فرود آمد.

تیلور گفت: متشکرم.

خواهش می‌کنم.

منظورم از آمدنت بود.

منظورت را فهمیدم.





دنيس هالتن در آشپزخانه نشسته بود و فكر مي‌كرد كه زندگي مثل كود است. وقتي درباغچه از آن استفاده شود، باعث تقويت خاك مي‌شود و به زيبايي و رشد گياه كمك مي‌كند، اما اگر خارج از باغچه باشد، مثلاً در چراگاه، و ندانسته روي آن پا بگذاريد، چيزي نيست مگر تپاله.

هفته‌ي پيش كه او و كايل در بيمارستان به هم رسيدند، او آشكارا احساس كرد كه از آن كود درباغچه‌اش استفاده شده است. در آن لحظه هيچ چيز بجز كايل برايش مهم نبود و وقتي او را سالمديد، دنيا به نظرش خوب و زيبا آمد و مي‌توانست بگويد خاك باغچه‌اش حاصلخيز است.

اما حالا بعد از گذشت يك هفته، ناگهان همه چيز متفاوت به نظر مي‌رسيد. بالاخره واقعيت سانحه خود را نشان داده بود. ديگر زندگي‌اش حاصلخيز نبود. دنيس در آشپزخانه‌ي كوچكش، پشت ميز فورميكا نشسته بود و با دقت كاغذهاي جلوي رويش را مي‌خواند و سعی مي‌كرد از آنها سردر بياورد. بيمه هزينه‌ي بيمارستان او را مي‌پرداخت، اما فرانشيز آن را تقبل نكرده بود. با اينكه اتومبيلش قديمي بود، قابل اطمينان بود. ولي حالا آن هم درب و داغان شده بود و او بيمه‌ي بدنه نداشت. دنيس او، كه خدا عمرش

بدهد، به او گفته بود تا هر وقت لازم است، استراحت کند. و حالا هشت روز بود که حتی یک شاهی درآمد نداشت. قبضه‌های معمول هر ماه، مانند آب و برق و گاز و تلفن، می‌بایست در عرض کمتر از یک هفته پرداخت می‌شد. و از همه بدتر، صورت حساب حمل اتومبیلش بود که جلوی رویش قرار داشت.

این هفته از زندگی دنیس واقعاً تپاله بود. البته اگر او میلیونر بود، زیاد مهم نبود و این قبیل مشکلات صرفاً کمی دردسر تلقی می‌شد. او می‌توانست آدمی پولدار را در حالتی مجسم کند که برای دیگران تعریف می‌کند. چنین دردسری چقدر ناراحتش کرده است. اما با داشتن فقط چند صد دلار پول در بانک این دیگر دردسر نبود، فاجعه بود.

او می‌توانست با پس اندازی که داشت، قبضه‌های عادی را بپردازد و اگر حواسش را جمع می‌کرد، برای خورد و خوراک هم به اندازه‌ی کافی پول می‌ماند. این ماه می‌بایست کلی برشتوک برای کایل می‌خرید که جای حرف نداشت. تنها حسن قضیه این بود که می‌توانستند در رستوران ری غذای مجانی بخورند. و می‌توانست پانصد دلار هزینه‌ی فرانشیز را از کارت اعتباری‌اش بپردازد. یک خوش بیاری دیگرش این بود که به راندا، یکی دیگر از پیشخدمتان رستوران، زنگ زده و او موافقت کرده بود که دنیس را تا محل کار ببرد و برگرداند. فقط می‌ماند صورت‌حساب حمل اتومبیل که خوشبختانه در این مورد هم شرکت پیشنهاد کرده بود. لاشه‌ی اتومبیل را هفتاد و پنج دلار می‌خرد که با پول بکسل سربه سر می‌شد.

نتیجه‌ی نهایی؟ صورت‌حسابی ماهیانه بابت پرداخت به کارت اعتباری برایش می‌ماند و برای انجام دادن کارهایش می‌بایست با دوچرخه به شهر می‌رفت و بر می‌گشت. بدتر از همه، رفت و آمد به رستوران بود که می‌بایست در این مورد از این و آن کمک می‌گرفت. برای آدمی دانشگاه رفته و تحصیل

کرده، این چیزی نبود که بتواند با آن قمیز در کند.  
تیاله.

اگر یک بطری شراب داشت، بازش می‌کرد و مسؤولیت‌هایش را به فراموشی می‌سپرد. ولی، هی.. استطاعت خرید این را هم نداشت. هفتاد و پنج دلار برای اتومبیلش.

هر چند منصفانه بود از نظر او باز هم اشکال داشت. او حتی پول فروش اتومبیلش را هم نمی‌دید.

بعد از اینکه برای پرداخت صورتحساب‌هایش چک نوشت، آنها را در پاکت گذاشت، سر پاکتها را چسباند و آخرین تمبرها را هم به باد داد می‌بایست تا اداره‌ی پست رکاب می‌زد تا تمبر بخرد. این مسأله را روی یادداشتی که کنار تلفن بود، نوشت. رکاب زدن برایش معنایی کاملاً تازه داشت. اگر این بدبختی برایش پیش نیامده بود از مضحک بودن این مسأله ریشه می‌رفت. دوچرخه! خدایا شکر.

سعی می‌کرد به جنبه‌ی مثبت قضیه نگاه کند. به خودش گفت که دست کم خوش هیکل می‌شود و ممکن است بعد از چند ماه بابت هیکل بی نظیرش خدا را شکر کند. مجسم می‌کرد که دیگران به او خواهند گفت: "عجب پاهایی داری. مثل فولاد می‌مانند. چه کار کردی این طور شد؟" "دوچرخه می‌رانم."

این بار نتوانست خودداری‌اش را حفظ کند و غش‌غش خندید. او بیست و نه سال داشت و در این سن می‌بایست به دوچرخه‌اش می‌نازید. خدایا شکر.

دنیس از خنده باز ایستاد متوجه شده بود که خنده‌اش در اثر فشار عصبی است. از آشپزخانه بیرون رفت تا سری به کایل بزند. او آرام خوابیده بود. بعد از اینکه پتویش را مرتب کرد، گونه‌ی او را بوسید و از اتاق بیرون رفت.

در ایوان عقبی نشست و در فکر فرو رفته از خود می پرسید آیا نقل مکان به آنجا تصمیمی درست بوده است؟ هرچند امکان پذیر نبود، هنوز دلش می خواست در آتلانتا مانده بود. گاهی خوب است که آدم با کسانی حرف بزند که سالهاست آنان را می شناسد. فکر کرد که ای کاش می توانست تلفن بزند، اما این ماه برایش امکان پذیر نبود دلش هم نمی خواست به حساب دوستانش زنگ بزند. هر چند آنان اهمیت نمی دادند، خودش احساس راحتی نمی کرد.

با این حال، دلش می خواست با کسی حرف بزند، اما با چه کسی؟ بجز راندا که بیست ساله و مجرد بود و جودی مک آن، کسی را در شهر نمی شناخت. با از دست دادن مادرش و دیگر کسانی که می شناخت، زندگی اش از هر لحاظ فرق کرده بود و فایده‌ای هم نداشت که بگوید تقصیر خودش بوده است. خودش تصمیم گرفته بود که جابجا شود. خودش تصمیم گرفته بود که کارش را ترک کند و زندگی اش را وقف پسرش کند. زندگی به این شکل هم نوعی حماقت بود، هرچند اجبار بود. اما گاهی از این فکر بیرون نمی آمد که جنبه‌های دیگر زندگی اش برخلاف میلش می گذرد.

تنهایی او تقصیر جابجایی اش نبود. با نگاهی به گذشته، می توانست بفهمد که حتی اگر در آتلانتا می ماند نیز اوضاع فرق می کرد. بیشتر دوستانش حالا متاهل بودند و بچه داشتند. عده‌ای از آنان هم مجرد بودند، اما به هر حال هیچ یک در موقعیتی مشابه او به سر نمی برد. دوستان متاهلش از معاشرت با متاهلان لذت می بردند و دوستان مجردش هم در موقعیتی مشابه موقعیتشان در دانشگاه به سر می بردند. او نه در دنیای تاهل جایی داشت و نه در دنیای مجرد. حتی معاشرت با کسانی که بچه داشتند نیز سخت بود. دنیس نمی توانست تحمل کند که مادران از فرزندان کامل و بی نقص خود حرف بزنند و بعد پای کایل را به میان بکشند. البته آنان به او دلگرمی





دادن سریع وزن. احتمالاً یک میلیون نسخه از آن فروش می‌رفت و او می‌توانست بازنشسته شود.

دوباره غش غش خریدید. آره چون خودت.

همان طور که جودی در بیمارستان گفته بود، دنیس شبیه مادرش بود. مانند او موهای مجعد سیاه و چشمانی یشمی داشته کم و بیش همقد او بود. مثل مادرش بجا و مناسب پا به سن می‌گذاشت. کمی چین و چروک دور چشمانش بود ولی بجزآن، پوستش صاف بود. به طور کلی، آن قدرها هم بدقیافه نبود. در حقیقت، اگر خودش حرفی نمی‌زد خیلی هم خوب بود. دست کم در این مورد شانس آورده بود.

برای ختم غایله تصمیم گرفت پیژامایش را بپوشد. درجه‌ی پنکه را کم کرد و قبل از خاموش کردن چراغ، زیر ملافه خزید. صدای چرخش پنکه آهنگین بود و در عرض چند دقیقه خوابش برد.

□ □ □

با تابش اریب نور خورشید که صبح زود از پنجره به درون اتاق راه یافت، کایل بی‌صدا از اتاق خوابش بیرون آمد و به رختخواب دنیس خزید. آماده بود روز خود را شروع کند.

نجواکنان گفت: «آشو، مان.» (پاشو، ماما)

وقتی دنیس با غرولند غلتی زد، او روی شکم دنیس نشست و سعی کرد با انگشتان کوچکش پلکهای او را باز کند. هر چند موفق نشد، از کار خودش لذت می‌برد و از خنده ریه رفته بود.

«مان، داتاوا داز اون.» (چشمهایت را باز کن)

علی رغم آن زمان نامعقول، دنیس نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. کمی از ساعت نه گذشته بود که جودی زنگ زد و خوشی صبح او را کامل کرد. می‌خواست بداند هنوز قرارشان یا برجاست یا نه، و بعد از مدتی وراجی،

بنا شد جودی بعد از ظهر روز بعد به سراغ دنیس برود. هورا! دنیس گوشی را گذاشت و به یاد شب قبل افتاد که چه حال و روز بدی داشت و خواب تا چه حد برایش مؤثر واقع شده بود. او بد حالی خود را سندروم پیش از عادت ماهانه تعبیر کرد.

کمی بعد از صبحانه، دنیس دوچرخه‌ها را آماده کرد. دوچرخه‌ی کایل آماده بود ولی مال او پر از تار عنکبوت بود و می‌بایست تمیز می‌شد. لاستیکها کم باد بود ولی به آن حد بود که او را به شهر برساند.

بعد از اینکه به کایل کمک کرد تا کلاه ایمنی‌اش را بر سر بگذارد، در زیر آسمان آبی و بی ابر راهی شهر شدند. کایل جلو دوچرخه می‌راند. در دسامبر سال گذشته، دنیس در پارکینگ مجتمع مسکونی‌اش پشت دوچرخه‌ی کایل را گرفته و به او یاد داده بود چطور دوچرخه سواری کند. کایل بعد از پنج - شش بار زمین خوردن، بالاخره یاد گرفته بود تعادل خود را حفظ کند. کایل در این زمینه استعدادی ذاتی داشت. استعداد او در زمینه‌ی وسایل موتوری بالاتر از حد عادی بود و این مسأله باعث تعجب پزشکانی بود که از او آزمایش به عمل می‌آوردند. دنیس به این نتیجه رسیده بود که او بچه‌ای است با یک دنیا تضاد.

البته او مانند بچه‌های چهارساله‌ی دیگر نمی‌توانست حواسش را کاملاً جمع کند تا تعادل خود را حفظ کند. دوچرخه سواری را بیشتر از آنکه تفریح بداند، ماجرا به شمار می‌آورد. بخصوص وقتی مادرش هم این کار را می‌کرد، او بی ملاحظه سراپا شور و شوق رکاب می‌زد. هرچند تردد چندانی صورت نمی‌گرفت، دنیس هر چند ثانیه یک بار فریاد می‌زد:

آز مامان دورنشو!

بایست!

به وسط جاده نرو!

بایست!

برو کنار، یک ماشین دارد می آید.

بایست!

خواست به چاله باشد.

بایست!

این قدر تند نرو.

بایست!

بایست تنها دستوری بود که او واقعاً درکش می کرد. هر وقت دنیس این کلمه را می گفت، کایل ترمز می گرفت و پایش را روی زمین می گذاشت. سپس با خنده ای که دندانهایش تا بنا گوش پیدا بود برمی گشته انگار می خواست بگوید: خیلی کیف دارد. تو چرا دلخوری؟

وقتی به اداره ی پست رسیدند، دنیس ضعف اعصاب گرفته بود و درجا پی برد که دوچرخه سواری دردش را درمان نمی کند. تصمیم گرفت از ری بخواهد بگذارد او دو نوبت در هفته اضافه کاری کند تا بعد از پرداخت بدهی اش، پولهای اضافی را کنار بگذارد تا شاید در عرض یکی دو ماه بتواند اتومبیلی دیگر بخرد.

تا یکی دو ماه دیگر؟

احتمالاً تا آن موقع روانش پاک پاک می شد.

در حالی که در صف ایستاده بود- اداره ی پست همیشه شلوغ بود - عرق پشانی اش را پاک کرد. امیدوار بود دنودرانتش به درد بخور باشد. صبح که از خانه بیرون آمده بود، فکر این یکی را دیگر نکرده بود دوچرخه سواری نه تنها مایه ی دردسر بود، تحرکی واقعی بود؛ بخصوص برای کسی که مدتها دوچرخه سواری نکرده بود. پاهایش نا نداشت. می دانست فردا باسنش هم درد می گیرد. احساس می کرد عرق از سرتاپایش می چکد. سعی می کرد

فاصله‌اش را با دیگران حفظ کند تا بوی گند عرقش حال آنان را به هم نزند. خوشبختانه، به نظر نمی‌رسید کسی ناراحت باشد.

دقیقه‌ای بعد، او جلوی پیشخوان رسید و تمبر خرید. بعد از نوشتن چک، تمبرها را به همراه دسته چک در کیفش گذاشت و بیرون رفت. هر دو سوار دوچرخه‌شان شدند تا به سوپر مارکت بروند.

ادنتن شهری کوچک و از لحاظ تاریخی یک تکه جواهر است. قدمت بناهای آن به اوایل دهه‌ی ۱۸۰۰ می‌رسد و در عرض سی سال گذشته تمام آنها مرمت شده و شکوه و جلال سابقش را باز یافته است. درختان عظیم بلوط که در دو طرف خیابان اصلی صف کشیده‌اند، بر خیابان سایه می‌افکنند و در برابر نور خورشید حفاظی خوب به شمار می‌آیند.

با اینکه ادنتن یک سوپر مارکت داشت، چون آن طرف شهر بود، دنیس تصمیم گرفت سری به مغازه‌ی مرچنت<sup>۱</sup> بزند که از دهه‌ی ۱۹۴۰ شهر را با وجود خود مزین کرده بود. با اینکه مغازه‌ای قدیمی بود، وجود همه نوع کالا در آن انسان را به تعجب وامی‌داشت. در آن مغازه از شیر مرغ تا جان آدمیزاد پیدا می‌شد: مواد غذایی، لوازم یدکی اتومبیل، فیلم ویدیویی اجاره‌ای و... و آن طرف مغازه هم یک منقل گذاشته بودند که هر چه دلت می‌خواست با سرعت برق برایت می‌پختند. برای خالی نبودن عریضه، چهار صندلی گهواره‌ای و یک نیمکت هم جلوی مغازه بود که عده‌ای هر روز صبح برای نوشیدن قهوه در آنجا جمع می‌شدند.

فضای مغازه کوچک بود و همین باعث تعجب دنیس می‌شد که چطور در مغازه‌ای به آن کوچکی، آن همه جنس را جا داده‌اند؟ دنیس چیزهایی را که لازم داشت - شیر، جود و سیر، پنیر، تخم‌مرغ، نان، موز، برشتوک، ماکارونی، کراکر، آب نبات (برای موقع کار کردن با کایل) - در سبدی



نشانه‌ی خداحافظی تکان داد و لبخند بر لب در را کمی بیشتر باز کرد. کایل همچنان او را نگاه می‌کرد. بمحض اینکه گفتگوی تیلور تمام شد کایل به سوی در دوید و همزمان تیلور پا به درون مغازه گذاشت بی‌آنکه متوجه داخل باشد. چیزی نمانده بود کایل را پرت کند ولی بسرعت او را گرفت و به طور غریزی گفت:

«هووووی... متأسفم، ندیدمت. معذرت می‌خواهم.»

و بعد از اینکه از شدت حیرت چند بار پلکهایش را به هم زد، ناگهان آثار آشنایی در چهره‌اش آشکار شد. لبخندی گل و گشاد زد، سرپا نشست تا همقد کایل شود و گفت: «هی، مرد کوچکی چطوری؟»  
کایل شادمانانه گفت: «ددام، تلو.» (سلام، تیلور)

و سپس بی هیچ کلامی دیگر، دستانش را دور گردن تیلور حلقه کرد درست مثل کاری که آن شب در آن مخفیگاه کرده بود.  
ابتدا تیلور هیچ واکنشی نشان نداد، اما بعد دلش به رحم آمد و او را بغل کرد. هم خوشحال بود، هم متعجب.

دنیس در سکوتی توأم با حیرت دستانش را جلوی دهانش گرفته بود و آن دو را نگاه می‌کرد. بعد از مدتی نسبتاً طولانی، کایل دستانش را از دور گردن او برداشت و گذاشت تیلور خود را عقب بکشد. با چشمانش چنان سرتاپای او را می‌کاوید که انگار دوستی گمشده را پیدا کرده است.  
او بار دیگر با هیجان گفت: «آش ایشان. او دوز پیدا دَد.» (آتش نشان. او تو را پیدا کرد)

تیلور سرش را خم کرد و گفت: «چه گفتی؟»

دنیس که مات و مبهوت خشکش زده بود، بالاخره به خود آمد و به سوی آنان رفت. آنچه را دیده بود، باور نمی‌کرد. کایل بعد از سپری کردن یک سال با درمانگر گفتار درمانی، فقط یک بار، آن هم با زور و سیخونک دنیس، او را

بغل کرده بود. و دنیس نمی‌توانست بگوید در مورد این دلبستگی جدید و خارق‌العاده‌ی کایل چه احساسی دارد. دیدن اینکه بچه‌اش غریبه‌ای را بغل گرفته، حتی اگر آن غریبه آدمی خوب باشد، احساساتی متضاد در او ایجاد کرده بود؛ احساساتی خوب و در عین حال خطرناک؛ دلچسب بود اما نمی‌بایست به صورت عادت در می‌آمد. مسأله‌ی دیگر این بود که تیلور نیز در برابر کایل براحتی واکنش نشان داده بود. و غیره و غیره، که به نظر می‌رسید هر چه هست، تهدید کننده نیست. در حالی که این افکار در ذهنش رژه می‌رفت، به آنان نزدیک شد و به جای کایل جواب داد.

او سعی می‌کند بگوید که شما او را پیدا کردید.

تیلور سرش را بالا کرد، دنیس را برای اولین بار بعد از سانحه دید و برای لحظه‌ای نتوانست نگاهش را از او برگیرد. اگر چه قبلاً او را دیده بود، به نظر می‌رسید... به هر حال خیلی جذاب‌تر از آنچه او به خاطر می‌آورد، به نظر می‌رسید. بایست می‌پذیرفت که آن شب او سر و وضع درست و حسابی نداشت، اما در هر حال حتی به ذهنش هم نرسیده بود که او در حالت عادی چه شکلی است. البته او مسحور کننده یا بی‌نظیر نبود، اما چیزی بیش از آن بود که زیبایی معمولی به حساب آید او زنی بود که می‌دانست دلرباست، اما روزش را با این فکر سپری نمی‌کرد.

کایل دوباره گفت: "او دوز دنا دد" (او تو را پیدا کرد)

و افکار تیلور از هم پاشید. کایل به نشانه‌ی تأیید سرش را تکان داد و تیلور خدا را شکر کرد که دوباره با او روبرو شده است. او کنجکاو بود و دلش می‌خواست بداند آیا دنیس می‌داند کایل در چه فکری است؟ تیلور هنوز با حالتی دوستانه دستش را روی شانه‌ی کایل گذاشته بود. گفت:

"درست است. من پیدایت کردم. اما تو هم مرد کوچک، خیلی شجاع بودی."



وقتی تیلور با کایل حرف می‌زد، دنیس او را نگاه می‌کرد علی‌رغم گرمی هوا، تیلور شلوارچین و یک جفت چکمه‌ی کار مارک ردوینگ<sup>۱</sup> پوشیده بود که لایه‌ای نازک از گل روی آن را پوشانده و حسابی رنگ و رو رفته بود، گویی ماهها بود از آن استفاده می‌کرد. چرم ضخیم چکمه پوسته پوسته شده بود. پیراهن سفیدش آستین کوتاه و بازوان عضلانی و آفتاب سوخته‌اش پیدا بود؛ بازوانی که نشان می‌داد صاحبش کار بدنی انجام می‌دهد. وقتی ایستاد، بلند قدرتر از آن بود که دنیس به خاطر داشت.

تیلور گفت: "مرا ببخشید. چیزی نمانده بود او را ببندازم. وقتی وارد شدم، او را ندیدم."

او سکوت کرد، گویی نمی‌دانست دیگر چه بگوید. دنیس او را خجالتی و محجوب یافت، که انتظارش را نداشت.

او خندید و گفت: "دیدم چه شد. تقصیر شما نبود او بود که بی توجه به طرف شما دوید. به هر حال، من دنیس هالتن هستم. می‌دانم که قبلاً یکدیگر را دیده‌ایم، اما در شبی کاملاً پرهیاهو."

و دستش را به سوی تیلور دراز کرد. وقتی با او دست داد، پینه‌های کف دستش را احساس کرد.

"من هم تیلور مک آدن هستم. نامه تان رسید. متشکرم."

کایل دوباره گفت: "آش ایشان، و این بار بلندتر از دفعه‌ی قبل. او دستانش را در هم گره کرده بود و دائم به اطراف می‌چرخاند این کاری بود که وقتی هیجان زده می‌شد، انجام می‌داد."

"آش ایشان آنده." (آتش نشان گنده.)

و مخصوصاً روی کلمه‌ی گنده تأکید می‌کرد.

تیلور ابروانش را در هم کشید و با حالتی دوستانه روی کلاه ایمنی کایل

که هنوز روی سرش بود، چنگ انداخت و سر او را با حرکتی موزون این ور و آن ور کرد.

که این طور خیال می‌کنی، آهان؟

کایل سرش را تکان داد: آنده. (گنده)

دنیس خندید: به نظرم این نوعی تجلیل از قهرمان است.

بسیار خوب، اما این دو طرفه است، مرد کوچک. تو بزرگتر از من بودی.

کایل چشمانش را گشادتر کرد و گفت: آنده (گنده)

حتی اگر تیلور متوجه شده بود که کایل حتی یک کلمه از حرفهای او را نفهمیده است، به روی خود نیاورد و در عوض چشمکی زد و گفت: خیلی خوب.

دنیس آب دهانش را قورت داد و گفت: فرصتی پیش نیامد تا شخصاً از شما تشکر کنم. بابت کاری که آن شب کردید.

تیلور شانهای انداخت. خیلیها در این حالت باد به غنغب می‌اندازند چون خیال می‌کنند شق القمر کرده‌اند، اما تیلور از این جور آدمها نبود. حتی شاید بعد از آن شب، یک ثانیه هم به یاد ماجرا نیفتاده بود. خواهش می‌کنم. نامه‌تان کافی بود.

برای لحظه‌ای هر دو سکوت کردند. کایل که انگار حوصله‌اش سررفته بود، بی خیال در راهرونی بین قفسه‌ها به راه افتاد. هر دو نگاهش می‌کردند. او وسط راه ایستاد و نگاه مشتاقش را به بسته‌های رنگارنگ آب نبات دوخت.

بالاخره تیلور سکوت را شکست: ظاهراً بد نیست. منظورم کایل است. بعد از آن اتفاق دلم می‌خواست بدانم او چه کار می‌کند.

دنیس بی‌آنکه نگاهش را از کایل برگیرد، گفت: بله، بد نیست. زمان معلوم می‌کند. فعلاً که زیاد نگران نیستم. دکتر خیالم را بابت سلامتی‌اش

راحت کرد.

خودتان چطورید؟

دنيس به طور خودکار و بی هیچ انگیزه‌ای گفت: "مثل همیشه."

"منظورم زخم‌تان است. آن شب حسایی مجروح بودید."

"اوه، گمان می‌کنم بدک نیستم."

"فقط بدک نیستید؟"

لحن دنيس ملایم شد: "خوب، بد نیستم. هنوز کمی درد دارم، ولی بجز

این، خوبم. می‌توانست بدتر از اینها باشد."

"عجب! به هر حال خوشحالم. نگرانتان بودم."

در طرز بیان آرام او چیزی بود که توجه دنيس را جلب کرد هر چند او

خوش قیافه‌ترین مردی نبود که دنيس دیده بود چیزی در وجودش جلب

توجه می‌کرد. جدا از قد و قواره‌اش، شاید ملایمتش بود چیزی عمیق در نگاه

خیره‌ی او وجود داشت که تهدید کننده نبود هر چند امکان نداشت این طور

باشد. دنيس خیال می‌کرد تیلور می‌داند او در چند سال گذشته چقدر سختی

کشیده است. به دست چپ او نگاهی انداخت و متوجه شد که حلقه‌ای در

انگشت ندارد.

بی‌درنگ رویش را برگرداند و تعجب کرد که این فکر از کجا به ذهنش

رسید و اصولاً چرا رسید؟ برای او چه اهمیتی داشت؟ کایل غرق در آب نباتها

بود و خیال داشت در یک بسته از آنها را باز کند. دنيس متوجهش شد. قدمی

به سوی او برداشت و فریاد زد: "کایل... نه!"

و همچنان که به سوی او می‌رفته رویش را به تیلور کرد و گفت:

"ببخشید او چیزی برداشته که نمی‌بایست بر می‌داشت."

تیلور یک قدم عقب رفت و گفت: "اشکالی ندارد."

وقتی دنيس دور شد، تیلور نمی‌توانست چشم از او بردارد. گونه‌های

برجسته و چشمان شگفت انگیزش زیبایی چهره‌ی دوست داشتنی و اسرارآمیز او را دو چندان می‌کرد. موهای بلند تیره رنگش را به طور درهم دم اسبی کرده بود که تا سرشانه‌اش می‌رسید. شلوار کوتاه و بلوزی که به تن داشته اندام خوش ترکیبش را بیشتر مشخص می‌کرد.

کایل، بگذار سرجایش. آب نبات تو در پاکت است.

و قبل از اینکه دوباره به تیلور رو کند، تیلور نگاهش را از او برگرفت. در این فکر بود که چطور آن شب متوجه زیبایی او نشده بود. لحظه‌ای بعد دنیس در حالی که کایل همراهش بود نزد او برگشته کایل دلخور بود چون وقتی می‌خواست آب نبات بردارد، مچش را گرفته بودند.

دنیس با لحنی عذرخواهانه گفت: <sup>۱۱</sup>خیلی معذرت می‌خواهم. خودش می‌داند چه کرده.

<sup>۱۲</sup>مطمئنم که این طور است. اما بچه‌ها همیشه آدم را در تنگنا قرار می‌دهند.

<sup>۱۳</sup>طوری حرف می‌زنید انگار تجربه دارید.

تیلور پوزخندی زد و گفت: <sup>۱۴</sup>نه، راستش همین طوری گفتم. من بچه ندارم.

قبل از اینکه حرفی رد و بدل شود سکوتی ناراحت کننده حاکم شد. بالاخره تیلور شروع کرد

<sup>۱۵</sup>خوب، مثل اینکه به شهر آمده‌اید تا به کارهایتان برسید.

او می‌دانست حرفهای صد تا یک غاز حرف زدن نیست، اما به دلیلی دلش نمی‌خواست از او جدا شود.

دنیس دستی به موهای دم اسبی ژولیده‌اش کشید و گفت: <sup>۱۶</sup>آره، می‌بایست یک مشت هله و هوله می‌خریدم. قفسه‌ی آشپزخانه‌ام کاملاً خالی شده بود متوجه منظورم که می‌شوید؟ شما چطور؟

من آمده‌ام چند تا نوشابه برای برو بچه‌ها بخرم.  
برای سازمان آتش‌نشانی؟

نه. من به طور داوطلب آنجا کار می‌کنم. منظورم افرادی است که برای  
من کار می‌کنند. من پیمانکار هستم. خانه‌ها را بازسازی می‌کنم، و از این جور  
کارها.

دنیس چند لحظه حاج و واج ماند: داوطلب؟ خیال می‌کردم این کار بیست  
سال پیش منسوخ شده.

نه در اینجا، اینجا آن قدرها کار پیش نمی‌آید که بخواهند کارمند تمام  
وقت بگیرند، و در مواقع اضطراری به آدمهایی مثل من وابسته‌اند.  
این را نمی‌دانستم.

حالا که دنیس متوجه این موضوع شده بود ارزش کار تیلور را بمراتب  
بیشتر می‌دید.

کایل به مادرش چشم دوخت و گفت: آذ سمه. (گرسنه)  
گرسنه‌ای، عزیزم.  
آیه (آرم).

خوب، الان می‌رویم خانه. وقتی رسیدیم برایت ساندویچ پنیر تنوری  
درست می‌کنم. چطور است؟

کایل سرش را تکان داد: اوپ. (خوب است)

به هر حال دنیس فوری راه نیفتاد، یا دست کم از نظر کایل این طور نبود.  
در عوض، دوباره به تیلور نگاه کرد کایل دستش را دراز کرد و شلواری کوتاه  
مادرش را کشید. دنیس به طور خودکار دست او را پس زد.

کایل گفت: ای یا اییم. (بیا برویم)  
آلان می‌رویم. عزیزم.

دست کایل و دست دنیس دائم در حال کشمکش بودند. دنیس دست

کایل را از پاچه‌ی شلوارش جدا می‌کرد و کایل دوبار شلوار او را می‌گرفت و می‌کشید. دنیس دست کایل را گرفت تا دیگر این کار را نکند.

تیلور برای اینکه جلوی خنده‌اش را بگیرد، گلویش را صاف کرد و گفت: خوب، بهتر است معطلتان نکنم. پسران رو به رشد است و احتیاج به غذا دارد.

دنیس گفت: به نظرم همین طور است.

حالت چهره‌اش نشان می‌داد که کلافه است؛ حالتی که معمولاً در چهره‌ی مادران دیده می‌شود. و خیالش راحت شد وقتی احساس کرد تیلور به ادا و اطوارهای کایل اهمیت ندهد است.

دنیس سرش را تکان داد و گفت: خوشحال شدم دیدمتان.

هر چند ظاهر کلمات طوری بود که می‌شد گفت سرسری ادا شده است، او براستی منظوری غیر از سلام و احوالپرسی عادی داشته. امیدوار بود تیلور متوجه باشد که او واقعاً از دیدنش خوشحال شده و این حرف را طبق معمول احوالپرسی‌های ساده‌ی روزمره نرده است.

تیلور گفت: من هم همین طور.

و دوباره کلاه ایمنی کایل را تکانی داد و گفت: از دیدن تو هم خوشحال شدم، مرد کوچکی.

کایل با دست آزادش برای او دستی تکان داد و شادمانانه گفت: آودایز، تلو.

(خداحافظ.)

تیلور لبخندی زد و به سوی یخچال دیواری رفت تا نوشابه بردارد. دنیس نیز آهی کشید و به طرف پیشخوان رفت. صاحب مغازه غرق خواندن مجله‌ی فیلداند استریم<sup>۱</sup> بود و در حال خواندن، لبانش می‌جنبید.

همچنان که دنیس به طرف او می‌رفته کایل دوباره گفت: "اُدُسْمه."  
(گرسنمه).

"می‌دانم گرسنه‌ای. الان می‌رویم خانه."

صاحب مغازه که متوجه نزدیک شدن آنان شده بود، ابتدا کمی صبر کرد تا مطمئن شود با او کار دارند و بعد مجله را زمین گذاشت.

دنیس به پاکتها اشاره کرد و گفت: "اشکالی ندارد اینها چند دقیقه اینجا بماند؟ باید کیسه نایلون گیر بیاورم تا بتوانم آن را به دسته‌ی دوچرخه اویزان کنم."

با اینکه تیلور وسط مغازه بود و از یخچال بسته‌های شش تایی کوکاکولا بر می‌داشت، گوشه‌هایش را تیز کرد تا بفهمد موضوع چیست.

دنیس ادامه داد: "ما با دوچرخه آمده‌ایم. گمان نمی‌کنم بتوانیم اینها را این طوری به خانه ببریم. زیاد طول نمی‌کشد. الان برمی‌گردم."

صدای او از دور به گوش تیلور می‌رسید. همچنین صدای مغازه دار که گفت:

"آوه، حتماً اشکالی ندارد. اینها را برایتان پشت پیشخوان می‌گذارم."  
تیلور کوکا به دست خود را به جلوی مغازه رساند. دنیس به آرامی دستش را پشت کایل گذاشته بود و او را به بیرون هدایت می‌کرد. تیلور در حالی که در مورد آنچه شنیده بود فکر می‌کرد، یکی دو قدم برداشت و فوراً تصمیم خود را گرفت.

"هی، دنیس. صبر کن..."

دنیس رویش را برگرداند و ایستاد تا تیلور به او رسید.

"دوچرخه‌هایی که بیرون مغازه است، مال شماست؟"

دنیس سرش را تکان داد: "اوهوم. چطور مگر؟"

"بی‌آنکه بنخواهم، حرفهای شما را شنیدم... خوب..."

تیلور مکث کرد. نگاه خیره‌ی چشمان آبی رنگ او قدرت حرکت را از دنیس گرفته بود.

آجازه می‌دهی کمکت کنم تا خریدهایت را به خانه ببری؟ مسیرم با تو یکی است. خوشحال می‌شوم آنها را برایت بیاورم.

و همچنان که حرف می‌زد، به واتی اشاره کرد که بیرون توقف کرده بود.

آوه، نه. اشکالی ندارد. ما خودمان می‌توانیم...

مطمئنی؟ من که به هر حال از آنجا رد می‌شوم. حداکثر دو دقیقه دیرتر می‌شود.

هر چند دنیس می‌دانست این گونه لطف کردنها در شهرهای کوچک معمول است، مردد بود و نمی‌دانست پیشنهاد او را بپذیرد یا نه. و تیلور که دو دلی او را حس کرده بود، کف دستانش را به هم چسباند و جلوی صورتش گرفت و با لبخندی شیطنت آمیز گفت: قول می‌دهم چیزی نندزم.

کایل قدمی به سوی در برداشت و دنیس دستش را روی شانهای او گذاشت تا مانعش شود.

نه، مساله این نیست... فقط..

پس مساله چه بود؟ آیا این بود که او مدتهای مدید روی پای خودش بود و حتی نمی‌دانست چگونه محبت دیگران را قبول کند؟ یا معتقد بود تیلور به قدر کافی در حق او لطف کرده است؟

قبول کن. او که از تو تقاضای ازدواج یا چیزی دیگر نکرده...

دنیس آب دهانش را قورت داد و مجسم کرد که باید در شهر به دنبال

کیسه نایلون بگردد، خریدهایش را بار بزند، و تا خانه برود.

اگر مطمئنید برایتان زحمتی نیست...

تیلور احساس کرد به پیروزی کوچک دست یافته است.

اصلاً برایم زحمتی نیست. بگذار پول اینها را حساب کنم، بعد کمکت



می‌کنم چیزها را در وانت بگذاری.

تیلور به طرف پیشخوان رفت و بسته‌ی کوکا را کنار صندوق گذاشت. دنیس پرسید: از کجا می‌دانید من کجا زندگی می‌کنم؟  
تیلور از بالای شانه نگاهی به او انداخت و گفت: اینجا شهری کوچک است. خانه‌ی همه را بلدم.

□ □ □

اواخر شب، ملیسا، میچ و تیلور در حیات خلوت نشسته بودند و استیک و سوسیس روی منقل جلز و ولز می‌کرد. اولین آثار تابستان آهسته، همچون رؤیا، از راه می‌رسید. شب بکندی می‌گذشت. رطوبت و گرمای هوا آزار دهنده بود. برگهای درختان در هم تنیده، درست بالای سرشان، در هوای ساکن شبانه، بی‌حرکت بود.

وقتی میچ انبر به دست ایستاد تا به سراغ استیک برود، تیلور سومین شیشه‌ی نوشابه را باز کرد. حالی خوش داشت و سعی می‌کرد آن حالت را حفظ کند. بعد از صحبت درباره‌ی اتفاقات اخیر، من جمله جستجو در مرداب، تعریف کرد که دنیس را در مغازه دیده و خریدهایش را تا خانه‌اش برده است. او درحالی که پشه‌ای را از روی پایش کنار می‌زد، گفت: به نظر می‌رسید حالشان خوب است.

هر چند این حرفها را با بی‌خیالی می‌زد، ملیسا نگاهی دقیق به او انداخت. سپس صندلی‌اش را کمی جلو کشید و بی‌آنکه کنجکاوی‌اش را پنهان کند، گفت: پس از او خوشتر آمده، آهان؟

قبل از اینکه تیلور جواب بدهد، میچ وسط حرف آنان پرید و رو به ملیسا گفت: او چه گفت؟ گفت از دختره خوشتر آمده؟

تیلور سریع گفت: من چنین حرفی نزدم.

لزومی ندارد بزنی. از ریختن پیداست. تازه، اگر خوشتر نمی‌آمد لزومی

نداشت اجناسش را به خانه‌اش ببری.

ملیسا رو به شوهرش کرد: آره. او از دنیس خوشش آمده.

تارید حرف تو دهانم می‌گذاریدها.

ملیسا قهقهه‌ای زد و گفت: خیلی خوب. او خوشگل است؟

این چه سؤالی است؟

ملیسا دوباره رو به شوهرش کرد و گفت: به نظرش او خوشگل است.

میچ با حالتی مجاب شده سرش را تکان داد و گفت: حالا فهمیدم چرا

وقتی وارد شد ساکت بود خوب، بعدش چه؟ می‌خواهی ازش تقاضا کنی با تو

بیرون بیاید؟

تیلور هاج و واج نگاهش را از ملیسا به میچ و برعکس می‌چرخاند،

وحیران بود که چطور گفتگو به اینجا کشید.

اصلاً چنین خیالی ندارم.

باید در فکرش باشی. لازم است گهگاه از خانه بیرون بزنی.

من که تمام روز بیرون هستم...

ملیسا چشمکی به او زد از معذب بودنش کیف می‌کرد گفت: خودت

خوب می‌دانی منظورم چیست؟

سپس به صدلی‌اش تکیه داد و گفت: میچ حق دارد تو که دیگر جوان

نیستی. داری پیر می‌شوی.

تیلور سرش را تکان داد: متشکرم. دفعه‌ی دیگر که دلم خواست فحش

بخورم، می‌دانم کجا بیایم.

ملیسا غش غش خندید و گفت: می‌دانی که سربه سرت می‌گذاریم.

این هم به جای معذرت خواهی تان است؟

زمانی معذرت خواهی می‌کنیم که تغییر عقیده بدهی و با او بیرون

بروی.

ابروان ملیسا بالا و پایین می‌رفت و علی‌رغم همه چیز، تیلور خنده‌اش گرفت.

ملیسا سی و چهارساله بود ولی هم قیافه‌اش و هم حرکاتش ده سال جوانتر می‌نمود. او زنی موطالایی و ریزنقش بود و بسیار صادق و مهربان در مورد دوستانش. هرگز در هیچ مورد دلخور نمی‌شد. فرزندانش دعوا و مرافعه راه می‌انداختند، سگ قالی را کثیف می‌کرد، اتومبیل روشن نمی‌شد، و هیچ یک برایش مهم نبود در عرض دو دقیقه دوباره همان ملیسای قبلی می‌شد. چندین بار در موارد مختلف تیلور به میچ گفته بود مردی خوش اقبال است و جواب میچ همیشه یکی بود: "می‌دانم."

تیلور جرعه‌ای دیگر نوشید و پرسید: "حالا شماها چرا این قدر به این موضوع علاقه‌مندید؟"

ملیسا با لحنی شیرین گفت: "چون دوستت داریم." انگار این جواب همه چیز را توضیح می‌داد و تیلور فکر کرد هنوز دلیل تنها بودن مرا نمی‌دانید.

بالاخره تیلور گفت: "باشد در این مورد فکر می‌کنم." ملیسا گفت: "منصفانه است."

و به هیچ وجه زحمت پنهان کردن شور و شوقش را به خود نمی‌داد.





فردای روزی که دنیس اتفاقی تیلور را در مغازه‌ی مرجنت دید، تمام ساعات صبح را با کایل کار کرد به نظر می‌رسید تصادف در یادگیری او نه تأثیر مثبت داشته و نه تأثیر منفی. حالا با فرا رسیدن تابستان، اگر می‌توانستند تا قبل از ظهر کارشان را تمام کنند بهتر بود چون بعد از آن می‌بایست به داخل خانه می‌رفتند و آنجا گرمتر از آن بود که بتوانند حواسشان را روی آموزش متمرکز کنند.

صبح زود بلافاصله بعد از صبحانه، دنیس به ری زنگ زد و تقاضا کرد که برای مدتی دو شب دیگر اضافه کاری داشته باشد. خوشبختانه ری رضایت داد و قرار شد از فردا شب، هر شب را بجز یکشنبه‌ها کار کند. مثل همیشه، از ساعت هفت می‌رفت و تا دوازده نیمه شب می‌ماند. اگر چه با از دست دادن ساعت شلوغی رستوران، انعام کمتری می‌گرفت، وجداناً نمی‌توانست کایل را بیشتر از یک ساعت در حالت بیداری در اتاق پستی تنها بگذارد. اما اگر دیر می‌آمد، می‌توانست کایل را در تختخواب بگذارد و او در عرض چند دقیقه خوابش می‌برد.

از روز قبل که تیلور مک آدن را در فروشگاه دیده بود از فکرش بیرون

نمی‌رفتند تیلور طبق قولی که داده بود، پاکتهای اجناس او را به خانه برده و زیر طاقی ایوان در سایه گذاشته بود و چون پانزده دقیقه بعد خود او رسیده بود، شیر و تخم مرغها هنوز خنک بودند و قبل از اینکه خراب شوند، او آنها را در یخچال گذاشت.

وقتی تیلور پاکتها را به طرف وانت می‌برد، پیشنهاد کرده بود که دوچرخه‌ها را هم در عقب وانت بگذارند و هر سه سوار وانت شوند، اما دنیس جواب منفی داده بود این مسأله بیشتر برای خاطرکایل بود که از قبل سوار دوچرخه‌اش شده بود. دنیس می‌دانست که او دلش می‌خواهد با مادرش دوچرخه سواری کند و نخواست عیش او را بر هم بزنند. از طرف دیگر، ممکن بود کایل عادت کند و توقع داشته باشد هر بار که به شهر می‌آیند، با وانت برگردند.

اما بخشی از وجودش می‌طلبید که پیشنهاد تیلور را قبول کند. دنیس آن قدر تیز و بز بود که بفهمد نظر تیلور را جلب کرده است. از نگاههایش فهمیده بود در عین حال نگاه او مانند نگاه مردانی که تا عمق وجود آدم را می‌کاوند، او را معذب نکرده بود. او به دنیس خیره شده بود ولی نه حریصانه. از آن نگاههایی نبود که انگار آدم را لخت می‌کنند.

و هنگامی که دنیس حرف می‌زد او سرش را پایین می‌انداخت. امکان نداشت او برای مردی که به سینه‌های آدم زل می‌زند، ارزش قایل شود؛ مشکلی که او معمولاً با آن روبرو بود.

نگاه تیلور گاهی کاملاً متفاوت بود. به نحوی تشکرامیز بود و تهدید کننده نمی‌نمود. هر چه بیشتر فکر می‌کرد، می‌دید نه تنها هول نشده، بلکه راضی هم شده است. البته می‌دانست که شاید این هم نوعی شوگرد است؛ راه نزدیک شدن به زنان؛ الگویی که مردان بمرور در آن خبره می‌شوند. با یکی از آنان بیرون می‌روی، حرف می‌زنی، و ریزه کاریهایی می‌بینی که به

نظرت می‌رسد با دیگران متفاوت است و می‌توانی به او اعتماد کنی. دنیس به اندازه‌ی کافی با این گونه مردان برخورد کرده بود که بسرعت تشخیص دهد و معمولاً می‌فهمید که تو زرد هستی. اما تیلور یا براستی هنرپیشه‌ای ماهر بود یا واقعاً متفاوت، زیرا این بار زنگها به صدا در نیامد. کدام یک بود؟

از میان بسیار چیزها که از مادرش آموخته بود، یک چیز همیشه آویزه‌ی گوشش بود و وقتی دیگران را ارزیابی می‌کرد به یادش می‌افتاد ' در زندگی‌ات با افرادی روبرو می‌شوی که همگی کلماتی مناسب را در زمان مناسب به کار می‌برند، اما آنچه می‌توانی با توسل به آن در موردشان قضاوت کنی، اعمال آنان است. پس عمل مهم است، نه حرف.' دنیس فکر کرد که شاید به همین دلیل واکنش او در برابر تیلور مثبت بود. تیلور قبلاً ثابت کرده بود که قهرمان است. اما صرفاً نجات جنجال برانگیز کایل نبود که به دنیس انگیزه می‌داد. علاقه‌مندی اش بود؟ اگر این نبود، مگر نه اینکه او باش هم گاهی کارهای شایسته انجام می‌دهند؟ نه... کار کوچکی بود که او در مغازه انجام داده بود؛ پیشنهاد کمک بدون هیچ چشمداشتی... اهمیت دادن به حال و روز کایل... و رفتاری که با کایل داشت...

بخصوص این آخری.

اگر چه دنیس میل نداشت اقرار کند، در این چند سال گذشته، مردم را از روی رفتاری که با کایل داشتند، قضاوت می‌کرد به یاد می‌آورد که در ذهن فهرستی از دوستانش تهیه می‌کرد و به همه نمره می‌داد: 'فلانی روی زمین نشست و به کایل کمک کرد با لگو خانه بسازد.' او خوب است.

'فلانی حتی متوجه نشد کایل هم آنجاست.'

او بد است.

فهرست بدها بمراتب طولانی‌تر از خوبها بود.

اما این یکی آدمی بود که به هر دلیل پیوندی با پسرش داشت، و اونمی توانست از فکران بیرون برود. حتی نمی‌توانست واکنش کایل را در قبال او فراموش کند.

ددام، تلو.

هر چند تیلور حرفهای کایل را نمی‌فهمید - چون مدتی طول می‌کشید مردم به تلفظ او عادت کنند - طوری به صحبت با او ادامه داد گویی حرفهایش را می‌فهمید. اوبه کایل چشمک زد کلاه ایمنی‌اش را عقب و جلو کرد، بغلش کرد، وقتی کایل حرف می‌زد، مستقیم به چشمهایش نگاه می‌کرد و موقع خداحافظی مراقب بود او را از قلم نینداخته باشد.

کارهایی کوچک اما از نظر دنیس به گونه‌ای باور نکردنی مهم.

عمل.

تیلور همچون پسر بچه‌ای عادی با کایل رفتار کرده بود.



دست بر قضا، وقتی جودی در راه ورودی سنگلاخ جلو راند و زیر سایه‌ی درخت ماگنولیا توقف کرد، دنیس هنوز در فکر تیلور بود او آخرین تکه‌ی ظرفها را می‌شست که چشمش به جودی افتاد و قبل از اینکه از آشپزخانه بیرون بیاید، برایش دست تکان داد. وقتی می‌رفت تا در را برای جودی باز کند، پیش خود گفت که سرو وضعش عالی نیست ولی به قدر کافی تمیز است. بعد از سلام و احوالپرسی مقدماتی، دنیس و جودی در ایوان جلویی نشستند تا در ضمن مراقب کایل هم باشند. کایل نزدیک نرده‌ها با کامیونهای اسباب بازی‌اش مشغول بود و به اصطلاح آنها را در جاده می‌راند. درست قبل از آمدن جودی، دنیس به تمام تن او لوسیون ضد آفتاب و اسپری ضد



پشه مالیده بود. لوسیون مثل چسب عمل می‌کرد و وقتی کایل خاک بازی می‌کرد، خاک را به خود می‌گرفت. شلوار کوتاه و زیر پیراهن رکابی او حسابی خاکی شده بود و صورتش طوری بود که انگار یک هفته است شسته نشده است. او دنیس را به یاد بچه‌های غبارستان\* در کتاب خوشه‌های خشم اثر جان اشتاین بک می‌انداخت.

روی میز چوبی کوچک - دنیس آن را در حراج خانگی به قیمت سه دلار خریده بود. یکی از خریده‌های بی نظیر دنیس هالتن که بایست بابتش نمره‌ی بیست می‌گرفت - دو لیوان چای شیرین قرار داشت. دنیس آن را صبح همان روز به روش جنوبی درست کرده بود چای را دم کرده و وقتی هنوز داغ بود، کلی شکر به آن اضافه کرده بود تا حل شود سپس به آن یخ اضافه کرده و در یخچال گذاشته بود جودی جرعه‌ای نوشید. چشم از کایل بر نمی‌داشت.

مادرت هم دوست داشت خودش را کثیف کند.

مادرم؟

جودی انگار که این موضوع سرگرمش می‌کرد، نگاهی به دنیس انداخت و گفت: تعجب نکن. مادرت از بچگی مثل پسرها بود.

دنیس دستش را به سوی لیوانش دراز کرد: مطمئنید داریم راجع به مادر من حرف می‌زنیم؟ مادرم حتی بدون آرایش روزنامه‌ی صبح را از جلوی در بر نمی‌داشت.

آوه، این از وقتی بود که پسرها را کشف کرد از آن موقع بود که از این رو به آن رو شد. یک شبه تبدیل به بانوی برجسته‌ی جنوب شد و با آن دستکشهای سفید و آداب دانی‌اش گوی سبقت را از همه ربود اما نباید فریب

---

\* - dust bowl ناحیه‌ای که به دلیل فرسایش خاک و کم بارانی، توفانهای پر گرد و غبار دارد.

این حرفها را بخوری. مادرت قبل از آن یک هاگلبری فین واقعی بود.  
شوخی می‌کنید؟

نه، راست می‌گویم. قورباغه‌ها را می‌گرفت. مثل بی‌سرو پاها بد و بیراه می‌گفت. شورش را درآورده بود حتی یک بار با پسرها دعواش شد. می‌خواست نشان بدهد که چقدر گردن کلفت است. باید بگویم که مبارز بی نظیری بود. در حالی که یکی از پسرها سعی می‌کرد به او بفهماند کتک زدن دخترها خیلی کیف دارد، او یک مشت گذاشت وسط دماغش. راستش یک بار پدر یکی از بچه‌ها به پلیس زنگ زد. پسرک بیچاره به قدری شرمند شده بود که یک هفته به مدرسه نیامد، اما دیگر هرگز مادرت را اذیت نکرد. مادرت بزن بهادر بود.

جودی چشمکی زد. زهنش آشکارابین حال و گذشته رفت و آمد می‌کرد. دنیس ساکت نشسته و منتظر بود او ادامه دهد.

یادم می‌آید عادت داشتیم تا رودخانه پیاده برویم و توت سیاه جمع کنیم. مادرت حتی روی ریگهایی که مثل سوزن به پا فرو می‌رفت، کفش نمی‌پوشید. او پوست کلفت‌ترین آدمی بود که در عمرم دیده بودم. تمام تابستان پا برهنه بود مگر وقتی که به کلیسا می‌رفت. تا سپتامبر به قدری پاهایش کثیف و سیاه می‌شد که مادرش بجز با سیم ظرفشویی و مواد پاک کننده‌ی دستشویی نمی‌توانست گبره‌ی پاهای او را پاک کند. وقتی مدرسه باز می‌شد، مادرت تا یکی دو روز لنگ لنگان راه می‌رفت. هرگز نفهمیدم سیم ظرفشویی پوست پاهایش را می‌برد یا به کفش عادت نداشت.

دنیس ناباورانه خندید. این یک روی مادرش بود که او هرگز درموردش چیزی نشنیده بود. جودی ادامه داد.

من در پایین جاده به فاصله‌ی کمی از اینجا زندگی می‌کردم. خانه‌ی

بویل<sup>۱</sup> را که می‌دانی کجاست؟ همان خانه‌ی سفیدی که کرکره‌های سبز رنگ دارد و اصطبل بزرگ قرمز رنگی در پشت ساختمان.

دنیس سرش را تکان داد. وقتی به شهر می‌رفت از مقابل آن رد می‌شد. بچه که بودم، آنجا زندگی می‌کردم. من و مادرت تنها دخترهای این منطقه بودیم. بنابراین عملاً همه‌ی کارهایمان را با هم می‌کردیم. همسن هم بودیم و به همین دلیل در مدرسه هم‌کلاس بودیم. این موضوع مربوط به دهه‌ی ۱۹۴۰ است. آن موقع همه تا کلاس هشتم سر یک کلاس می‌نشستند اما همه را بر اساس سن گروه بندی می‌کردند. من و مادرت در مدرسه تا آخرش پهلوی هم می‌نشستیم. احتمالاً او بهترین دوستی بود که تا امروز داشته‌ام.

جوادی به دور دست خیره شد. به نظر می‌رسید در حسرت گذشته است. دنیس پرسید: بعد از اینکه از اینجا رفته چرا با هم تماس نگرفتید؟ منظورم این است که...

دنیس مکث کرد. نمی‌دانست چطور منظورش را برساند. جوادی زیر چشمی نظری اجمالی بر او انداخت. منظورم این است اگر دوستی ما تا این حد صمیمانه بود چرا او در این مورد چیزی به تو نگفت؟

دنیس سرش را تکان داد و جوادی افکارش را جمع و جور کرد. حدس می‌زنم دلیلش رفتن او بود. مدت‌ها طول کشید تا فهمیدم فاصله می‌تواند حتی عمیق‌ترین علایق را هم خدشه دار کند. چقدر باعث تأسف است که...

راستش نه. گمان می‌کنم بستگی به این دارد که تو چطور به قضیه نگاه کنی. برای من.. به هر حال، تجربه‌های غنی بود که از راههای دیگر به دست

نمی‌آید آدمها می‌آیند و می‌روند. وارد زندگی‌ات می‌شوند و بعد بساطشان را جمع می‌کنند و می‌روند.

درست مثل شخصیت‌های کتابها. وقتی به آخر کتاب می‌رسی، شخصیتها ماجرای خودشان را گفته‌اند، و تو کتابی دیگر را شروع می‌کنی و به ماجراهایی کاملاً تازه می‌پردازی. آن وقت تمام حواست متوجه شخصیت‌های تازه است نه شخصیت‌های قبلی.

لحظه‌ای طول کشید تا دنیس واکنش نشان داد به یاد دوستانی افتاد که در اتلانتا بر جایشان گذاشته بود. بالاخره گفت:  
 نظریه‌تان کاملاً فیلسوفانه است.

من قدیمی هستم. چه انتظاری داری؟

دنیس لیوان چایش را روی میز گذاشت و بی‌قیدانه رطوبت ناشی از تفرق لیوان را از روی شلوارش پاک کرد.

بنابراین بعد از اینکه او از اینجا رفته شما هرگز، باهاش حرف نزدید. آوه، نه. چند سالی با هم تماس داشتیم. تا اینکه مادرت عاشق شد. زنها وقتی عاشق می‌شوند فقط در فکر عشقشان هستند و بس. حتی به همین دلیل بود که از ادنتن رفته. عاشق پسری به اسم مایکل کانینگهام<sup>۱</sup> شده بود. هیچ وقت راجع به او برایت حرف نزدی؟

دنیس کاملاً مبهوت شده بود سرش را تکان داد.

تعجب نمی‌کنم. مایکل آدم حسابی نبود دست کم نه از آدمهایی که دلت بخواهد مدتی طولانی در خاطرت بمانند. اصلاً خوش نام نبود متوجه منظورم که می‌شوی؟ بیشتر دخترها او را خوش قیافه می‌دانستند. به نظرم تصورشان از او، آدمی پر شور و در عین حال خطرناک بود. همان داستانهای همیشگی که حتی امروز هم می‌شود شنید. بگذریم، مادرت بلافاصله بعد از

دیپلم به دنبال او به اتلانتا رفت.

اما می‌گفت برای ورود به دانشگاه به اتلانتا رفته.

آوه، شاید این مسأله هم در ذهنش بوده، اما برای خاطر مایکل رفت. مطمئنم مایکل حسابی او را شیفته کرده بود و انگیزه‌ی اصلی رفتنش مایکل بوده که حتی برای دیدن هم به اینجا نمی‌آمد.

بعد چه شد؟

پدر و مادرش، که پدر بزرگ و مادر بزرگ تو باشند، نتوانستند او را ببخشند. فهمیده بودند مایکل چه جور آدمی است. به مادرت گفتند اگر فوراً به خانه برنگردد، دیگر هیچ وقت حق برگشتن ندارد. آنان عقیده‌ی قدیمیها را داشتند و خیلی هم یكدند بودند. مادرت هم یكدند بود. درست مثل دو گاو تر که به هم زل می‌زنند تا بلکه یکی کوتاه بیاید، با هم شاخ به شاخ شدند، اما هیچ کدام از آنان کوتاه نیامد. حتی بعد از اینکه مایکل برای خاطر کسی دیگر از دور خارج شد.

پدرم؟

جودی سرش را تکان داد. نه، یکی دیگر. پدرت مدت‌ها بعد از اینکه تماس من با مادرت قطع شد، به میدان آمد.

پس شما اصلاً او را نمی‌شناختید.

نه. اما یاد می‌آید که وقتی پدر بزرگ و مادر بزرگت برای شرکت در عروسی می‌رفتند، دلخور بودند که چرا مادرت مرا دعوت نکرده. البته من نمی‌توانستم بروم. آن موقع خودم متاهل بودم و مثل بیشتر زوجها‌ی جوان، من و شوهرم یکی تو سر خودمان می‌زدیم یکی تو سر خرج و مخارج. به هر حال با وجود یک بچه‌ی نوزاد رفتن من ممکن نبود.

از این بابت متأسفم.

جودی لیوان چای را روی میز گذاشت.

تو چرا متأسفی؟ تقصیر تو که نبود به نوعی تقصیر مادرت هم نبود یا دست کم تقصیر آن آدمی که من می‌شناختم. خانواده‌ی پدرت جزو خانواده‌های محترم اتلانتا بود. به نظرم مادرت خجالت می‌کشید که اهل اینجاست. البته پدرت به این چیزها اهمیت نمی‌داد چون بالاخره با مادرت ازدواج کرد. اما یادم می‌آید که پدربزرگ و مادربزرگت بعد از اینکه از مراسم ازدواج برگشتند، زیاد در این مورد حرف نمی‌زدند. به نظرم آنان هم خجالت می‌کشیدند، هرچند لزومی نداشت. آنان آدمهای معرکهای بودند، اما حدس می‌زنم فهمیده بودند که دنیایشان ازدنیای دخترشان جداست، حتی بعد از فوت پدرت.

چه بد!

ناراحت کننده است، اما همان طور که گفتم، دوطرفه بود هم آنان یککنده و لجوج بودند، هم مادرت کم کم بینشان جدایی افتاد و فاصله‌شان زیاد شد.

می‌دانستم مادرم زیاد با پدر و مادرش صمیمی نیست، اما هرگز این چیزها را به من نگفته بود.

من تعجب می‌کنم که چرا نگفته. اما در مورد مادرت فکر بد نکن، همان طور که من نکردم. او همیشه سرزنده و شاداب بود. به قدری با عاطفه و پر حرارت بود که آدم خوشش می‌آمد و قتش را با او بگذراند. فرشته بود زنی خوش قلب. راست می‌گویم، یکی از دلچسب‌ترین آدمهای بود که در عمرم دیدم.

جودی به او رو کرد و ادامه داد: خیلی از خصوصیات او را در تو هم می‌بینم.

دنیس سعی می‌کرد این اطلاعات تازه را در مورد مادرش هضم کند. جودی جرعه‌ای چای نوشید و بعد انگار احساس کرده بود خیلی حرف زده

است. اضافه کرد:

«من مثل پیرزنهای هاف هافو یک بند ور زدم و تو هم گوش کردی. حالا حتماً در این فکر هستی که من یکی دو پله با پیر و پاتالها فاصله ندارم. خوب، بیا کمی راجع به تو حرف بزنیم.»

«من... من مطلب زیادی برای گفتن ندارم.»

«می‌توانیم از بدیهیات شروع کنیم. چرا به ادنتن آمدی؟»

دنیس به کایل نگاه کرد که با ماشینهایش بازی می‌کرد دلش می‌خواست بداند او در چه فکری است.

«به چند دلیل.»

جودی به جلو خم شد و با لحنی توطئه گر نجوا کرد: «در دسر با جنس مخالف؟»

از آن آدمهای روانی که بیماری جنسی دارند و می‌شود در آمریکا موسست وانند\* دیدشان؟»

دنیس غش غش خندید: «نه، این طورها هم نیست.»

جودی حرف او را قطع کرد ابروانش را در هم کشید و گفت: «آگر خیلی محرمانه است، توقع ندارم برایم تعریف کنی. به هر حال به من مربوط نیست.»

دنیس سرش را تکان داد: «چیز مهمی نیست که نخواهم بگویم. فقط نمی‌دانم از کجا شروع کنم.»

جودی ساکت ماند. دنیس آهی کشید و افکار خود را جمع و جور کرد. «به نظرم بیشترش برای خاطر کایل بود قبلاً گفتم که او مشکل تکلم دارد درست است؟»

---

● - American Moust wanted، نمایشی تلویزیونی در مورد جنایتکارانی که هنوز تحت تعقیبند.

جودی سرش را تکان داد.  
'برای شما نگفتم چرا؟'  
نه.

دنيس به کابل نگاهی انداخت: 'بگذریم. دکترها می‌گویند او در مراحل شنوایی مشکل دارد. نوعی تأخیر در تکلم مخصوص به خود و مدلل. خلاصه اینکه بنا به دلایلی هنوز هیچ کس چرایش را نمی‌داند. درک و یادگیری زبان برای او مشکل است. بهترین تشبیهی که برای آن کرده‌اند، این است که چیزی مثل دیسلکسیا.'<sup>۱۰</sup>

منتها به جای اختلال در درک علائم بصری، اختلال در درک اصوات دارد. ظاهراً بنا به دلایلی صداها با هم قاطی می‌شوند. مثل اینکه در آن واحد زبان چینی و آلمانی و حرفهای چرت و پرت با هم ادا شود. کسی نمی‌داند مشکل او با گوش و مغزش ارتباط دارد یا فقط با مغزش. اولش که اصلاً نمی‌دانستند چه تشخیص بدهند و...'

دنيس دستی به موهایش کشید و دوباره رو به جودی کرد: 'قصه‌اش زیاد است. مطمئنید که دلتان می‌خواهد همه‌اش را بشنوید؟'  
جودی دستش را دراز کرد. ضربهای روی زانوی دنيس زد و گفت: 'به شرطی که دلت بخواهد برایم بگویی.'

روراستی جودی، ناگهان دنيس را به یاد مادرش انداخت. عجیب بود که خوشحال می‌شد در این مورد با او حرف بزنند. دنيس قبل از ادامه‌ی صحبت کمی درنگ کرد.

'به هر حال... اول دکتر خیال کرد او کر است. چند هفته‌ای او را پیش متخصص گوش و حلق و بینی و سنجش شنوایی می‌بردم تا اینکه بالاخره تشخیص دادند او می‌شنود. بعد گفتند او خودگراست. یک سال درگیر این



تشخیص بودیم. می‌توانم بگویم از لحاظ روحی بدترین سال عمرم بود. بعد از آن گفتند اختلال رشد پیش رونده دارد که نوعی خودگرایی است منتها خفیف‌تر. چند ماهی هم گرفتار این تشخیص بودیم. تا اینکه آزمایشهای بیشتری انجام دادند و دست آخر گفتند که او دچار اختلال در کمبود توجه است. مدتها طول کشید تا این تشخیص را دادند، تقریباً نه ماه پیش بود که این را به من گفتند.

«حتماً خیلی بهات سخت گذشته...»

«حتی تصورش را هم نمی‌توانید بکنید. درمورد بچه‌ها یک چیز وحشتناک بگویند! مراحل مختلفی طی می‌شود: ناباوری، خشم، غصه و بالاخره تسلیم. آدم خیلی چیزها یاد می‌گیرد. تحقیق می‌کنی، کتاب می‌خوانی، با هر کسی که از راه می‌رسد، حرف می‌زنی و بالاخره وقتی آماده می‌شوی که با آن کنار بیایی، آنان تغییر عقیده می‌دهند و روز از نو، روزی از نو.»

«در تمام این مدت پدرش کجا بود؟»

«دنيس شانهای بالا انداخته. حالت چهره‌اش به مجرمان می‌مانست. پدرش دم دست نبود. کافی‌ست همین را بگویم. توقع نداشتم باردار شوم. کایل ناخواسته بود. متوجه منظورم که هستید؟»

«او دوباره مکث کرد. هر دو در سکوت به کایل چشم دوختند. به نظر می‌رسید جودی از این افشاگری نه یکه خورده است و نه قصد دآوری دارد. دنيس گلویش را صاف کرد.»

«بعد از تولد کایل، از مدرسه‌های که در آن تدریس می‌کردم، مرخصی گرفتم. مادرم فوت کرده بود و دلم می‌خواست یک سالی را پیش بچه‌ها بمانم. و بعد از آن بود که ماجرا شروع شد و دیگر نتوانستم سر کارم برگردم. دائم او را از این دکتر به آن دکتر می‌بردم. یک پایم توی مراکز سنجش بود»

ویک پایم توی مراکز درمانی. تا اینکه بالاخره دیدم خودمان می‌توانیم کار درمان را در خانه انجام بدهیم... و با وجود این همه کار، دیگر وقتی برای کار دیگر باقی نمی‌ماند. کار کردن با کایل تمام وقتم را می‌گیرد. این خانه را به ارث برده‌ام، اما نتوانستم آن را بفروشم، و بالاخره پولم هم ته کشید.<sup>۱</sup>

دنیس به جودی نظری اجمالی انداخت. حالت تأسف را در چهره‌ی او می‌دید.

بنابراین به نظرم به طور مختصر جواب سؤال شما را دادم.. من از روی اجبار به اینجا آمدم تا بتوانم با کایل کار کنم.<sup>۲</sup>

وقتی حرف دنیس تمام شد، جودی مدتی به او خیره ماند. بالاخره از سر محبت روی زانوی او زد و گفت:

مادری را در حق او تمام کرده‌ای. خیلیها از این جور فداکاریها نمی‌کنند.<sup>۳</sup>

دنیس به پسرش که در خاک می‌لولید، نگاهی کرد

من فقط دلم می‌خواهد او بهتر شود.<sup>۴</sup>

تا جایی که من فهمیده‌ام، ظاهراً بهتر هم شده.<sup>۵</sup>

جودی مکثی کرد تا این حرف برای دنیس جا بیفتد. بعد به صدلی‌اش تکیه داد و گفت:

می‌دانی، یادم می‌آید وقتی تو مشغول کار با کامپیوتر کتابخانه بودی، من کایل را تماشا می‌کردم. ولی حتی یک بار هم به ذهنم خطور نکرد که او مشکلی دارد مثل بقیه‌ی پسر بچه‌ها به نظر می‌رسید، با این تفاوت که مؤدب‌تر بود.<sup>۶</sup>

اما هنوز مشکل تکلم دارد.<sup>۷</sup>

آیشتن و تلو\* هم مشکل تکلم داشتند، اما جزو بزرگترین فیزیکی‌دانان تاریخ شدند.<sup>۸</sup>

---

\* - ادوارد تلو، فیزیکی‌دان امریکایی، مجارستانی الاصل.

از کجا می‌دانید مشکل تکلم داشتند؟  
هر چند دنیس خودش می‌دانست (تقریباً هر مطلبی را در این زمینه خوانده بود)، تعجب کرد و در عین حال تحت تأثیر قرار گرفت که جودی هم این را می‌داند.

راستش اگر بدانی که من چه چیزهایی می‌دانم، از تعجب شاخ در می‌آوری. من مثل جارو برقی می‌مانم که همه چیز را به خودش می‌کشد. ازم نپرس چرا.

باید در برنامه‌ی چپردی\* شرکت کنید.

خیلی دلم می‌خواهد، اما الکس تری بک<sup>۱</sup>، مجری برنامه، به قدری تو دل پروست که احتمالاً بمحض اینکه سلام کند، همه چیز را فراموش می‌کنم. تمام مدت به‌اش زل می‌زنم و سعی می‌کنم وادارش کنم مرا ببوسد. مثل ریچارد دلسون<sup>۲</sup> که در برنامه‌ی فمیلی فیود<sup>۳</sup> این کار را کرد.

اگر شوهرتان بفهمد این حرفها را زدید، چه فکری می‌کند؟

جودی گفت: مطمئنم اهمیتی نمی‌دهد.

سپس لحنش کمی جدی شد و ادامه داد: او مدت‌هاست مرده.

متأسفم. نمی‌دانستم.

آشکالی ندارد.

در سکوتی که حاکم شد، دنیس دائم با دستانش ور می‌رفت.

شما... شما دوباره ازدواج نکردید؟

جودی سرش را تکان داد: نه. به نظرم وقتش را نداشتم با کسی آشنا

شوم. تیلور تمام وقتم را گرفته بود تمام فکر و ذکرم این بود که به او برسم.

---

● - leopardy، مسابقه‌ی تلویزیونی در زمینه‌ی اطلاعات عمومی که افراد بسیار باهوش در آن شرکت می‌کنند.

1- Alexterebek

2- Richard Dawson

3- Family Feud

عجب! این حالت برای من آشناست. من هم تنها کاری که می‌کنم، رسیدگی به کایل و کار در رستوران ایتزاست.

تو در ایتز کار می‌کنی؟ باری تالر؟

آهوم. وقتی به اینجا آمدم این کار را پیدا کردم.

راجع به بچه هایش برایت گفته؟

دنیس جواب داد: دست کم ده - دوازده بار.

از اینجا، صحبت به شغل دنیس و مشغله‌ی بی‌پایانی کشید که به نظر می‌رسید تمام وقت جودی را گرفته است. گفتگو به شکلی بود که دنیس مدت‌ها از آن بی‌بهره بود و به گونه‌ای نامنتظر به او آرامش می‌داد نیم ساعت بعد، کایل که از بازی خسته شده بود، با یک بغل ماشین اسباب بازی به ایوان آمد. جودی درحین گفتگو حواسش متوجه کایل بود او که صورتش از گرما گل انداخته و موهایش به پیشانی‌اش چسبیده بود، به سراغ مادرش رفت.

مادا اونی اذیر آ یدام. (ماکارونی پنیرمی خواهم)

ماکارونی پنیر؟

آه. (آره)

آلبته عزیزم. الان برایت درست می‌کنم.

همگی به آشپزخانه رفتند. جای پای خاکی کایل روی زمین نقش می‌انداخت. اوبه سمت میز رفت و پشت آن نشست. دنیس درقفسه را باز کرد

جودی، دوست دارید برای عصرانه بمانید؟ می‌توانم ترتیب یکی دو تا

ساندویچ را بدهم.

جودی به ساعتش نگاه کرد: دلم می‌خواهد، اما نمی‌توانم. در مرکز شهر جلسه‌ای درمورد جشنواره‌ی آخر هفته دارم. یک سری جزییات هست که باید در موردش به توافق برسیم.

دنیس در حالی که قابلمه‌های دسته دار را پر از آب می‌کرد، از سر شانہ نگاهی به او انداخت. 'جشنواره؟'

'آهان. آخر این هفته. مراسم سالیانه است که مثلاً شروع تابستان را اعلام می‌کند. امیدوارم تو هم در آن شرکت کنی.'

دنیس قابلمه را روی گاز گذاشت و زیرش را روشن کرد.  
'برایش برنامه ریزی نکرده‌ام.'  
'چرا؟'

'به یک دلیل. چون حتی روحم ازش خبر نداشت.'  
'تو واقعاً از همه جا بی‌خبری.'  
'سرزنشم نکنید.'

'تو باید بروی. کایل هم حتماً خوشش می‌آید. خوراکی و صنایع دستی هم هست. کارناوال راه می‌اندازند. برای همه برنامه‌های هست.'  
دنیس به یاد هزینه هایش افتاد به دنبال بهانه می‌گشت.  
'مطمئن نیستم که بتوانم. شنبه شب باید کار کنم.'

'آوه، می‌توانی زود برگردی. حتی می‌توانی روز بیایی. خوش می‌گذرد اگر دوست داشته باشی، می‌توانم تو را به یک عده همسن و سالهایت معرفی کنم.'

دنیس فوراً جواب نداد. جودی متوجه درنگ او شد.  
'باشد. درباره‌اش فکر می‌کنم.'

جودی کیفش را از روی پیشخوان برداشت. دنیس سری به قابلمه زد. آب هنوز جوش نیامده بود. به دنبال جودی به راه افتاد و به ایوان رفت. دستی به موهایش کشید و چند تار مویی را که روی صورتش افتاده بود، کنار زد.  
'متشکرم که آمدید. برای تنوع هم که هست، بد نیست گاهی آدم با بزرگسالان گفتگو کند.'

من هم لذت بردم.  
سپس جودی بی اختیار جلو آمد و او را در آغوش گرفت.  
متشکرم که دعوتم کردی.  
جودی یکی دو قدم دور شده بود که دنیس یادش آمد مساله را به او  
نگفته است.

آوه، راستی، به شما نگفتم دیروز اتفاقی تیلور را درمغازه دیدم.  
می‌دانم. دیشب خودش به‌ام گفت.  
سپس جودی مکثی کرد در سکوتی غیرعادی به دسته‌ی کیفش ور  
می‌رفت.

بالاخره گفت: 'بیا باز هم از این قرارها بگذاریم.'  
از خدا می‌خواهم.'  
دنیس ایستاد و جودی را که از گذرگاه شنی به سوی اتومبیلش می‌رفت،  
نگاه کرد وقتی جودی به اتومبیل رسید، دوباره رو به دنیس کرد.  
می‌دانی، تیلور هم با بقیه‌ی افراد آتش‌نشانی در جشنواره هست. تیم  
سافت بال\* ... ساعت سه بازی می‌کنند.

تنها چیزی که دنیس به فکرش رسید بگوید، این بود: آوه؟!  
'به هر حال اگر آمدی، من آنجا هستم.'  
لحظه‌ای بعد، جودی پشت فرمان بود. دنیس در درگاه ایستاده بود.  
جودی اتومبیل را روشن کرد. دنیس برایش دستی تکان داد لبخندی واقعی  
روی لبانش نقش بسته بود.

---

\* softball نوع سبک‌تر بازی بیس بال که توپ آن نرم‌تر و زمین بازی کوچکتر است.



جودی با لحنی شاد فریاد زد: 'سلام . چطوری؟ مطمئن نبودم شما دو تا بتوانید بیایید.'

شنبه بعد از ظهر بود وقتی دنیس و کایل سعی می‌کردند از لابلاهی تماشاچیان و صندلیهای جایگاه رد شوند و خودشان را به جودی برسانند، کمی از ساعت سه گذشته بود.

پیدا کردن محل مسابقه سافت بال کار مشکلی نبود فقط بخشی از پارک بود که به عنوان زمین بازی با تور فلزی احاطه شده بود و در آن صندلی چیده بودند. بمحض اینکه دوچرخه‌هایشان را پارک کردند. دنیس براحتی جودی را در جایگاه پیدا کرد جودی هم که آنان را دیده بود برایشان دست تکان داد. دنیس محکم دست کایل را گرفته بود و وقتی از پله‌های جایگاه بالا می‌رفت، بشدت سعی می‌کرد تعادلشان به هم نخورد.

'سلام جودی.. بالاخره موفق شدیم. نمی‌دانستم ادنتن این قدر آدم دارد مدتی طول کشید تا ازدحام را پشت سر بگذاریم.'

خیابانهای مرکز شهر را بسته بودند تا خودروها در آن تردد نکنند. در سرتاسر خیابان اصلی، پارچه‌هایی نصب بود که رویش چیزهایی نوشته بود

و در پیاده‌روی دو طرف خیابان، گوش تا گوش غرفه زده بودند. مردم درحالی که بسته‌های خرید خود را حمل می‌کردند، از این غرفه بیرون می‌آمدند و به آن یکی می‌رفتند و صنایع دستی می‌خریدند. نزدیک داروخانه‌ی کوک<sup>۱</sup>، محوطه‌ای را به بچه‌ها اختصاص داده بودند تا کارهای دستی خود را که با یونولیت و پارچه‌ی نمدی و چسب درست کرده بودند یا بادبادک و چیزهایی را که مردم برای خیریه در نظر گرفته بودند، بفروشند. کارناوال دور میدان شهر می‌چرخید. تمام صفا طولانی بود.

دنیس و کایل به دل راحت دوچرخه به دست از وسط مردم عبور می‌کردند و هر دو از شور و شوق جشنواره لذت می‌بردند. پارک آن طرف شهر هم پر از جنب و جوش بود. با غذاهای فراوان و بازیهای متعدد. در محوطه‌ای سرپوشیده نزدیک جاده، مسابقه‌ی کباب پزی به راه بود. عده‌ای از مسافران هم در گوشه‌ای در هوای آزاد ماهی سرخ می‌کردند یا روی منقله‌های کوچک سوسیس و همبرگر می‌پختند.

جودی با تنه زدن به این و آن برای خودشان جا باز می‌کرد. کایل هم با زور خودش را جلو می‌راند و در همین حال با لوس بازی خود را به دنیس می‌چسباند و می‌خندید، انگار همه‌ی این کارها خنده دار است. او در حالی که جلو می‌رفت، یکی از هواپیماهایش را که با خود آورده بود از جیبش بیرون کشید. قبل از ترک خانه، دنیس اصرار کرده بود که او آنها را در جیبهایش بگذارد. دنیس که حتی تصورش را نمی‌کرد او بتواند به طریقی خودش را سرگرم کند، فکر کرده بود بهتر است او اسباب بازی داشته باشد.

جودی توضیح داد: <sup>\*</sup> خلیها از اطراف و اکناف برای شرکت در این جشنواره می‌آیند و این موقعیت را مقتتم می‌شمرند تا از دوستان و آشنایانشان هم دیدن کنند. هم فال است هم تماشا.<sup>\*</sup>



مسلماً همین ملور است.

جودی سقلمه‌ای به پهلوی کایل زد: «هی، کایل، چطوری؟»

کایل با حالتی جدی، چانه‌اش را به سینه‌اش چسباند و اسباب بازی اش را بالا گرفت تا جودی آن را ببیند. سپس با ذوق و شوق گفت: «آآا!»  
(هواپیما)

می‌خواست مطمئن شود که جودی اسباب بازی او را دیده است. دنیس با اینکه می‌دانست این روش ارتباط برقرار کردن کایل است، به او سیخونک زد تا درست جواب بدهد.

کایل، بگو من خوبم، متشکرم.

آوبه اون‌دیر. (خوبم. متشکرم)

کایل با حرکتی تند و ناگهانی همراه با آهنگ کلماتی که ادا می‌کرد، سرش را جلو و عقب برد. سپس حواسش را به اسباب بازی اش داد. دنیس دستش را دور او انداخت و خطاب به جودی به زمین بازی اشاره کرد.

«خوبه حالا باید چه تیمی را تشویق کنیم؟»

«راستش هر دو تیم را. تیلوردر خانه‌ی سوم ایستاده و برای تیم قرمز بازی می‌کند. اسم تیمشان دلوطلبان جوان است و افراد آتش نشانی هستند. تیم آبی، نیروی پلیس جوان نام دارد و رئیس پلیس و افرادش آن را تشکیل می‌دهند. این دو تیم هر سال به نفع بنیاد نیکوکاری بازی دارد. تیم بازنده باید پانصد دلار به کتابخانه بدهد.»

دنیس پرسید: «این عقیده‌ی چه کسی بوده؟»

«آلبته من.»

«پس به هر حال کتابخانه برنده است.»

اصل قضیه همین است. به هر حال مردم این مسابقه را خیلی جدی می‌گیرند. بیشتر کسانی که منم منم می‌کنند، الان وسط میدان هستند.

خودت که مردها را می‌شناسی.

آلان امتیاز شان چند چند است؟

چهار به دو، به نفع آتش نشانی.

دنیس به زمین نگاه کرد. تیلور برای پرتاب توپ دولا شده بود. با بی‌اعتنایی با دستی که می‌خواست پرتاب کند، به دستکشش ضربه می‌زد. آماده! پرتاب کننده با قوت توپ را انداخت و زنده‌ی توپ با ضربه‌ای جانانه آن را به وسط زمین شوت کرد. توپ بدون خطر پایین آمد و دونده از پایه‌ی سوم به خانه‌ی اصلی رسید، و یک امتیاز.

کارل هادل بود که توپ را زد؟

بله. او یکی از بازیکنان خوب است. او و تیلور در دبیرستان هم با هم بازی می‌کردند.

بازی تا یک ساعت دیگر ادامه داشت. دنیس وجودی درحالی که هر دو تیم را تشویق می‌کردند، راجع به ادتنن هم گپ زدند. بازی فقط هفت دور بود و از آنچه دنیس انتظارش را داشت مهیج‌تر بود. تیلور یکی دو بار توانست دونده را جا بگذارد اما در بیشتر بازی فقط پرتاب کننده بود. تقریباً هر بازیکنی توپ را به بیرون زمین هم پرتاب کرد و باعث شد افراد خارج از گود هم با برگردان توپ به زمین، به نوعی ورزش کنند. دنیس متوجه شد که افراد بیرون از زمین تا حدی جوان‌تر از افراد داخل زمین بازی هستند که خیس عرق مشغول بودند.

به هر حال، کایل بعد از تمام شدن یک دور، حوصله‌اش سر رفت و مشغول بازی با صندلیهای جایگاه شد. می‌رفت بالا و می‌پرید پایین و از لابلای جمعیت می‌دوید. دنیس که دلواپس بود مبادا او را گم کند، چند بار ایستاد و با نگاه دنبالش گشت.

هر وقت او می‌ایستاد تیلور متوجه آن قسمت از جایگاه می‌شد. او دنیس

را موقع ورود دیده بود که دست کایل را در دست داشت و آهسته از جلوی تماشاچیان رد می‌شد، بی خبر از اینکه نظر همه‌ی مردان را جلب کرده است. اما تیلور متوجه نگاه خیره و تحسین‌آمیز مردان شده بود. او بلوز سفیدش را توی شلور مشکی کوتاهش زده بود و پاهای کشیده‌اش به سندلهایی ختم می‌شد که با لباسش هماهنگ بود و موهای تیره‌اش را دور شانهاش پریشان کرده بود. تیلور اصلاً سر در نمی‌آورد که او چطور کنار مادرش نشسته است و به این مسأله رشک می‌ورزید.

حضور دنیس حواس او را پرت کرده بود؛ نه فقط به این دلیل که به یاد حرفهای ملیسا افتاده بود، بلکه چون دنیس درست در جایی نشسته بود که خواه ناخواه او را می‌دید، و او هم نمی‌توانست به آن مسیر نگاه نکند. گویی می‌خواست مطمئن شود که دنیس جایگاه را ترک نکرده است. و هر بار که این کار را می‌کرد، خود را ملامت می‌کرد که اصلاً چه معنی دارد؟ ولی لحظهای بعد دوباره به آنجا نگاه می‌کرد. یک بار مدتی طولانی‌تر به آنجا خیره شد و دنیس برایش دست تکان داد.

تیلور خجالت زده تبسمی کرد، دستی تکان داد و رویش را برگرداند. در این فکر بود که چرا ناگهان مثل نوجوانان شده است.



وقتی تیلور و میچ بین یک دور بازی برای استراحت نشستند، میچ گفت:  
"خودش است، نه؟"  
"کی؟"

"همان که پیش مادرت نشسته."

تیلور در حالی که با بی‌اعتنایی چوب بیس بال را می‌چرخاند، گفت: "اصلاً توجه نداشتیم."

میچ گفت: "حق با تو بود؟"

در چه موردی؟

خوشگل است.

من که چیزی نگفتم. ملیسا گفت.

اووووه به، هر چه تو بگویی.

تیلور حواسش را متوجه بازی کرد. میچ چشم از او برنمی داشت. بالاخره

پرسید: پس چرا به اش خیره شده‌ای؟

من به او خیره نشده بودم.

میچ دوباره گفت: اووووه

و سرش را تکان داد حتی سعی نکرد پوزخندش را پنهان کند.

□ □ □

در دور هفتم، تیم داوطلبان دوازده به چهارده عقب بود موقعی که تیلور

منتظر بود تا نوبتش شود، کنار زمین نزدیک نرده‌ها ایستاد. ناگهان چشم

کایل به تیلور افتاد که تمرین می‌کرد.

با شادمانی گفت: کدام، تلو. (سلام، تیلور)

درست همان کاری را کرد که وقتی او را در مغازه دید، کرده بود. تیلور صدای او

را شنید. سرش را برگرداند و به نرده نزدیک شد.

سام علیک، کایل. خوشحالم که می بینمت، چطوری؟

کایل درحالی که به او اشاره می‌کرد، گفت: آتش ایشان. (آتش نشان)

درست است. از بازی کیف می‌کنی؟

کایل به جای جوابه‌هواپیمایش را بالا گرفت.

چه داری، مرد کوچک.

آااا. (هواپیما)

چه هواپیمای قشنگی!

آیا بگیر. (بیا بگیر)



زمین را دور بزند و امتیاز گرفت. حالا دو تیم برابر بودند. وقتی ضربه‌ی بعدی زده شد، تیلور در سر راهش به محل استراحت، لبخند به لب هواپیما را به دست کایل داد و گفت:

«گفتم که برایم شانس می‌آورد، مرد کوچک. هواپیمای خوبی است.»  
«آاا اوپ.» (هواپیما خوب است)

چه خوب بود اگر بازی این طور تمام می‌شد، اما حیف که نشد. در پایان دور هفتم، تیم آبی دور را از تیم قرمز گرفت و وقتی کارل هادل ضربه‌ی آخر را زد، تیم آبی برنده شد.



وقتی بازی تمام شد، دنیس و جودی از جایگاه پایین آمدند و همراه جمعیت به سوی محوطه‌ای از پارک رفتند که بساط عیش و نوش پهن بود. جودی به جایی اشاره کرد که قرار بود بنشینند و توضیح داد:  
«حسابی دیر کردم. مثلاً قرار بود کمکشان کنم. اشکالی ندارد تو را آنجا ببینم؟»

«شما بروید. یکی دو دقیقه‌ی دیگر ما هم می‌آیم. باید کایل را هم بیاورم.»

کایل هنوز کنار زرده ایستاده بود و تیلور را تماشا می‌کرد که در محل استراحت مشغول جمع آوری وسایلبش بود. دنیس او را صدا کرد، اما کایل حتی رویش را بر نگرداند، و دنیس مجبور شد روی شانه‌ی او بزند تا توجهش را جلب کند.

«بیا برویم، کایل. زود باش.»

کایل سرش را تکان داد: نه.

بازی تمام شد.

کایل نگاهی به او کرد. معلوم بود نگران است. نه. او ایستد. (نه او

نیست).

کی نیست. کایل، دلت می‌خواهد بازی کنی؟

کایل ابروانش را درهم کشید و دوباره گفت: او ایست. (او نیست)

آهنگ صدایش آرام‌تر شده بود و دنیس دقیقاً می‌دانست یعنی چه. این نشان می‌داد که او بشدت احساس درماندگی می‌کند که چرا نمی‌تواند ارتباط برقرار کند و اولین نشانه برای جیفی وحشتناک و طولانی بود وای خداوند، کایل چه جیفهایی می‌کشید.

البته همه‌ی بچه‌ها گاهی بدخلقی می‌کنند و دنیس انتظار نداشت کایل تافته‌ی جدا بافته باشد اما بدخلقی کایل برای این بود که نمی‌توانست منظور خود را بفهماند. و از دنیس هم عصبانی می‌شد که چرا نمی‌فهمد. دنیس نیز به نوبه‌ی خود عصبانی می‌شد که چرا کایل نمی‌تواند منظورش را بفهماند. و از اینجا بود که محشر به پا می‌شد.

حتی بدتر از آن، احساساتی بود که آن دو در چنین مواقعی از خود بروز می‌دادند. هر وقت چنین مسأله‌ای پیش می‌آمد، همیشه دنیس بود که به خود گوشزد می‌کرد پسرش مشکلی جدی دارد ولی با اینکه می‌دانست کایل دست خودش نیست و اشتباه از خود اوست که بدخلقی کایل ادامه دار می‌شود، خودش هم سر او داد می‌کشید، درست همان قدر غیر منطقی که کایل داد و فریاد راه می‌انداخت.

چرا جان می‌کنی تا دو کلام سر هم کنی؟

چرا نمی‌توانی مثل بچه‌های دیگر باشی؟

محض رضای خدا، چرا نمی‌توانی عادی باشی؟

و بعد از اینکه اوضاع آرام می‌شد، دنیس عذاب وجدان می‌گرفت که چطور جرأت کرده است چنین حرفهایی به کایل بزند. حتی چطور چنین چیزهایی به ذهنش رسیده است و تا ساعتها نمی‌توانست بخوابد و به سقف زل می‌زد.

آن موقع بود که باورش می‌شد بدذات‌ترین مادر روی کره‌ی زمین است.  
از همه مهمتر اینکه دلش نمی‌خواست این اتفاق در آنجا بیفتد. او خود را  
مهار کرد و تصمیم گرفت صدایش را بلند نکند.  
از راهی که می‌دانی وارد شو.. عجله نکن.. کایل دارد سعی خودش  
را می‌کند..

دنیس حرف کایل را تکرار کرد: نه، او نیست.  
آده: (آره)

دنیس به آرامی دست او را گرفت. با علم به اینکه می‌دانست چه اتفاقی  
در شرف وقوع است، می‌خواست حواسش را جمع کند.  
کایل، او نیست یعنی چه؟

کایل درحالی که سعی می‌کرد خود را عقب بکشد با صدای ناله و خرخری  
که از گلو بیرون داد گفت: نه...  
الان است که جیغ بکشد.

دنیس مسأله‌ای را عنوان کرد که می‌دانست کایل آن را درک می‌کند.  
می‌خواهی برویم خانه؟  
نه.

خسته‌ای؟

نه.

گرسنه‌ای؟

نه.

کایل...

و او که از شدت عصبانیت گونه‌هایش گل انداخته بود، بشدت سرش را  
تکان داد و حرف دنیس را قطع کرد.  
نه.. او ایست. (نه، او نیست)



دنیس دوباره تکرار کرد: "او نیست یعنی چه؟"  
کایل از سر استیصال سرش را تکان می‌داد به دنبال کلمات می‌گشت.  
"او کای ایست." (او کایل نیست).  
حالا دنیس کاملاً سر در گم شده بود "تو کایل نیستی؟"  
آده: (آره)  
دنیس با لحنی که جمله‌اش سوالی نبود، تکرار کرد: "تو کایل نیستی."  
او فهمیده بود تکرار حرف کایل مهم است. همیشه برای اینکه پی ببرد  
هر دو در یک مدار فکری هستند یا نه، این کار را می‌کرد  
آده: (آره)  
یعنی چه؟  
دنیس فکر کرد سعی می‌کرد سر در بیاورد سپس رو به کایل کرد.  
"اسمت چیست؟ کایل است؟"  
کایل سرش را تکان داد: "او کای ایست. ارد او دِده." (او کایل نیست. مرد  
کوچک است).  
دنیس باز هم سعی کرد.  
"مرد کوچک؟"  
کایل ظفر مندا نه سرش را تکان داد و خندید. خشم او به همان سرعتی که  
آمده بود، رفت.  
کایل دوباره گفت: "او ارد او دِده." (او مرد کوچک است)  
و دنیس تنها کاری که توانست بکند، این بود که به او زل بزند.  
مرد کوچک.  
خداوندا، این ماجرا تا کی ادامه پیدا می‌کرد؟  
در همین لحظه، تیلور به آنان نزدیک شد. ساکش را روی شانهاش  
انداخته بود

سلام، دنیس. چطوری؟

کلاهِش را برداشت و با پشت دست پیشانی‌اش را پاک کرد. دنیس حواسش را به او داد. هنوز گیج بود. صادقانه گفت:  
راستش نمی‌دانم.

□ □ □

هرسه در پارک به راه افتادند و دنیس ماجرای گفتگوش را با کایل تعریف کرد. وقتی حرفش تمام شد، تیلور دستی به پشت کایل زد و گفت:  
مرد کوچک‌ها؟

کایل با لحنی پر غرور گفت: آده. او اردِ اودِبه. (آره، او مرد کوچک است) دنیس با حرکتی اندوه بار سرش را تکان داد و گفت: به‌اش رو ندم. از نظر تیلور، تمام ماجرا شوخی بود و زحمت پنهان کردن آن را به خود نداد. کایل طوری به تیلور خیره شده بود که انگار او یکی از عجایب هفتگانه است. تیلور در مقام دفاع از کایل برآمد:  
اما لو مرد کوچک است، مگر نه؟

کایل سرش را تکان داد. خوشحال بود که کسی ازش جانبداری می‌کند. تیلور زیپ ساکش را باز کرد، داخل آن را گشت و یک توپ کهنه‌ی بیس بال بیرون آورد و آن را به کایل داد.  
از بیس بال خوشت می‌آید؟

کایل گفت: ای اوپ. (این توپ است)

تیلور با لحنی جدی گفت: این یک توپ ساده نیست. توپ بیس بال است.

کایل کمی در این مورد فکر کرد. سپس نجواکنان گفت: آده اوپ اس با. (آره، توپ بیس بال است)

او محکم توپ را در دستان کوچکش گرفته بود و طوری بررسی‌اش

می‌کرد که انگار در آن به دنبال رازی می‌گردد که فقط تیلور از آن سر در می‌آورد. سپس سرش را بالا کرد و از دور بچه‌ها را دید که سرسره بازی می‌کردند. ناگهان سرسره برایش از هر چیزی مهم تر شد و با نگاهی امیدوار به مادرش رو کرد:

آو ایداد ادو. (او می‌خواهد بدود).

بگو من می‌خواهم بدوم.

کایل آهسته گفت: آیدام! دو. (می‌خواهم بدوم).

دنيس گفت: باشد برو، ولی زیاد دور نشو.

کایل با نیرویی مهارناپذیر به سوی محل بازی بچه‌ها دوید. خوشبختانه، سرسره درست کنار میزی بود که قرار بود آنجا بنشینند. جودی آن محل را انتخاب کرده بود چون تمام کسانی که برای تماشای بازی آمده بودند، بچه‌شان را هم آورده بودند. دنيس و تیلور هر دو کایل را که می‌دوید، تماشا می‌کردند.

تیلور لبخندی زد و گفت: بچه‌ی شیرینی است.

متشکرم. پسر خوبی است.

آشکالی که ندارد به او می‌گوییم مرد کوچک؟

راستش... او یکی دو ماه پیش خیال می‌کرد گودزیلا شده. بجز در برابر

اسم گودزیلا، واکنش نشان نمی‌داد.

گودزیلا؟

بله، وقتی در موردش فکر کنی، خنده‌دار به نظر می‌آید. اما آن موقع، او، خدایا. یادم می‌آید یک روز در فروشگاه او از دستم دررفت. سرتاسر فروشگاه راه می‌رفتم و گودزیلا را صدا می‌زدم. باور نمی‌کنی مردم چطوری نگاه می‌کردند. بالاخره وقتی کایل برگشته زنی چنان به من زل زده بود که انگار از یک سیاره‌ی دیگر آمده‌ام. می‌دانم تعجب می‌کرد که من چه جور مادری

هستم که اسم بچه‌ام را گودزیلا گذاشته‌ام.

تیلور خندید و گفت: «خیلی با حال بوده.»

«آهان، بگذریم...»

و چشمانش را طوری چرخاند که آمیزه‌ای از خرسندی و غضب را به نمایش می‌گذاشت. ناگهان نگاهشان با هم تلاقی کرد و مدتی طول کشید تا چشم از یکدیگر برگرفتند. در سکوت قدم می‌زدند. درست مثل زوجهای دیگر پارک به نظر می‌رسیدند.

تیلور زیر چشمی او را نگاه می‌کرد. دنیس در آن گرمای ماه ژوئن بسیار با شکوه جلوه می‌کرد و تیلور متوجه چشمان او شد؛ چشمانی به رنگ یشمی بسیار خوشرنگ که بسیار اسرارآمیز می‌نمود. قدش از تیلور کوتاه‌تر بود و تیلور حدس زد که احتمالاً صد و هفتاد سانتی متر است. متین و با وقار قدم برمی‌داشت، به طوری که انگار از جایگاه خود در این دنیا کاملاً مطمئن است. از همه مهم‌تر، تیلور صبر و حوصله‌ای او را در مورد پسرش احساس کرده بود، همچنین علاقه‌اش را به کایل. و اینها از نظر تیلور بسیار مهم بود. تیلور می‌دانست گذشته از هر چیز، ملیسا حق داشت.

بالاخره دنیس رشته‌ی افکار او را گسست. «خوب بازی کردی.»

«برنده که نشدیم.»

«اما خوب بازی کردی و این خودش مهم است.»

آره، اما به هر حال برنده نشدیم.»

«این هم از آن حرفهای مردانه است. امیدوارم کایل این طوری نشود.»

«می‌شود. دست خودش نیست. در ذات مردهاست.»

دنیس خندید. چند قدمی را در سکوت طی کردند، تا اینکه دنیس پرسید: «چرا خودت را درگیر اداره‌ی آتش‌نشانی کرده‌ای؟»

سوال دنیس باعث شد تیلور یاد پدرش بیفتد. آب دهانش را قورت داد

سعی کرد این افکار را از ذهن دور کند.  
از بچگی دلم می‌خواست این کار را بکنم.  
هر چند دنیس احساس تقصیر را از لحن کلام او حس کرد، قیافه‌اش  
عادی به نظر می‌رسید. نگاهش به جمعیت بود.  
خوب، این کار چطوری است؟ منظورم این است که از وقتی داوطلب  
شده‌ای، فقط در مواقع اضطراری خبرت می‌کنند؟  
تیلور شانه‌ای بالا انداخت. ناگهان خیالش راحت شد.  
در بیشتر موارد.

آن شب اتفاقی ماشین مرا پیدا کردی یا بهات زنگ زدند؟  
تیلور سرش را تکان داد: نه، شانسی بود به علت توفان، تمام مأمورها از  
قبل اعزام شده بودند. چون کابلهای برق جاده‌ها قطع شده بود، من رفته بودم  
برق را وصل کنم که اتفاقی ماشین تو را دیدم و توقف کردم ببینم چه شده.  
و آنجا بود که مرا دیدی.  
دنیس حرفش را قطع کرد و با تیلور چشم در چشم شد. رنگ چشمان او  
ابی آسمانی بود.  
و آنجا بود که تو را دیدم.



روی چمنها به اندازه‌ی پر کردن شکم ارتشی کوچک غذا بود، یعنی به  
اندازه‌ی تعداد نفراتی که آنجا پرسه می‌زدند. در فاصله‌ای دورتر از میزها،  
همبرگر و سوسیس سرخ می‌کردند و چهار یخدان پر از یخ و آبجو هم آنجا  
بود. وقتی آنان از کنار یخدانها رد می‌شدند، تیلور ساکش را روی چمن پرت  
کرد و به دیگران پیوسته. آبجویی برداشت و در حالی که هنوز دولا بود، رو به  
دنیس کرد  
تو هم می‌خواهی؟

آلبته. اگر کم نمی آید.

زیادی هم هست. اگر قرار باشد تمام آبجوهای این چهار تا یخدان تمام شود، باید دعا کنیم امشب اتفاقی در شهر نیفتد چون از هیچ کس کاری بر نمی آید.

تیلور قوطی را به دست دنیس داد و او سر قوطی را باز کرد. حتی قبل از به دنیا آمدن کایل، زیاد اهل این حرفها نبود. اما در چنین روز گرمی، نوشیدنی سرد حال آدم را جا می آورد. تیلور هم جرعه ای سرکشید. در همین موقع جودی آنان را دید. دسته ی بشقاب کاغذی را که در دست داشت، وسط یکی از میزها گذاشت و به سوی آنان رفت. نیشگونی از تیلور گرفت و سر حال گفت:

متأسفم که تیم تو بازنده شد. یادت باشد پانصد دلار به من بدهکاری.

متشکرم که بهام روحیه می دهی.

جودی خندید. آوه، می دانی که سربه سرت می گذارم.

و دوباره نیشگونی از او گرفت و حواسش را متوجه دنیس کرد.

خوب، خوب. حالا که اینجا، بگذار به بقیه معرفی ات کنم.

باشد، ولی اجازه بدهید اول سری به کایل بزنم.

حالش خوب است، الان دیدمش. سرسره بازی می کند.

دنیس درست مثل اینکه رادار داشته باشد، بی درنگ جهت کایل را پیدا

کرد و مشغول بازی بود ولی به نظر می رسید گرمش است. دنیس حتی از

دور هم متوجه شد که لپهای او گل انداخته است.

گمان نمی کنید بهتر باشد یک نوشیدنی به او بدهم؟

آلبته، چه نوع نوشابه ای دوست دارد؟ کوکا، اسپریت<sup>۱</sup>، روت بیر<sup>۲</sup> هم

داریم.

آسپریت.

تیلور از گوشه‌ی چشم دید که ملیسا و زن حامله‌ی کارل هادل جلو می‌آیند تا سلام و علیک کنند. حالت چهره‌ی ملیسا درست مثل همان شبی که تیلور در خانه‌ی آنان بود، نشان از پیروزی داشت. بی‌شک آنان را در حال قدم زدن دیده بود. تیلور که دلش نمی‌خواست با نگاه او روبرو شود، بسرعت پیشنهاد کرد:

صبر کن. من نوشابه را برایش می‌برم. به نظرم یکی دو نفر دارند می‌آیند با تو آشنا شوند.

دنیس پرسید: مطمئنی؟

تیلور جواب داد: صد درصد. نوشابه را با قوطی ببرم یا در لیوان بریزم؟  
در لیوان.

تیلور جرعه‌ای دیگر نوشید و به سوی میز رفت تا برای کایل نوشابه بریزد. کاملاً معلوم بود که از ملیسا و کیم دوری می‌کند.

جودی، دنیس را به جمع معرفی می‌کرد و بعد از چند دقیقه گفتگو، او را می‌برد تا به دیگران معرفی کند. هر چند دنیس هرگز در برابر غریبه‌ها احساس راحتی نمی‌کرد، اما حالا آن قدرها هم که خیال می‌کرد برایش مشکل نبود. همه چیز عادی و خودمانی بود. بچه‌ها این طرف و آن طرف می‌دویدند. همه لباس تابستانی به تن داشتند. زن و مرد می‌گفتند و می‌خندیدند، و دنیس احساس آرامش خاطر می‌کرد. احساس می‌کرد قدم هر کس در این گردهمایی مبارک است.

در عرض نیم ساعت، او با چندین نفر آشنا شد و همان طور که جودی گفته بود، تقریباً همه بچه داشتند. آن قدر اسم شنیده بود که امکان نداشت همه را به خاطر بسپارد. البته سعی می‌کرد نام کسانی را که همسن و سال خودش هستند، به خاطر بسپارد.





کایل هرگز از توپ بازی خوشش نمی‌آمد. دنیس بارها سعی کرده بود او را به این کار علاقه‌مند کند، ولی هرگز موفق نشده بود. تعجب او فقط بابت کایل نبود، به تیلور هم مربوط می‌شد. این اولین بار بود که کسی وقت صرف می‌کرد تا کاری را به کایل یاد بدهد؛ کاری را که بچه‌های دیگر براحتی انجام می‌دادند. تیلور با کایل بازی می‌کرد هیچ کس این کار را نکرده بود.

تیلور سرش را تکان داد و گفت: تقریباً.

در همین موقع، کایل هم مادرش را دید، دستش را برای او تکان داد و فریاد زد: «دام، م‌آن. (سلام، مامان).

«سلام، پسر. بهات خوش می‌گذرد؟»

کایل هیجان زده گفت: «او آت ای اونه.» (او پرت می‌کند)

دنیس نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد.

که این طور. پس او پرت می‌کند.

کایل حرف مادرش را تأیید کرد: «او آت ای اونه.» (او پرت می‌کند)

تیلور لبه‌ی کلاهش را بالا زد و گفت: دست به توپش خوب است.

انگار می‌خواست توجه کند که چرا کایل گاهی نمی‌تواند توپ را بگیرد.

دنیس فقط به او خیره شده بود.

«چطوری او را وادار به این کار کردی؟»

«چه کاری؟ بازی با توپ؟»

تیلور شانه‌های انداخت. معلوم بود از این پیروزی بی‌خبر است.

«راستش، خواسته‌ی خودش بود. وقتی نوشابه‌اش را تمام کرد، چنان توپ را

به طرفم انداخت که چیزی نمانده بود به سرم بخورد. من هم برایش توپ

انداختم و چند راهنمایی به‌اش کردم که توپ را چطور بگیرد. خیلی سریع یاد

گرفت.

کایل بی‌صبرانه فریاد زد: «آت اون.» (پرت کن)

دوباره دستانش را مستقیم نگه داشته بود تیلور به دنیس نگاهی کرد تا بداند اشکالی دارد توپ را پرت کند یا نه. دنیس گفت:  
بزن برویم. می‌خواهم دوباره ببینم.  
تیلور به فاصله‌ی چند متری کایل ایستاد و گفت: آمادمای؟  
کایل که کاملاً حواسش را جمع کرده بود، جوابی نداد دنیس مضطربانه دست به سینه ایستاده بود.  
بگیرش که آمد.

و تیلور توپ را پرتاب کرد توپ به منج کایل خورد و قبل از اینکه روی زمین بیفتد، به سینه‌اش هم اصابت کرد. کایل بسرعت آن را برداشت و هدف گرفت. وقتی توپ را پرتاب کرد، درست به هدف خورد و تیلور توانست بدون کوچکترین حرکتی آن را بگیرد. چندین و چند بار توپ را پرتاب کردند و گرفتند، تا اینکه بالاخره دنیس پرسید:  
نمی‌خواهید نفسی تازه کنید؟

تیلور جواب داد: به شرط اینکه او بخواهد.  
آوه، اگر به اختیار او بگذاری، دست بردار نیست. وقتی از کاری خوشش بیاید، به این راحتی ازش دل نمی‌کند.  
خودم کم و بیش متوجه شده‌ام.

دنیس با صدای بلند به کایل گفت: بسیار خوبه عزیزم. این دور آخر است.

کایل معنی این جمله را می‌دانست و قبل از پرتاب توپ، مدتی به آن چشم دوخت. توپ به سمت راست رفت که دوباره تیلور نتوانست آن را بگیرد و جلوی پای دنیس متوقف شد. دنیس توپ را برداشت و کایل بی هیچ اعتراضی به سمت او به راه افتاد. تیلور که معلوم بود تحت تأثیر خوش اخلاقی کایل قرار گرفته است، سؤال کرد:

فقط همین؟ بدون چون و چرا؟

او در این طور موارد بچه‌ی خوبی است.

وقتی کایل به دنیس رسید، دنیس او را بغل کرد و گفت: چقدر خوب توپ بازی می‌کردی.

کایل شادمانانه گفت: آده. (آره).

دنیس پرسید: دوست داری سرسره بازی کنی؟

کایل سرش را تکان داد و دنیس او را زمین گذاشت. کایل بی‌درنگ به سوی محوطه‌ی بازی دوید.

بمحض اینکه تنها شدند، دنیس رو به تیلور کرد: واقعاً لطف کردی، اما لزومی نداشت این همه مدت با او بازی کنی.

می‌دانم که مجبور نبودم. خودم دلم می‌خواست. او خیلی سرگرم کننده است.

دنیس لبخندی از سر قدردانی زد و فکر کرد که بندرت کسی در مورد پسر او این حرف را زده است.

او گفت: غذا آماده است. دلت نمی‌خواهد بروی یک لقمه بخوری؟

اصلاً گرسنه نیستم، اما بدم نمی‌آید گویی تازه کنم.

قوطی آبجوی او روی نیمکت نزدیک محوطه‌ی بازی بود. دنیس و تیلور به آن سو به راه افتادند. تیلور قوطی را برداشت و لاجرعه سر کشید. دنیس از زاویه‌ی قوطی متوجه شد که بیشتر نوشیدنی او هدر می‌رود. بیشتر آن از گوشه‌ی دهان او بیرون می‌ریخت. موهای سیاهش از زیر کلاه بیرون زده و تاب برداشته بود. پیراهنش به تنش چسبیده بود. پسر دنیس حسابی او را دوانده بود.

تیلور گفت: دوست داری کمی بنشینیم؟

آلته.

کایل سرسره را رها کرده و به سراغ میله‌های فلزی رفته بود تا جایی که می‌توانست دستش را دراز کرد، میله را گرفت و شروع به بالا رفتن از میله‌های عمودی واقعی کرد. او با فریاد گرفت:

«مان، ادا یون.» (مامان، نگاه کن.)

دنیس رویش را برگرداند و به کایل نگاه کرد. او از میله‌ها پایین پرید. فاصله تا زمین کمی بیش از یک متر بود. او با ضرب به زمین افتاد ولی سرعت سرپا ایستاد و گرد و خاک را از سر زانوانش تکاند. نیشش تا بناگوش باز بود.

دنیس فریاد زد: «مواظب باش، کایل.»

کایل جواب داد: «او آدید.» (او پرید)

«بله. تو پریدی.»

زمانی که حواس دنیس متوجه پسرش بود، تیلور به سینه‌ی او نگاه می‌کرد که با هر نفسی بالا و پایین می‌رفت. وقتی دنیس یک پایش را روی پای دیگر انداخت او همچنان نگاهش می‌کرد و بنا به دلیلی، این حرکت دنیس به گونه‌ای غریب برانگیزاننده بود.

وقتی دنیس نگاهش را از کایل برگرفت، تیلور مراقب بود حرفی خارج از عرف نزنند.

«خوبه با همه آشنا شدی؟»

«گمان می‌کنم. آدمهای خوبی به نظر می‌آیند.»

«همین طور است. بیشتر آنان را از بچگی می‌شناسم.»

از مادرت خیلی خوشم می‌آید. گمان می‌کنم بشود گفت دوستی واقعی است.»

«زن دوست داشتنی و مهربانی است.»

دقایقی دیگر گذشت. کایل در محوطه مشغول بود و از وسیله‌های به سراغ

وسیله‌ی دیگر می‌رفت و بازی می‌کرد سرسره، بالا رفتن از میله و پریدن از آن، تاب بازی، الاکلنگ. به نظر می‌رسید برای چنین روزی خروارها نیرو ذخیره کرده است. علی رغم گرما و شرجی بودن هوا، حتی ذره‌ای از سرعتش نمی‌کاست.

تیلور گفت: "گمان می‌کنم حالا برای خوردن همبرگر آماده‌ام. شرط می‌بندم که تو قبلاً همبرگرت را خوردی."

دنیس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: "راستش نه، اما، نمی‌توانیم بمانیم. باید بروم سر کارم."

به این زودی؟

"چیزی به ساعت پنج نمانده. باید غذای کایل را بدهم و خودم هم آماده شوم."

او می‌تواند اینجا غذا بخورد این همه غذا اینجا هست."

کایل چیپس و سوسیس نمی‌خورد خیلی ایراد گیر است."

تیلور سرش را تکان داد و غرق در افکارش شد. بالاخره پرسید:

آجازه می‌دهی تو را به خانه برسانم؟

با دوچرخه آمده‌ایم."

تیلور سرش را تکان داد: "می‌دانم."

بمحض اینکه این کلمه از دهان تیلور خارج شد، دنیس فهمید که این لحظه برای هر دوی آنان لحظه‌ی اعتراف است. دنیس احتیاج نداشت کسی او را برساند و تیلور هم این را می‌دانسته اما علی‌رغم این حقیقت که بساط عیش و نوش و تمام دوستانش در چند قدمی بودند، این سؤال را کرده بود. معلوم بود که تیلور دلش می‌خواست پاسخ مثبت بشنود. از حالت نگاهش پیدا بود دنیس می‌دانست این بار مسأله‌ی بردن پاکت خرید در میان نیست و چنین پیشنهادی را نمی‌توان لطف تلقی کرد بنابراین می‌بایست به پیامد

ماجرای می‌اندیشید.

اگر جواب منفی می‌داد، خیالش راحت می‌شد. زندگی او به حد کافی پیچیده و بفرنج بود. با توجه به این مسأله، آیا لازم بود خود را بیشتر از این درگیر کند؟ عقلش می‌گفت مراقب باشد؛ به او هشدار می‌داد که این فکر را از سر بیرون کند زیرا چندان شناختی از این مرد ندارد. افکاری که همچون برق به ذهنش راه می‌یافت، کاملاً مفهوم بود، اما علی‌رغم همه‌ی آنها، او خود تعجب کرد که چگونه پاسخ مثبت داد.

ظاهراً پاسخ او تیلور را نیز متعجب کرد. تیلور جرعه‌ای دیگر نوشید و بی هیچ کلامی فقط سرش را تکان داد. آن موقع بود که دنیس همان شرم و حیایی را که در مغازه‌ی مرچنت در او دیده بود دید و ناگهان آنچه را مدت‌ها بود انکار می‌کرد، نزد خود اعتراف کرد.

اونه برای دیدن جودی به جشنواره آمده بود و نه برای آشنا شدن با افرادی جدید. او برای دیدن تیلور مک آن آمده بود.



میچ و ملیسا ناظر عزیمت آن دو بودند. میچ به سوی همسرش خم شد و برای اینکه کسی حرفش را نشنود، در گوشی به او گفت:

“خوبه نظرت راجع به دختره چیست؟”

ملیسا صادقانه گفت: “دختر خوبی است، اما هیچ چیز بستگی به او ندارد. تو که تیلور را می‌شناسی. از این بعد هر چه پیش بیاید، واقعاً به تیلور بستگی دارد.”

“گمان می‌کنی آنان با هم جفت و جور شوند؟”

“تو تیلور را بهتر از من می‌شناسی. تو چه خیال می‌کنی؟”

میچ شانه‌های انداخت: “نمی‌دانم.”

“خیلی هم خوب می‌دانی. می‌دانی که تیلور وقتی چشمش کسی را

● / ۱۸۱ ————— ● / نجاتم بده

می‌گیرد، چقدر جذاب می‌شود. امیدوارم این دفعه به دختر مردم لطمه‌ی  
روحی نزنند.

تیلور دوست ماست، ملیسا، نه دنیس.

می‌دانم. به همین دلیل است که همیشه او را بخشیدم.







کایل هیجان زده فریاد می‌کشید: "وایت اونده." (وانت گنده)  
وانت دوج سیاه رنگی که کایل آن را وانت گنده می‌نامید، لاستیک‌هایی  
بزرگتر از اندازه‌ی معمول و دو نور افکن داشت که بر روی میله‌ای آهنی  
نصب شده بود که از بالای سر راننده رد می‌شد. کابل بکسل ضخیم  
و منحکمی به سپر جلو قلاب شده بود و بالای صندلی جایی برای گذاشتن  
سلاح وجود داشت. جعبه ابزار نقره‌ای رنگی نیز در اتاقک بدون سقف عقب  
وانت دیده می‌شد.

برخلاف وانتهای دیگر، این خودرو بزرگ نشده بود و جنبه‌ی نمایشی  
نداشت. بعضی قسمت‌های بدنه خط افتاده و رنگ بعضی جاها ریخته بود. در  
قسمت جلوی خودرو، درست کنار در راننده، یک فرورفتگی دیده می‌شد.  
یکی از آینه‌های بغل کنده شده و در محل نصب آن فقط سوراخی وجود  
داشت که اطرافش زنگ زده بود و تمام لاستیک زیر پایی داخل اتاقک را  
لایه‌ای ضخیم از گل ولای پوشانده بود.

کایل دستانش را در هم می‌چلانید و با شور و هیجان تکرار می‌کرد: "وایت  
اونده." (وانت گنده)

تیلور پرسید: از آن خوشت می‌آید؟

کایل سراپا شور سرش را تکان داد و گفت: آره. (آره)

تیلور دوچرخه‌ها را عقب وانت گذاشت و در جلو را برای آنان باز کرد. چون وانت بلند بود، مجبور شد به کایل کمک کند تا از آن بالا برود. سپس نوبت دنیس بود که سوار شود. وقتی تیلور به او نشان می‌داد کجا را بگیرد و خود را بالا بکشد، به طور اتفاقی بدنشان با هم تماس پیدا کرد.

تیلور وانت را روشن کرد و به راه افتاد. کایل بین آن دو نشسته بود. انگار تیلور می‌دانست دنیس می‌خواهد با افکارش تنها باشد، در راه چیزی نگفت. دنیس نیز از این بابت ممنون او بود. عده‌ای از سکوت احساس ناراحتی می‌کنند و حرفی می‌زنند تا سکوت را بشکنند. اما قدر مسلم تیلور از این دسته آنها نبود او صرفاً قانع بود به اینکه رانندگی کند.

دقایق سپری می‌شد و دنیس در افکار خود پرت می‌زد. درختان کاج را تماشا می‌کرد که یکی پس از دیگری رد می‌شد. هنوز متعجب بود که با تیلور در وانت نشسته است. از گوشه‌ی چشم او را می‌دید که حواسش به جاده است. همچنان که در ابتدا نیز معتقد بود، تیلور را مردی کاملاً معمولی می‌دید. اگر در اتلانتا در خیابان از کنار او می‌گذشت، ممکن نبود سر برگرداند تا دوباره نیم‌نگاهی به او بیندازد. زیبایی ظاهری که بسیاری از مردان از آن برخوردارند، در او دیده نمی‌شد، اما دنیس چیزی در او می‌دید که بسیار گیرا بود. چهره‌اش استخوانی و پوستش برنزه بود. نور خورشید چین و چروکی مختصر روی گونه و زیر چشمان او ایجاد کرده بود. کمرش باریک، شانه‌هایش پهن و اندامش عضلانی بود. گویی سالها بود کار سنگین می‌کرد. دستانش طوری بود که انگار هزاران میخ را با چکش کوبیده است، که هیچ شکی در آن نبود. ظاهراً شغل پیمانکاری ظاهر او را نیز شکل داده بود.

دنیس بشدت مایل بود بداند که آیا او تا کنون ازدواج کرده است؟ نه

جودی به این مطلب اشاره کرده بود و نه خود او. اما این مسأله چندان هم بیجا نبود. مردم معمولاً راغب نیستند در مورد اشتباهات گذشته‌ی خود صحبت کنند و دنیس می‌دانست که خودش نیز امکان نداشت درباره‌ی برت چیزی بگوید مگر مجبور می‌شد. با این حال، چیزی در تیلور وجود داشت که دنیس را وا می‌داشت حدس بزند او هرگز یوغ ازدواج را به گردن نینداخته است. وقتی در پارک بودند، دنیس بی‌آنکه بخواهد، احساس کرده بود او تنها فرد مجرد آنجاست.

به جاده‌ی چریتی رسیده بودند. تیلور از سرعت خودرو کاست، از پیچ عبور کرد و دوباره سرعت گرفت. به خانه نزدیک می‌شدند.

دقیق‌های بعد، به جاده‌ی سنگلاخ اختصاصی خانه رسیدند و تیلور کم‌کم سرعت را کم کرد تا اینکه خودرو کاملاً متوقف شد. او پایش را روی کلاج گذاشت. موتور هنوز روشن بود. دنیس کنجکاوانه به تیلور نگاه کرد.

تیلور رو به کایل گفت: «هی، مرد کوچک، دلت می‌خواهد وانت مرا برانی؟»

لحظه‌ای طول کشید تا کایل واکنش نشان دهد.

تیلور درحالی که به فرمان اشاره می‌کرد گفت: «یاالله، بیا رانندگی کن.» کایل مردد بود. تیلوردوباره به او اشاره کرد کایل کمی خود را به طرف او کشاند. بالاخره تیلور او را بغل کرد و روی پای خود نشاند. دست کایل را روی فرمان قرار داد و از قسمت پایین هم دست خود را به آن نزدیک کرد تا در صورت لزوم بتواند فرمان را بگیرد.

«آماده‌ای؟»

کایل جوابی نداد. تیلور آهسته پایش را از روی کلاج برداشت و وانت کمی جلو رفت.

«بسیار خوب، مرد کوچک، راه می‌افتیم.»

کایل که کمی نامطمئن به نظر می‌رسید، محکم فرمان را گرفته بود. وقتی وانت به حرکت در آمد. چشمان کایل گشاد شده بود. و هنگامی که او مطمئن شد کنترل خودرو در دست اوست، ناگهان فرمان را به سمت چپ پیچاند. خودرو به طرف چمن سمت چپ منحرف شد و درحالی که بالا و پایین می‌رفت، به زرده‌ها نزدیک شد. کایل فرمان را به سمت دیگر چرخاند که چرخشی الله بختکی بود، اما بالاخره درراه ورودی قرار گرفت و پیش رفت.

سرعت بیش از هفت - هشت کیلومتر نبود، اما کایل با لبخندی تا بنا گوش رو به مادرش کرد. نگاهش می‌گفت این منم که می‌رانم. سپس خندم‌ای از ته دل کرد، دوباره فرمان را پیچاند و از سر شوق گفت:

او دایه ای اونه... او دایه ای اونه. (او دارد می‌راند)

وانت به سمت خانه قیقاچ می‌رفت و هر درختی را که پشت سر می‌گذاشت، کنترل ناشیانه ولی بموقع او آفرین داشت. و همچنان که کایل با صدای بلند می‌خندید، تیلور برای بار دوم به دنیس چشمک زد. وقتی کوچک بودم، پدرم اجازه می‌داد این کار را بکنم. گفتم شاید کایل هم خوشش بیاید.



کایل با راهنمایی زبانی و دستی، وانت را به سوی سایه‌ی درخت ماگنولیا کشاند و تیلور ترمز کرد. سپس در طرف راننده را بازکرد و کایل را زمین گذاشت. کایل تقلا کرد تا تعادل خود را حفظ کند و بعد به سوی خانه دوید. در مدتی که دنیس و تیلور او را نگاه می‌کردند، هر دو ساکت بودند. بالاخره تیلور رویش را برگرداند، گویی صاف کرد و گفت:

'بگذار دوچرخه‌هایتان را پایین بگذارم.'

و بعد از وانت بیرون پرید. وقتی او به سمت عقب وانت رفت و چفت در را

باز کرد، دنیس بی حرکت نشسته بود. احساس می کرد بند بند وجودش از هم باز شده است. یک بار دیگر تیلور او را غافلگیر کرده و برای بار دوم در یک روز، در حق کایل لطف کرده بود. مسأله ای که در زندگی بچه های عادی امری عادی بود بار اول باعث شده بود دنیس از شدت تعجب انگشت به دهان بماند و بار دوم نیز طوری او را تحت تأثیر قرار داده بود که او اصلاً انتظارش را نداشت. دنیس به عنوان مادر می توانست کارهای زیادی برای کایل انجام دهد. می توانست او را دوست بدارد و از او مراقبت کند، اما نمی توانست دیگران را وادارد او را بپذیرند. اما کاملاً معلوم بود که تیلور او را پذیرفته و دنیس احساس می کرد این مسأله نفسش را بند آورده است.

بعد از چهار سال ونیم، بالاخره کایل دوست پیدا کرده بود. دنیس صدای تالپ و تولویی شنید و احساس کرد وانت کمی کج شد. تیلور از عقب وانت بالا رفته بود او خود را جمع و جور کرد و از وانت پیاده شد.

تیلور دوچرخه ها را زمین گذاشت و بعد با حرکتی سریع و سبک پایین پرید. دنیس که هنوز احساس می کرد حالش جا نیامده است، به سمت کایل نگاهی انداخت و او را دید که مقابل در ورودی ایستاده است. در حالی که خورشید پشت درختان رو پنهان می کرد سایه ها چهره ی تیلور را پوشانده بود.

متشکرم که ما را به خانه رساندی.

تیلور سریع پاسخ داد: خوشحال شدم که این کار را کردم.

دنیس درحالی که نزدیک تیلور ایستاده بود، ذهنش درگیر ماجرای بود که او مسببش بود. تیلور با کایل توپ بازی کرده و اجازه داده بود که او خودرواش را براند. دنیس احساس می کرد که دلش می خواهد بیشتر درباره ی او بداند. دلش می خواست وقت بیشتری را با او بگذراند. مایل بود مردی را که تا این حد با فرزند او مهربان بود، بیشتر بشناسد. از همه مهمتر، دلش می خواست

تیلور نیز احساسی مشابه احساس او داشته باشد. او احساس کرد که رنگش به سرخی می‌گراید. دستش را بالای چشمانش حفاظ کرد تا جلوی آفتاب را بگیرد و در حالی که غریزه‌ی خود را دنبال می‌کرد، گفت:

تا موقعی که بخواهم برای رفتن به سرکارم آماده شوم، کمی وقت دارم. دوست داری یک فنجان چای با هم بخوریم؟

تیلور کلاهش را کمی روی سرش عقب کشید و گفت: پیشنهاد خوبی است. اگر اشکالی ندارد.

آنان به سمت عقب خانه به راه افتادند تا دوجرخه‌ها را در ایوان عقبی بگذارند. سپس از دری که در طول سالها پوسته پوسته شده و خط افتاده بود، وارد خانه شدند. داخل خانه چندان خنک‌تر از بیرون نبود. دنیس در عقبی را باز گذاشت تا هوا جریان پیدا کند. کایل نیز به دنبالشان وارد شد.

دنیس در حالی که سعی می‌کرد بی‌قراری خود را پنهان کند، گفت: بگذار برایت چای بیاورم.

او پارچ چای و قالب یخ را از یخچال بیرون آورد، دو لیوان از قفسه برداشت و در آن یخ و چای ریخت. لیوان تیلور را به دستش داد و لیوان خودش را روی پیشخوان گذاشت. تمام حواسش به این بود که چقدر به او نزدیک است. به این امید که تیلور حدس نزند که او در چه حال و هوایی است، رو به کایل کرد.

کایل، نوشیدنی می‌خواهی؟

کایل سرش را تکان داد و گفت: او آب ایداد (او آب می‌خواهد).

دنیس شاکر از گسسته شدن افکارش، لیوانی آب هم به دست کایل داد. آماده‌ای حمام کنی؟ سرتاپایت خیس عرق است.

آه (آره)

کایل آب را از درون لیوان پلاستیکی اش نوشید و کمی از آن را هم روی پیراهنش ریخت. دنیس رو به تیلور کرد:

«یک دقیقه به من فرصت می‌دهی وان او را آماده کنم؟»

البته. عجله نکن.

چند دقیقه بعد از رفتن کایل و دنیس، او صدای شرشر آب را از فاصله‌ای دور شنید.

به پیشخوان تکیه داده بود و به چشم پیمانکار، آشیزخانه را برانداز می‌کرد. او می‌دانست که این خانه دست کم یکی دو سال قبل از آمدن دنیس خالی بوده است. و علی‌رغم تمام تلاش دنیس، آثار مسامحه در آن دیده می‌شد. کف پوش آن کمی شکم داده و بمرور زمان زرد شده بود. چفت سه تا از قفسه‌ها شکسته و یک بری شده بود. شیر ظرفشویی چکه می‌کرد و بمرور کاسه‌ی چینی آن زنگار گرفته بود. تیلور تردید نداشت که یخچال جزو اثاثیه‌ی همان خانه بوده است. او به یاد یخچالی افتاد که وقتی بچه بود خودشان داشتند. سالها می‌شد که او چنین یخچالی ندیده بود. با این حال، معلوم بود که دنیس نهایت سعی خود را به کار برده است تا آنجا را حتی الامکان سروسامان دهد. آنجا تمیز و مرتب بود. تمام ظرفها به طور مرتب چیده شده و روی پیشخوان دستمال‌تر کشیده شده بود. قاب دستمالی پاره پوره اما تمیز و تا شده کنار ظرفشویی قرار داشت.

کنار تلفن دسته‌ای کاغذ دیده می‌شد که به نظر می‌رسید به ترتیب مرتب شده است. در کنار در عقبی، میز چوبی کوچکی قرار داشت که مجموعه‌ای کتاب علمی روی آن چیده شده بود و دو گلدان کوچک با دسته‌ای گل شمعدانی در هریک، در دو طرف کتابها بود. تیلور کنجکاو شد. به سوی میزرفت و نظری به کتابها انداخت. همه مربوط به پرورش کودک بود. در طبقه‌ی زیر میز پوشه‌ی ضخیم آبی رنگی قرار داشت که نام کایل روی

برچسبی بر روی آن دیده می‌شد.

صدای شرشر آب قطع شد و دنیس به آشپزخانه برگشت. آگاهی از اینکه مدت زمانی طولانی با مردی تنها نبوده است، احساسی غریب در او به وجود آورده بود. احساسی که او را به یاد خاطرات قدیم می‌انداخت.

تیلور غرق در خواندن عناوین کتابها بود که دنیس لیوان چای خود را برداشت و به سوی او رفت.

تیلور پرسید: «به مطالعه علاقه داری؟»

دنیس درحالی که صدای خودش برایش ناآشنا بود، هرچند به نظر نمی‌رسید تیلور متوجهش باشد، گفت: «گاهی.»

«کایل؟»

دنیس سرش را تکان داد.

تیلور به پوشه اشاره کرد: «این چیست؟»

«یادداشتهای روزانه در مورد او. هر وقت با او کار می‌کنم، تمام آنچه را می‌گویند، طرز بیانش، اشکالاتش و از این جور چیزها را ثبت می‌کنم. به این ترتیب می‌توانم پیشرفت او را بفهمم.»

کار سنگینی به نظر می‌رسد.»

دنیس مکثی کرد و گفت: «همین طور است. می‌خواهی بنشینیم؟»

پشت میز آشپزخانه نشستند. با اینکه تیلور سوآلی نکرد، دنیس تا جایی که می‌توانست، مشکل کایل را تعریف کرد. همان طور که برای جودی تعریف کرده بود. و تیلور بی‌آنکه حرف او را قطع کند، گوش کرد تا حرف دنیس تمام شد. سپس پرسید:

«پس تو هر روز با او کار می‌کنی.»

«نه. هرروز، نه. روزهای یکشنبه زنگ تفریح است.»

«چرا حرف زدن برای او مشکل است.»



دنيس جواب داد: «معما همين است. هيچ كسي بدرستي جواب اين سؤال را نمي داند.»

تيلور به طرف ميز كتابها اشاره كرد: «كتابها چه مي گويند؟»  
«بيشترشان چيزي نمي گويند. بيشتر در مورد تاخير در تكلم بحث شده و معمولاً از يك جنبه آن را بررسي كردماند، از جنبه ي خودگراني. آنها درمان را توصيه مي كنند، اما نمي گويند چه نوع درماني بهتر است. صرفاً يك نوع روش را توصيه مي كنند و نظريه هاي متفاوتي وجود دارد اما براي هر نظريه همان روش توصيه شده.»

«دكترها چه؟»

«همانها هستند كه اين كتابها را نوشته اند.»

تيلور به ليوانش خيره شد. به ياد تبادل نظر با كاييل افتاد سرش را بالا كرد و صادقانه گفت: «مي داني، آن قدرها هم بد حرف نمي زند. من كه حرفه اي او را مي فهميدم. گمان مي كنم او هم حرفه اي مرا مي فهميد.»  
دنيس ناخنش را در يكي از تركه اي ميز فرو كرد در اين فكر بود كه حرف تيلور از سر لطف است و كاملاً حقيقت را نمي گويد. البته كاييل در عرض يك سال اخير خيلي بهتر شده بود.

تيلور روي ميز خم شد و گفت: «بين، من براي دلخوشي تو اين حرف را نزدم. جدي گفتم. وقتي توپ در دست من بود، ازم مي خواست آن را برايش پرت كنم، و وقتي توپ را مي گرفته، مي گفت آفرين.»

اساساً گفتن پرت كن و آفرين، كلماتي نبود كه دنيس بتواند بگويد كاييل شق القمر كره است و حق هم با او بود. از نظر دنيس، تيلور لطف داشت و او در آن لحظه اصلاً دلش نمي خواست در مورد عدم مهارت كاييل در تكلم وارد بحث شود. مردمي كه مقابل او نشسته بود، براي جالب تر بود دنيس سري تكان داد، افكارش را جمع و جور كرد و گفت:

به نظرم این مسأله بیشتر به تو مربوط است تا به کایل. تو درمورد او زیادی حوصله به خرج می‌دهی. در صورتی که بیشتر مردم این طوری نیستند. تو مرا به یاد بعضی از معلم‌هایی می‌اندازی که با آنان همکاری می‌کردم.

تو معلم بودی؟

سه سال تدریس می‌کردم، تا زمانی که کایل به دنیا آمد.

از شغلت راضی بودی؟

عاشقش بودم. معلم کلاس دوم بودم. سن فوق العاده‌ای است. بچه‌ها معلمشان را دوست دارند و عاشق یادگیری هستند. این احساس به آدم دست می‌دهد که واقعاً می‌تواند زندگی آنان را دگرگون کند.

تیلور جرعه‌ای نوشید و از بالای لیوانش بدقت او را نگاه کرد. دنیس در خانه‌ی خودش، در میان اسباب و اثاثیه‌اش، و در حالی که وقتی درباره‌ی گذشته‌اش حرف می‌زد او نگاهش می‌کرد، بسیار آرام‌تر و محتاط‌تر از دفعه‌ی قبل به نظر می‌رسید. و تیلور احساس کرد او عادت ندارد راجع به خودش حرف بزند.

دلت می‌خواهد دوباره تدریس کنی؟

دنیس جواب داد: بله. شاید در آینده باید دید چه پیش می‌آید.

سپس روی صندلی‌اش جابجا شد و پرسید: تو چه؟ گفتی پیمانکار

هستی؟ تیلور سرش را تکان داد: دوازده سالی هست.

و خانه سازی می‌کنی؟

در گذشته این کار را می‌کردم، ولی حالا باز سازی می‌کنم. وقتی شروع کردم، دست زیاد نشده بود. هیچ کس دیگری این کار را نمی‌کرد از این کار خوشم می‌آید. از نظر من بیشتر به مبارزه می‌ماند تا ساختن چیزی تازه. آدم باید با چیزی ور برود که از قبل وجود داشته. نمی‌توانی حدس بزنی بعداً چه

شکلی از آب در می‌آید. کار ساده‌ای نیست. به علاوه، بیشتر مردم بودجه‌ای محدود برای آن در نظر می‌گیرند. خیلی سرگرم کننده است که سعی کنی بفهمی با این پول چه خدمتی می‌توانی ارائه بدهی.

گمان می‌کنی بتوانی برای این خانه کاری کنی؟

آگر بخواهی می‌شود این خانه را مثل یک خانه‌ی نوساز کرد. بستگی دارد چقدر بخواهی خرجش کنی.

دنيس مشتاقانه گفت: بگذار ببینم. اتفاقاً ده دلار ته جیبم دارم. آتش می‌زنم به مالم.

تیلور دستی به چانه‌اش کشید و گفت: که این طور...

و قیافه‌ای جدی به خود گرفت و ادامه داد: شاید اگر از خیر سنگ کوریان<sup>۱</sup> برای روی پیشخوان و یخچال ساب و زیرو<sup>۲</sup> بگذریم، بشود کاری کرد.

و هر دو خندیدند.

تیلور پرسید: کار در رستوران ایتر را دوست داری؟

خوبه فعلاً که به آن احتیاج دارم.

زی چطور آدمی است؟

راستش معرکه است. وقتی من کار می‌کنم، اجازه می‌دهد کایل در اتاق عقبی بخوابد. این خودش کلی از مشکلات مرا حل می‌کند.

راجع به بچه‌هایش برایت گفته؟

دنيس ابروانش را بالا برد و گفت: مادرت هم دقیقاً همین سؤال را کرد.

خوبه اگر مدتی طولانی در اینجا زندگی کنی، متوجه می‌شوی که مردم

همه چیز را در مورد یکدیگر می‌دانند و در هر زمینه‌ای سؤالات مشابه می‌کنند. اینجا شهری کوچک است.

پس در اینجا گمنام بودن سخت است، آره؟  
غیر ممکن است.

اگر آدم از همه کناره گیری کند، چه؟

آن وقت مردم در این مورد حرف در می آورند. اما اگر به اینجا عادت کنی، آن قدرها هم بد نیست. بیشتر مردم بد ذات نیستند، فقط کنجکاوند. تا وقتی کاری غیراخلاقی یا خلاف قانون انجام ندهی، مردم واقعاً اهمیت نمی دهند و روی چیزی انگشت نمی گذارند. آنان فقط وقت گذرانی می کنند چون کار دیگری ندارند که بکنند.

خوب، خودت در ایام فراغت چه کنی؟ منظورم این است که...

شغل خودم به علاوه ی کار داوطلبانه ام در آتش نشانی حسابی مرا مشغول می کند. اما اگر وقت آزاد گیر بیاورم، به شکار می روم.

ولی دوستان من در آتلانتا این کار را نمی کنند.

خوب... من یک پسر لُمل جنوبی هستم.

دوباره به ذهن دنیس رسید که تیلور با مردانی که او در آتلانتا می دید، خیلی فرق دارد. نه تنها از لحاظ ظاهر، بلکه در مورد روش زندگی. به نظر می رسید در دنیایی که برای خود خلق کرده است راضی و خشنود است. او در پی شهرت و کسب افتخار نبود. حرص نمی زد که کرور کرور دلار در بیاورد و مشتاق رسیدن به اوج نبود. به نوعی به نظر می رسید به دوران گذشته رجعت کرده است؛ دورانی که مانند امروز پیچیده و بفرنج نبود؛ دورانی که سادگی بیش از هر چیز اهمیت داشت.

همچنان که در مورد تیلور فکر می کرد، کایل از حمام او را صدا کرد. دنیس با شنیدن صدای او سرش را برگرداند. به ساعتش نگاهی انداخته. راندا تا نیم ساعت دیگر به دنبال او می آمد و او هنوز حاضر نبود. تیلور فهمید که در ذهن او چه می گذرد. آخرین جرعه ی چایش را نوشید.

گمان می‌کنم دیگر باید بروم.  
کایل دوباره او را صدا کرد و این بار دنیس جواب داد: "الان می‌آیم، عزیزم."

سپس رو به تیلور کرد و پرسید: "بر می‌گردی پیش بقیه؟"  
تیلور سری تکان داد و گفت: "احتمالاً حیرانند که من کجا هستم."  
دنیس لبخندی شیطنت‌آمیز زد و گفت: "گمان می‌کنی راجع به ما بیج و بیج می‌کنند؟"  
احتمالاً.

"ظاهراً باید به این جور چیزها عادت کنم."  
نگران نباش. اطمینان دارم آنان می‌دانند کاسه‌ای زیر نیم کاسه نیست.  
نگاه دنیس با نگاه او تلاقی کرد و در خلال آن، احساس کرد چیزی در درونش جا بجا شد؛ به طور ناگهانی و نامنتظر، قبل از اینکه بتواند جلوی زبانش را بگیرد گفت:

"منظورم این است که در مورد من...؟"  
تیلور در سکوت به او نگاه کرد به نظر می‌رسید پرسش او را سبک و سنگین می‌کند. در این حال، گونه‌ها و گردن دنیس از خجالت سرخ شده بود.  
تیلور به دور و بر نگاهی انداخت و سپس نگاهش را به زمین دوخت.  
بالاخره حواسش را به دنیس داد و پرسید: "فردا شب کار می‌کنی؟"  
دنیس نفس بریده گفت: "نه."

تیلور نفسی عمیق کشید. خداوندا، او چقدر خوشگل است.  
آجازه می‌دهی فردا شب تو و کایل را به کارناوال ببرم. مطمئنم کایل از وسایل بازی آنجا خوشش می‌آید.  
انگار دنیس مطمئن نبود او تقاضا کند، خیالش راحت شد و به آرامی گفت: "دوست دارم بیایم."



آخر شب، تیلور بی‌خواب شده بود و فکر می‌کرد روزی که صرفاً به شکل روزی معمولی شروع شده بود، تبدیل به چیزی شده بود که او حتی پیش‌بینی‌اش را نمی‌کرد. براستی سردر نمی‌آورد که چگونه اتفاق افتاد... تمام ماجرا با دنیس به گلوله برفی می‌مانست که تقریباً خارج از کنترل او بود. بی‌شک دنیس زنی جذاب و باهوش بود. تیلور این را اعتراف می‌کرد. اما او قبلاً هم زنان جذاب و باهوش بسیار دیده بود ولی چیزی در وجود دنیس بود چیزی در مورد ارتباط آنان، که باعث شده بود عنان اختیار از کف او خارج شود. چون کلمه‌ی بهتری برای آن نیافت، فکر کرد این ارتباط به او آرامش می‌دهد.

او به خود نهیب زد که اصلاً چه معنی دارد؟ بالشش را برداشت، با چند ضربه‌ی کف دست آن را صاف و مرتب کرد و دوباره زیر سرش گذاشت. او چندان شناختی از دنیس نداشت. خیلی کم با او حرف زده بود. فقط یکی دوبار او را دیده بود. احتمالاً دنیس آن نبود که تیلور می‌خواست. از این گذشته، تیلور دوست نداشت خود را درگیر کند. قبلاً این مسیر را طی کرده بود.

او بی‌قرار و عصبانی، پتویش را کنار زد. اصلاً چرا از دنیس خواسته بود که او را به خانهاش برساند؟ چرا از او خواست فردا با هم بیرون بروند؟ واز همه مهمتر، چرا پاسخ به این سؤالات او را مضطرب و بی‌قرارتر می‌کرد؟

# ۱۵

شکر خدا هوا از روز قبل خنک‌تر بود ابرهای مه آلودی که از صبح تشکیل شده و روی خورشید را پوشانده بود، تا حد زیادی جلوی گرما را گرفته بود وقتی وانت تیلور وارد راه ورودی شد، کمی به ساعت شش مانده و نسیم شبانه شروع شده بود هنگامی که صدای سنگریزه‌ها زیر چرخهای وانت به صدا در آمد، دنیس با شلوار جینی رنگ و رو رفته و پیراهنی آستین کوتاه به ایوان آمد و در همین لحظه، تیلور هم از وانت بیرون پرید.

دنیس امیدوار بود بی‌قراری‌اش پنهان بماند بعد از سالها این اولین قرار ملاقات او بود شکر خدا که کایل با آنان بود و از لحاظ فنی این قرار ملاقات به حساب نمی‌آمد. اما دنیس احساس می‌کرد که به هر حال ملاقات محسوب می‌شود او تقریباً یک ساعت فکر می‌کرد که چه بپوشد، تا اینکه بالاخره تصمیم خود را گرفت. اما همچنان مردد بود و وقتی دید تیلور هم جین پوشیده است، نفسی از سر آرامش خیال کشید.

تیلور گفت: سلام. چطوری؟ امیدوارم دیر نکرده باشم.

دنیس گفت: نه. ابدأ. بموقع آمدی.

تیلور با بی‌خیالی صورتش را خاراند: کایل کجاست؟

هنوز توی خانه است. بگذار بروم بیارمش.  
فقط یک دقیقه طول کشید تا دنیس او را از خانه بیرون آورد. وقتی او در  
را قفل می‌کرد، کایل به سوی تیلور دوید و فریاد زد: «ددام، تلو» (سلام تیلور)  
تیلور در خودرو را باز گذاشت و کمکش کرد تا سوار شود؛ درست مثل روز  
قبل.

«هی، کایل، چشم براه دیدن کارناوال هستی، نه؟»  
کایل با شوق گفت: «وایت اونده.» (وانت گنده.)  
و بمحض اینکه روی صندلی قرار گرفت، خود را پشت فرمان انداخت و  
بیهوده تلاش کرد فرمان را این سو و آن سو بچرخاند. وقتی دنیس نزدیک  
شد، شنید که او با دهان صدای موتور خودرو را در می‌آورد و رو به تیلور گفت:  
«از صبح راجع به ماشین تو حرف می‌زند. امروز صبح یک قوطی کبریت  
برداشته بود و به عنوان اینکه وانت توسته، آن را زمین نمی‌گذاشت.»  
«هوایماهایش چه شدند؟»

«آنها دیروز برایش جالب بودند. امروز نوبت وانت بود.»  
تیلور سرش را به سمت اتاقک وانت تکان داد و پرسید: «باز هم به او  
اجازه بدهم رانندگی کند؟»

«گمان نمی‌کنم فرصت مخالفت به تو بدهد.»  
وقتی دنیس از کنار تیلور رد می‌شد تا سوار شود، بوی ادوکلن او به  
مشامش خورد. از نوع گران قیمت نبود و احتمالاً آن را از یکی از  
فروشگاههای محلی خریده بود. ولی ادوکلن زدنش دنیس را تحت تأثیر قرار  
داد. کایل کمی خود را کنار کشید تا برای تیلور جا باز کند. و بمحض اینکه تیلور  
نشسته کایل روی زانوی او پرید.

دنیس شانه‌ای بالا انداخت و گفت: «نگفتم؟!»

تیلور پوزخندی زد و سوئیچ را چرخاند.



تسبیار خوب، مرد کوچک. راه می‌افتیم.

دوباره به صورت قیقاچ به راه افتادند و شانسی از روی چمنها و دور از درختها رد شدند و به جاده رسیدند. از اینجا به بعد، کایل از روی زانوی تیلور پایین آمد و راضی و خشنود کنار او نشست. تیلور فرمان را چرخاند و راه شهر را در پیش گرفتند. بیش از چند دقیقه طول نکشید تا به کارناوال رسیدند. در راه، تیلور قسمتهای مختلف وانت را برای کایل تشریح می‌کرد؛ مانند رادیو بی‌سیم، رادیو، دستگیره‌ی روی داشبورد و غیره. و هرچند معلوم بود کایل از حرفهای تیلور سر در نمی‌آورد، تیلور سعی خود را می‌کرد.

دنیس متوجه شد که تیلور نسبت به روز قبل شمرده‌تر صحبت می‌کند و کلماتی ساده‌تر به کار می‌برد. شاید به علت گفتگوی آنان در آشپزخانه بود و یا از دنیس تقلید می‌کرد. دنیس در این مورد مطمئن نبود، اما از توجه تیلور خشنود بود.

به مرکز شهر رسیدند و در دست راست به یکی از خیابانهای فرعی پیچیدند تا جایی برای توقف خودرو پیدا کنند. هر چند آخرین شب جشنواره بود جمعیت زیاد نبود. نزدیک خیابان اصلی جایی برای توقف پیدا کردند. وقتی به سوی محل کارناوال می‌رفتند، دنیس متوجه شد که غرفه‌های سرتاسر خیابان کم‌کم بساطشان را جمع می‌کنند. افرادی که داخل غرفه بودند، خسته به نظر می‌رسیدند و انگار عجله داشتند زودتر تعطیل کنند. چند تایی از غرفه‌ها بسته بود. اما کارناوال همچنان به راه بود؛ بیشتر برای خاطر بچه‌ها، و پدران و مادران امیدوار بودند که فرزندانشان در این یکی دو ساعت آخر از کارناوال لذت ببرند. برگزار کنندگان کارناوال صبح روز بعد بساطشان را جمع می‌کردند و راهی شهری دیگری می‌شدند.

دنیس پرسید: 'خوب، کایل، تو می‌خواهی چه کار کنی؟'

کایل بی‌درنگ به تاب برقی اشاره کرد؛ وسیله‌ای که ده دوازده تاب فلزی

را به صورت دایره وار می چرخاند و به عقب و جلو حرکت می داد صندلیها تک نفره بود و زنجیری جلوی هر بچه بسته می شد بچه ها از شدت ترس و در عین حال هیجان و شادی فریاد می کشیدند. کایل مات و مبهوت به آنان نگاه می کرد.

سپس گفت: آی داپ. (این تاب است.)

دنيس گفت: بله، تاب است. می خواهی سوار شوی؟

کایل با حرکت سر جواب مثبت داد. داپ. (تاب است.)

بگو می خواهم سوار تاب شوم.

کایل زمزمه کرد: آیدام اوار دم. (می خواهم سوار شوم)

باشد.

دنيس غرفه ی فروش بلیت را پیدا کرد ازانعام شب قبل چند دلاری کنار گذاشته بود. وقتی درکیفش به دنبال پول می گشت، تیلور متوجه شد و ممانعت کرد.

به حساب من است. مگر یادت نیست به دعوت من بود؟

اما کایل...

از او هم دعوت کردم.

بعد از اینکه تیلور بلیت خرید، در صف ایستادند. تاب ایستاد و بچه ها پیاده شدند. تیلور بلیت را به مردی داد که درست از قسمت مرکزی دستگاه می آمد. دستان او سیاه و روغنی و بازوانش پر از خالکوبی بود. یکی از دندانهای جلویی اش هم افتاده بود. او بلیت را پاره کرد و در جعبه ی چوبی قفل داری انداخت.

دنيس پرسید: این دستگاه مطمئن است.

اوبه طور خودکار جواب داد: دیروز بازدید فنی شدم.

بی شک به هر پدر و مادری همین را می گفت و حرفش خیال دنيس را

راحت نکرد به نظر می‌رسید قسمتهایی از دستگاه را به هم جوش داده‌اند.  
دنیس با دلوپسی کایل را به طرف صندلی اش هدایت کرد. میله‌ی آهنی  
جلوی آن را بالا برد، کایل را روی صندلی نشانید و میله را سرجایش گذاشت.  
تیلور بیرون محوطه‌ی تاب منتظر ایستاده بود.  
وقتی تاب آماده‌ی حرکت شد، کایل دوباره گفت: "ای داب". (این تاب  
است)

دنیس دستش را روی میله گذاشت و گفت: "بله، این تاب است. حالا  
محکم میله را بگیر و ولش نکن."  
تنها واکنش کایل خنده‌ای از سر شادمانی بود  
دنیس دوباره گفت: "میله را بگیر"

این بار لحن او جدی بود و کایل محکم میله را گرفته سپس دنیس به  
جایی برگشت که تیلور ایستاده بود و کنار او ایستاد. در دل دعا می‌کرد که کایل  
به حرف او گوش کند. یک دقیقه‌ی بعد، تاب‌ها به حرکت درآمد و کم کم  
سرعت گرفت. در دور دوم بود که تاب‌ها در اثر نیروی محرک آبی شروع به  
حرکت در جهت‌های مختلف کرد. دنیس چشم از کایل برنمی‌داشت. او  
همچنان که تاب می‌خورد صدای خنده‌هایش به گوش می‌رسید. وقتی کایل  
از مقابل آنان می‌گذشت، دنیس متوجه شد که دستان او درست در جایی  
است که باید باشد و نفسی راحت کشید. تیلور سرش را جلو آورد تا در آن  
همه، صدایش به گوش دنیس برسد.  
"متعجب به نظر می‌آیی."

دنیس گفت: "بله. اولین بار است که کایل سوار این جور چیزها می‌شود."  
تا به حال او را به کارناوال نبرده بودی؟!  
"گمان نمی‌کردم آماده‌گی اش را داشته باشد."  
"چون مشکل تکلم دارد؟"

دنيس نظري اجمالي به او انداخت و گفت: تا حدی هم به این دليل، در مورد کایل خیلی چیزها هست که من ازش سر در نمی‌آورم.

دنيس در زیر نگاههای متنفذ تیلور کمی مکث کرد. بیش از هر چیز دلش می‌خواست تیلور مشکل کایل را درک کند. دلش می‌خواست تیلور بفهمد که او در این چهار سال چه کشیده است.

او به آرامی گفت: منظورم این است که دنیایی را تصور کن که در آن هیچ توضیحی وجود ندارد و همه چیز باید از روی آزمون و خطا بررسی شود. از نظر من دنیای کنونی کایل به این شکل است. گاهی مردم خیال می‌کنند زبان صرفاً یعنی گفتگو. ولی برای بچه‌ها چیزی فراتر از آن است. بچه‌ها از طریق گفتگو در مورد دنیا اطلاعات کسب می‌کنند. از این راه است که یاد می‌گیرند آتش داغ است بی‌آنکه به آن دست بزنند. یاد می‌گیرند عبور از خیابان خطرناک است و چطور باید رد شوند تا زیر ماشین نروند. من چطور می‌توانم ایمنی را به او بیاموزم؟ آن شب که در مرداب سرگردان شده بود... به هر حال، تو خودت گفتی که به نظر نمی‌رسید ترسیده باشی.

دنيس نگاه جدی‌اش را به تیلور دوخت: از نظر من همه‌ی اینها معنی دارد من که هرگز او را به مرداب نبرده بودم. هرگز ماری را به او نشان نداده بودم. هرگز به او نشان نداده بودم که اگر در جایی گیر بیفتد باید چه کار کند. چون هیچ وقت نتوانسته‌ام بگویم. او به اندازه‌ی کافی ترس را درک نمی‌کند. حالا همین طور بگیر و برو، و در نظر بگیر که به جای گفتن، چطور باید هر خطری را به او نشان بدهم. گاهی احساس می‌کنم دارم شناکنان از اقیانوس رد می‌شوم. نمی‌دانی چه خطرهایی از بیخ گوشمان رد شده؛ ایستادن روی بلندی، میل به پریدن، دوچرخه سواری وسط جاده، بی‌محابا رفتن و گم شدن، رفتن به طرف سگی خشمگین و غران... هر روز ماجرای تازه.

دنيس قبل از اینکه به صحبتش ادامه دهد، برای لحظه‌ای چشمانش را

بست. گویی تک تک آنچه را به او گذشته بود، در نظر مجسم می‌کرد.  
 اما می‌خواهی باور کن، می‌خواهی باور نکن. اینها بخشی از نگرانی من  
 است. بیشتر اوقات برای چیزهای بدیهی نگرانم. مثلاً اینکه آیا او هرگز  
 می‌تواند عادی حرف بزند؟ می‌تواند به مدرسه‌ی معمولی برود؟ می‌تواند  
 دوست پیدا کند؟ آیا مردم او را قبول می‌کنند؟.. و آیا من باید تا ابد با او کار  
 کنم؟ اینها مسایلی هستند که تمام شب مرا بیدار نگه می‌دارند.  
 دنیس دوباره مکث کرد. کلمات را آهسته آهسته می‌کرد و هر سیلابی همراه  
 با درد و رنج بود.

دل‌م نمی‌خواهد خیال کنی من از داشتن کایل پشیمانم، چون این طور  
 نیست. من او را از صمیم قلب دوست دارم و همیشه دوست خواهم  
 داشت، اما...<sup>۱</sup>

دنیس به تابی که می‌چرخید زل زد. چنان خیره مانده بود که به نابینایان  
 می‌مانست.

من حتی تصورش را نمی‌کردم که مجبور می‌شوم بچهام را این طور  
 بزرگ کنم.<sup>۲</sup>

تیلور با لحنی ملایم گفت: من اینها را نمی‌دانستم.  
 دنیس جوابی نداد. به نظر می‌رسید در افکار خود غرق است. بالاخره  
 آهی کشید رو به تیلور کرد و گفت:

متأسفم. نمی‌بایست این چیزها را برای تو می‌گفتم.  
 نه. نباید متأسف باشی. خوشحالم که این کار را کردی.  
 دنیس که تصور می‌کرد زیادی درد دل کرده است، لبخندی تأسف‌آور زد و  
 گفت: مثل اینکه قضیه را کاملاً نومی‌د کننده جلوه دادم، نه؟  
 تیلور به دروغ گفت: نه.<sup>۳</sup>

دنیس در زیر نور خورشید رنگ پریده به گونه‌ای غریب نورانی شده بود.

او دستی به بازوی تیلور زد دستش گرم و نرم بود.  
 می‌دانی، تو دروغگوی ماهری نیستی. باید راستش را بگویی. خودم  
 می‌دانم که قضیه را خیلی وحشتناک جلوه داده‌ام، اما این صرفاً بخش تیره‌ی  
 زندگی من است. هنوز راجع به قسمت‌های خوبش حرف نزده‌ام.

تیلور ابروانش را بالا برد و پرسید: مگر قسمت‌های خوب هم دارد؟  
 دنیس خنده‌ای شرمگانه کرد و گفت: دفعه‌ی دیگر که خواستم برای  
 درد دل کنم، بهام یاد آوری کن کوتاه بیایم، باشد؟

هر چند دنیس سعی می‌کرد هیچ تعبیر و تفسیری نکند، لحنش گویای  
 تشویش و نگرانی‌اش بود و تیلور متوجه شد که او اولین کسی است که دنیس  
 این‌گونه برایش درد دل کرده است. بنابراین وقت شوخی و مسخره بازی  
 نبود.

دور تاب بازی رو به اتمام بود و تاب سه دور دیگر چرخید تا کاملاً متوقف  
 شد. کایل با حالت خلسه و لذتی که در چهره‌اش بود، از سر جای خود فریاد زد:  
 تاب. تاب. (تاب. تاب)

لحنش شعر گونه بود و پاهایش را به جلو و عقب تکان می‌داد دنیس با  
 صدای بلند گفت:

می‌خواهی دوباره سوار شوی؟

کایل سرش را تکان داد: آره. (آره.)

افراد زیادی در صف نبودند. مرد به نشانه‌ی اینکه اشکالی ندارد، سرش را  
 تکان داد تیلور بلیتی دیگر به مرد داد و به کنار دنیس برگشت. تاب شروع به  
 حرکت کرد. حواس دنیس به کایل بود. او تقریباً با لحنی غرورآمیز گفت:

به نظرم خوشش آمده.

درست است.

تیلور خم شد و آرنج‌هایش را روی میله گذاشت. هنوز بابت حرفی که به

شوخی به دنیس زده بود، پشیمان بود. به آرامی به دنیس گفت:  
"خوب، از قسمتهای خوبش بگو."

تاب با حرکتی دایرهوار از جلوی دنیس رد شد و او قبل از اینکه چیزی  
بگوید، دستی برای کایل تکان داد  
"واقعاً می‌خواهی بدانی؟"  
"بله. می‌خواهم بدانم."

دنیس مردد بود او چه کار می‌کرد؟ با مردی که چندان شناختی از او  
نداشت، درد دل می‌کرد؟ حرفهایی می‌زد که هرگز به کسی نگفته بود؟ او  
احساس تزلزل کرد، مانند تخته سنگی بزرگ که لبه‌ی صخره قرار گرفته  
است. با این حال، دلش می‌خواست آنچه را شروع کرده بود، تمام کند.  
گلویش را صاف کرد

"بسیار خوب... قسمتهای خوب..."

نگاهی اجمالی به تیلور انداخت و دوباره روبرو را نگاه کرد

کایل دارد بهتر می‌شود. گاهی به نظر می‌رسد که این طور نیست و شاید  
دیگران متوجه نشوند، اما دارد بهتر می‌شود بتدریج اما مطمئن. پارسال بین  
پانزده تا بیست کلمه حرف می‌زد اما امسال بیش از صد تا می‌گوید. گاهی هم  
سه چهار کلمه را کنار هم می‌گذارد و جمله<sup>چینم</sup> می‌گوید. بیشتر اوقات خواسته‌ی  
خود را می‌فهماند. می‌گوید چه موقع گرسنه است، چه موقع خسته است، چه  
موقع می‌خواهد غذایش را بخورد، که تمام اینها تازگی دارد. در چند ماه گذشته  
این طوری شده.

دنیس نفسی عمیق کشید. دوباره احساساتش به سطح آمده بود.

"تو باید بفهمی.. کایل هر روز بشدت کار می‌کند. درحالی که بچه‌های  
دیگر بیرون از خانه بازی می‌کنند، او باید روی صندلی‌اش بنشیند، به تصاویر  
کتابها زل بزند و سعی کند کلمات را بفهمد. چیزهایی را که بچه‌های دیگر در







بیاید. سپس پانزده بار پشت سرهم شلیک کرد و هر بار با خرید بلیتی دیگر، جایزه‌اش را با جایزه‌های بزرگتر عوض کرد تا بالاخره یک خرس پاندای بزرگ که فقط کمی از کایل کوچکتر بود، به دست آورد. مسؤول غرفه از سر اکراه خرس را به دست کایل داد.

دنيس از لحظه به لحظه‌ی آن شب لذت می‌برد و خوشحال بود که به کایل هم خوش می‌گذرد گشت و گذار در کارناوال و امتحان کردن چیزهای تازه برای او تنوعی بود که او را از دنیای عادی‌اش خارج کرده بود. در لحظاتی دنيس احساس می‌کرد که انگار او کایل همیشگی نیست و به نظرش بیگانه می‌نمود. وقتی خورشید رو به افول بود، چراغهای دستگاههای بازی چشمک زنان روشن شد. به نظر می‌رسید هر چه هوا تاریک‌تر می‌شود، جمعیت نیز بیشتر نیرو می‌گیرد. انگار همه می‌دانستند که فردا دیگر از این خبرها نیست. همه چیز روبراه بود و دنيس احساسی داشت که انگار باید هم همین طور باشد. یا در صورت امکان، حتی بهتر نیز خواهد شد.



بمحض اینکه به خانه رسیدند، دنيس لیوان شیر کایل را آماده کرد و او را به اتاق خوابش برد. خرس پاندا را در گوشه‌ای گذاشت که او بتواند آن را ببیند. سپس کمکش کرد تا پیژامای خود را بپوشد، شیرش را بخورد و دعای آخر شب را بخواند.

در چشم برهم زدنی، چشمان کایل بسته شد و وقتی دنيس قصه را تمام کرد، کایل آرام و عمیق نفس می‌کشید.

دنيس آهسته از اتاق خارج شد و لای در را باز گذاشت. تیلور در آشپزخانه منتظر او بود. پشت میز نشسته و پاهای کشیده‌اش را زیر آن دراز کرده بود. دنيس گفت: 'هنوز سرش به بالش نرسیده، خوابش برد.'

'چه سریع.'

روز خوبی را گذارند. معمولاً هیچ وقت تا این موقع شب بیدار نمی‌ماند.  
فقط یکی از لامپهای سقفی آشپزخانه روشن بود. یکی دیگر آن هفته‌ی  
پیش سوخته بود و یکدفعه از ذهن دنیس گذشت که ای کاش آن را عوض  
کرده بود. آشپزخانه‌ی کوچک او کم نور شده بود اما در عوض شاعرانه به نظر  
می‌رسید. او برای خالی نبودن عریضه تعارفات مرسوم را شروع کرد.

«چیزی می‌نوشی؟»

«آگر آبجو داری، بله.»

«مجموعه‌ی من خیلی کامل نیست.»

«چه داری؟»

«چای سرد.»

«غیر از آن؟»

«دنیس شانه‌های انداخت: «آب خوردن.»»

تیلور نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد و گفت: «چای خوب است.»

دنیس دو لیوان چای ریخت و یکی‌اش را به دست تیلور داد. دلش  
می‌خواست یک نوشیدنی قوتی‌تر داشت تا هر دو می‌خوردند! چیزی که تب  
و تاب او را فرو می‌نشاند.

او با لحنی ملایم گفت: «اینجا کمی گرم است. دوست داری برویم در

ایوان بنشینیم؟»

«البته.»

هر دو بیرون رفتند و روی صندلی گهواره‌ای نشستند. دنیس نزدیک در  
نشست تا اگر کایل بیدار شد، صدایش را بشنود. تیلور خودش را روی صندلی  
ولو کرد و گفت:

«حالا خوب شد؟»

«چه؟»

نشستن در ایوان. احساس می‌کنم در سریال تلویزیونی خانواده‌ی  
والتون<sup>۱</sup> هستم.

دنیس خندید. کمی از اضطرابش کاسته شد. گفت: دوست نداری در  
ایوان بنشینی؟

چرا. ولی بندرت این کار را می‌کنم. آن قدر کم که انگار هرگز این کار را  
نکرده‌ام.

یک پسر اهل جنوبی...؟

او دقیقاً کلماتی را به کار برد که تیلور روز قبل بر زبان آورده بود.  
... من را بگو که خیال می‌کردم آدمهایی امثال تو در ایوان می‌نشینند، با  
نجو<sup>۲</sup> می‌زنند و پشت سر هم آواز می‌خوانند، و سگی هم پایین پایشان دراز  
کشیده.

آن هم با اهل و عیال و یک خمره ویسکی خانگی، و دائم این طرف و  
آن طرف تف می‌اندازند.

دنیس غش غش خندید.

تیلور سرش را تکان داد و گفت: اگر نمی‌دانستم تو هم جنوبی هستی،  
خیال می‌کردم داری توهین می‌کنی.

فقط برای اینکه من اهل آتلانتا هستم؟

این دفعه را زیر سیلی در می‌کنم.

تیلور لبخندی زد.

خوب، بگو ببینم، بیش از هر چیز دلت برای چه چیز شهرهای بزرگ تنگ  
شده؟

چیز زیادی نیست. به نظرم اگر جوان تر بودم و کایل را هم نداشتم، اینجا

1- waltons

● - banjo، سازی شبیه گیتار با کاسه‌ی بزرگتر.



دنيس به نشانه‌ی آگاهی سرش را تکان داد: اوایل که به اینجا آمده بودم، خیال می‌کردم سگها هستند که دور و بر زباله‌ها می‌چرخند، اما یک شب چشمم به دوتا راکون افتاد اول نمی‌دانستم دنبال چه هستند.  
قبلاً راکون ندیده بودی؟

چرا، دیده بودم، اما نه نصف شب و لابلای زباله‌های خانها، و البته نه روی ایوان. آپارتمانم در اتلانتا مشکل حیات وحش نداشت. عنکبوت چرا ولی جانوران موذی نه.

ماجرای تو شبیه آن موش شهری در داستان بچه‌هاست که اشتباهی سوار کامیون شد و در خارج از شهر باباش درآمد.

باور کن گاهی خودم هم همین احساس را دارم.

نسیم موهای دنيس را حرکت می‌داد و تیلور از زیبایی او مبهوت بود.  
خوب، زندگی‌ات چطور بود؟ منظورم دوران رشد تو در اتلانتاست.  
احتمالاً کمی شبیه زندگی تو بود.

تیلور کنجکاوانه پرسید: منظورت چیست؟

دنيس به او چشم دوخته کلمات را طوری ادا می‌کرد که انگار افشاگری می‌کند.

هر دو تک فرزند هستیم. مادر بیوه‌مان بتنهایی ما را بزرگ کرده، و مادر هر دومان در ادنتن بزرگ شدم.

تیلور با شنیدن حرفهای دنيس احساس کرد ناگهان دل پیچه گرفته است. دنيس ادامه داد.

خودت که می‌دانی چطوری است. آدم احساس می‌کند با دیگران فرق دارد. بقیه هم پدر دارند و هم مادر، حتی اگر از هم طلاق گرفته باشند. اما این طوری آدم بزرگ می‌شود در حالی که از چیزی مهم محروم است؛ چیزی که دیگران آن را دارند و تو دقیقاً نمی‌دانی آن چیست. به یاد حرفهای

دوستانم می‌افتم که غر می‌زدند پدرشان اجازه نمی‌دهد تا دیروقت بیرون بمانند یا از دوست پسر آنان خوشش نمی‌آید. این مسأله باعث می‌شد بشدت عصبانی شوم. چون آنان اصلاً درک نمی‌کردند از چه موهبتی برخوردارند. منظورم را که می‌فهمی؟!'

تیلور سرش را تکان داد. بروشنی می‌دید که هر دو چقدر وجه اشتراک دارند.

اما بجز این یک مورد زندگی‌ام از هر جهت عادی بود. با مادرم زندگی می‌کردم، به مدرسه‌ی کاتولیکها می‌رفتم، و هر وقت صورتم جوش می‌زد ناراحت و نگران بودم که مردم حالشان از من به هم می‌خورد.

'تو به این می‌گویی زندگی عادی؟'

'آگر دختر بودی، تو هم همین را می‌گفتی.'

'هرگز در این مورد نگران نبودم.'

دنیس نگاهی کنایه‌آمیز به او انداخت و گفت: 'مادر من که بزرگت نکرده بود.'

'نه. اما جودی هم حالا در این سن و سال کمی آرام و پخته شده. وقتی جوان بود سخت گیرتر بود.'

دنیس با لحنی شوخ گفت: 'مادرم که مرا ذله می‌کرد.'

'نه بابا!'

'راستش نه خیلی زیاد معلوم است که من بیشتر از تو می‌توانستم سر مادرم را شیر به مالم.'

تیلور غش‌غش خندید: 'خوشحالم که این را می‌شنوم. چیزی را که نمی‌توانم تحمل کنم، جانماز آب کشیدن است.'

'مخصوصاً اگر مربوط به کسی دیگر باشد، نه؟'

'درست است.'

سکوت حاکم شد. بالاخره تیلور شروع کرد و با حالتی تقریباً مردد پرسید:

آشکالی ندارد اگر یک سؤال بکنم؟

دنیس که سعی می‌کرد خود را دلوایس نشان ندهد، گفت: بستگی به سؤالش دارد.

تیلور نگاهش را به محوطه دوخت. وانمود می‌کرد دنبال راکونها می‌گردد.

بالاخره بعد از لحظه‌ای پرسید: پدر کایل کجاست؟

دنیس شستش خبردار شده بود سؤال چیست.

او این دور و برها نیست. حتی درست نمی‌شناختمش. قرار نبود کایل در

کار باشد.

آز وجود او خبر دارد؟

وقتی حامله بودم، به‌اش زنگ زدم. صاف و پوست‌کنده گفت که به او

هیچ ربطی ندارد.

تا به حال او را دیده؟

نه.

تیلور اخمی کرد و گفت: چطور به بچه‌ی خودش اهمیت نمی‌دهد.

دنیس شانهای بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم.

دلت می‌خواست او الان اینجا بود؟

دنیس بسرعت جواب داد: نه. خداوندا، نه. البته دلم می‌خواست کایل پدر

داشته اما نه پدری مثل او. در ضمن دلم نمی‌خواهد بچه‌ام الکی کسی را پدر

خطاب کند. ترجیح می‌دهم او به کسی بگوید پدر که شوهر من هم باشد.

تیلور به نشانه‌ی اینکه منظور او را می‌فهمد، سرش را تکان داد. دنیس

رویش را به او کرد و گفت:

حالا نوبت جنابعالی است، آقای مک‌آدن... من راجع به خودم همه چیز

را گفتم، اما تو هنوز لب باز نکرده‌ای. خوب، راجع به خودت بگو.



بیشترش را می‌دانی.

تو چیزی برایم نگفته‌ای.

گفته‌ام که من پیمانکارم.

من هم پیشخدمتم.

از قبل هم می‌دانستی که تاوطلبانه در آتش‌نشانی کار می‌کنم.

این را همان اول که دیدمت فهمیدم، اما کافی نیست.

تیلور معترضانه گفت: دیگر چیزی نیست بگویم.

دستانش را با حالتی حرکت داد که انگار می‌خواهد ریشخند کند. در عین

حال کلافه بود گفت:

خوب... چه می‌خواهی بدانی.

هر چه دلم بخواد می‌توانم بپرسم؟

بپرس.

باشد.

دنیس لحظه‌ای سکوت کرد. سپس به او چشم دوخت و آرام گفت: راجع

به پدرت بگو.

تیلور جا خورد. انتظار این سؤال را نداشت. منقبض شد. فکر کرد دلش

نمی‌خواهد جواب بدهد. می‌توانست سر و ته قضیه را با جمله‌ای پیش پا

افتاده هم بیاورد؛ با یکی دو جمله‌ی نامفهوم. مدتی سکوت کرد.

صداهاى مختلف به شب جان بخشیده بود؛ قورباغه‌ها، حشرات،

خش‌وخش برگهای درختان. ماه بالا آمده بود و بالا سر درختان پرسه می‌زد.

گهگاه در زیر نور شیری رنگ، خفاشی بسرعت عبور می‌کرد. دنیس مجبور

شد به طرف او خم شود تا صدایش را بشنود.

وقتی نه ساله بودم، پدرم مرد.

دنیس با دقت او را در حین حرف زدن تماشا می‌کرد. تیلور طوری

آهنگین حرف می‌زد که انگار می‌خواست افکارش را سامان دهد، اما دنیس  
اکراه را از تک تک خطوط چهره‌ی او تشخیص می‌داد.  
او چیزی بیش از پدر بود. بهترین دوستم بود.  
تیلور مکث کرد.

می‌دانم که عجیب به نظر می‌آید. منظورم این است که او مردی بالغ بود  
و من صرفاً پسر بچه‌ای کوچک، اما به هر حال بهترین دوستم بود. من و او  
از هم جدا نمی‌شدیم. بمحض اینکه ساعت پنج می‌شد، با عجله به طرف  
پله‌های جلوی خانه می‌دویدم و منتظر می‌ماندم تا سرو کله‌ی وانتش در راه  
ورودی پیدا شود. او در یک الوار فروشی کار می‌کرد. بمحض اینکه در ماشین  
را باز می‌کرد، می‌پریدم توی بغلش، او مردی چهار شانه و قوی بود. حتی  
وقتی بزرگ تر شده بودم، بهام نمی‌گفت از این کار دست بردارم. دستام را دور  
او حلقه می‌کردم و بوی تنش را به بینی می‌کشیدم. مرد کار بود. حتی  
زمستانها هم بوی خاک آره و عرق تنش از لباسهایش به مشام می‌رسید. او  
مرا مرد کوچک صدا می‌زد.

دنیس به نشانه‌ی تصدیق سرش را تکان داد.

مادرم همیشه داخل خانه منتظرش می‌ماند. وقتی پدرم می‌پرسید که آن  
روز چه کارها کردم؟ و مدرسه چطور بود. یک نفس حرف می‌زدم و سعی  
می‌کردم قبل از وارد شدن به خانه، تمام گزارشها را بدهم. حتی وقتی خسته  
بود و احتمالاً عجله داشت مادر را ببیند، هرگز مرا هول نمی‌کرد. اجازه می‌داد  
هر چه در دل دارم بیرون بریزم. وقتی بالاخره حرفهایم تمام می‌شد، مرا  
زمین می‌گذاشت، قابلمه‌ی ناهارش را برمی‌داشت. دست مرا می‌گرفت و با  
هم به داخل خانه می‌رفتیم.

تیلور بسختی آب دهانش را قورت داد. تمام سعی خود را می‌کرد که  
چیزهای خوب را به ذهن بیاورد.

بگذریم. آخرهای هفته با هم به ماهیگیری می‌رفتیم. اصلاً یادم نمی‌آید اولین بار که به ماهیگیری رفتیم، چند سالم بود. احتمالاً کوچک‌تر از کایل بودم. با قایق می‌رفتیم و ساعتها پهلوی هم می‌نشستیم. گاهی برایم قصه می‌گفت، به نظر می‌رسید هزاران هزار قصه بلد است. هر سوالی می‌کردم، تا جایی که می‌توانست جوابم را می‌داد پدرم حتی دیپلمش را نگرفته بود، اما در توضیح دادن مهارت داشت و اگر جواب سوالی را نمی‌دانست، می‌گفت که نمی‌داند. از آن آدمها نبود که خودشان را علامه می‌دانند.

دنیس احساس می‌کرد دلش می‌خواهد دستش را دراز کند و روی دست او بگذارد اما تیلور که ظاهراً غرق در افکار خودش بود، متوجه نشد. چانه‌اش روی سینه‌اش قرار گرفته بود.

هرگز ندیدم او عصبانی شود یا صدایش را روی کسی بلند کند. وقتی من خودم را لوس می‌کردم، تنها کاری که می‌کرد این بود که می‌گفت: بس کن، پسر. و من فوراً آرام می‌شدم. می‌دانستم که دارم ناراحتش می‌کنم. شاید عجیب به نظر بیاید، اما دلم نمی‌خواست او را ناامید کنم.

تیلور نفسی آهسته و عمیق کشید و ساکت شد.

دنیس گفت: ظاهراً آدم فوق‌العاده‌ای بوده.

او احساس کرد تیلور بدجووری درگیر مسأله‌ای شده است، اما نمی‌دانست آن چیست.

بله. او فوق‌العاده بود.

لحن قاطع او نشان می‌داد که بحث تمام شده است و می‌توانند به موضوعی دیگر بپردازند، هر چند دنیس احساس می‌کرد هنوز گفتنی زیاد است. آنان بدون ادای کلامی، مدتی طولانی ایستادند و به آواز جیرجیرکها گوش کردند.

بالاخره تیلور سکوت را شکست: تو چند ساعت بود که پدرت مرد؟

چهار سال.

تو هم مثل من او را به خاطر می‌آوری؟

راستش نه. نه به اندازه‌ی تو. فقط تصویری از او در ذهنم هست. وقتی برایم داستان می‌خواند و با تهریش زیرش وقتی برای شب بخیر مرا می‌بوسید. وقتی او در کنارم بود، همیشه خوشحال بودم. حتی حالا هم روزی نیست که آرزو نکنم زمان به عقب برگردد و آنچه رخ داده، تغییر کند. بمحض اینکه این حرف از دهان دنیس بیرون آمد، تیلور مات و متعجب به او نگاه کرد. دنیس درست به هدف زده بود او فقط با ادای چند کلمه، آنچه را تیلور سعی کرده بود برای والری و لوری توضیح دهد، ادا کرده بود اگر چه آنان با همدردی به حرفهای او گوش می‌کردند، احساس واقعی‌اش را درک نمی‌کردند. نمی‌توانستند درک کنند. هیچ یک از آنان چنین تجربه‌ای را از سر نگذرانده بود؛ آهنگ صدای پدرش را فراموش نکرده بود؛ تنها عکسی را که به یادگار مانده بود، گرامی نداشته بود؛ به سنگ گرانیت کوچکی در زیرسایه‌ی یک درخت بید دل نبسته بود.

اکنون پژواک صدای کسی را می‌شنید که آنچه را او در دل داشت، بر زبان می‌راند. و برای دومین بار در آن شب، تیلور دستش را به سوی دست دنیس دراز کرد.

در سکوت دستان یکدیگر را گرفتند و انگشتانشان را در هم حلقه کردند. هر دو می‌ترسیدند با شکستن سکوت، سحر و جادوی آن لحظه را از بین ببرند. ابرهای سنگین و ماه نقره‌ای برآسمان نقش بسته بود. همچنان که نزدیک به هم ایستاده بودند، دنیس اندوهی را که بر چهره‌ی او نشسته بود، دید. همچنین آشفتگی او را. جای زخمی کوچک بر چانه‌اش دیده می‌شد که تا کنون دنیس متوجه آن نشده بود و اثر زخمی نیز درست زیر انگشت دومش در دستی که دنیس آن را گرفته بود، احساس می‌شد. شاید جای

سوختگی کوچکی بود که مدت‌ها پیش بهبود یافته بود. حتی اگر تیلور متوجه نگاههای عمیق دنیس شده بود، به روی خود نیاورد. نگاه او به دور دست بود.

هوا کمی خنک شده بود. ظاهراً نسیم دریایی شروع به وزیدن کرده و به دنبال خود نوعی رخوت آورده بود. دنیس جرعه‌ای از چایش را نوشید. به وزوز پشه‌ای که دور چراغ ایوان می‌چرخید، گوش کرد. از میان تاریکی صدای جفندی به گوش رسید. زنجره‌ای در لابلای درختان آواز می‌خواند. شب رو به پایان بود و دنیس این را احساس کرد.

تیلور چایش را تا ته نوشید. تکه‌های یخ درون لیوان به هم چسبیده بود. سپس آن را روی نرده گذاشت و گفت:

‘بهتر است دیگر بروم. فردا باید صبح زود بیدار شوم.’  
‘حتماً.’

اما تیلور لحظه‌ای دیگر همانجا ایستاد بی‌آنکه حرفی بزند. به یاد حالت دنیس افتاده بود وقتی که درباره‌ی پرسش درد دل می‌کرد. جمله‌های مبارزه طلبانه‌ی او و احساسات شدیدش وقتی کلمات جاری می‌شد. می‌دانست که جودی هم نگران او بوده، اما آیا او نیز چنین درگیریهایی روزمره‌ای با پرسش داشته است؟ از نظر تیلور اصلاً قابل مقایسه نبود.

وقتی تیلور متوجه شد که ترس تا چه حد عشق دنیس را نسبت به پرسش عمیق‌تر کرده است، بشدت تحت تأثیر قرار گرفت. مشاهده‌ی چنین عشقی بی‌قید و شرط، عشقی خالصانه در برابر این همه مشکلات، مبهوت‌کننده بود. براحتی می‌شد زیبایی را در آن یافت. چه کسی ممکن بود متوجه این همه زیبایی و عظمت نشود؟ اما باز هم چیزی بیش از آن وجود داشت؛ چیزی عمیق‌تر؛ نوعی وجه اشتراک که هرگز در کسی دیگر پیدا نکرده بود. حتی حالا هم روزی نیست که آرزو نکنم زمان به عقب برگردد و

آنچه رخ داده، تغییر کند.

او چطور فهمیده بود؟

موهای همچون اَبَنوس او در شب تیره‌تر می‌نمود و به نظر می‌رسید که راز و رمزی در خود پنهان کرده است.

بالاخره تیلور از نرده فاصله گرفت.

تو مادری نمونه هستی، دنیس.

او دلش نمی‌خواست دست ظریف دنیس را رها کند.

هرچند سخت است هرچند تو انتظار چنین چیزی را نداشتی، نمی‌توانم

بجز این باور داشته باشم که هر چه رخ می‌دهد، مصلحتی در کار است. کایل به کسی مثل تو احتیاج دارد.

دنیس سرش را تکان داد.

تیلور با اکراه به نرده پشت کرد، از درختان کاج و بلوط رو برگرفته و حتی

به احساسات درونی‌اش هم پشت پا زد.

وقتی تیلور به سوی پله‌ها می‌رفت، کف ایوان جرق و جوروق می‌کرد

دنیس نیز در کنار او بود او سرش را بالا گرفت و به تیلور نگاه کرد. در آن

لحظه تقریباً به نظر می‌رسید که تیلور قصد دارد او را ببوسد. در زیر نور زرد و

ملایم ایوان، چشمان دنیس با شور و حرارتی پنهان می‌درخشید. حتی در آن

لحظه نیز تیلور نمی‌توانست بفهمد که آیا براستی او خواهان بوسه هست یا

نه، و در آخرین لحظه خود را عقب کشید. بعد از مدت‌های مدید شبی

خاطره‌انگیز داشت. دلش نمی‌خواست آن را خراب کند.

تیلور گامی کوچک به عقب برداشت. انگار می‌خواست جایی بیشتر به

دنیس بدهد، و گفت: شب بی نظیری بود.

برای من هم همین طور.

بالاخره تیلور دست دنیس را رها کرد و پس از آن، احساس کرد بشدت

دلش غنج می‌زند دوباره دست او را بگیرد. دلش می‌خواست به دنیس بگوید که او در وجودش چیزی دارد؛ چیزی احتمالاً نفیس و کمیاب، چیزی که او سالها به دنبالش بوده و هرگز امیدی به پیدا کردنش نداشته است. دلش می‌خواست بگوید که حالا آن را پیدا کرده است، اما نتوانست.

او دوباره لبخندی زد و سپس رویش را برگرداند. از پله‌ها سرازیر شد و در زیر نور مهتاب که به صورت اریب بر تاریکی می‌تابید، به سوی وانتش رفت. دنیس در ایوان ایستاده بود و وقتی وانت تیلور به راه افتاد دستی برای او تکان داد. چراغهای جلوی وانت تا دور را روشن کرده بود. سرجاده، تیلور توقف کرد تا خودرویی که نزدیک می‌شد، عبور کند. سپس به جاده پیچید و به سمت شهر راند.

بعد از رفتن او، دنیس به اتاق خوابش رفت و روی تخت نشست. روی میز کنار تختش، چراغ مطالعه‌ای کوچک و عکسی از دوران نوپایی کایل بود. و یک لیوان نیمه پر آب که صبح آن روز فراموش کرده بود آن را به آشپزخانه ببرد در حالی که آه می‌کشید، کشوی پا تختی را باز کرد. در گذشته شاید در آن مجله و کتاب می‌گذاشتند، اما حالا خالی بود. تنها چیزی که در آن بود شیشه‌ی کوچک عطری بود که مادرش چند ماه قبل از مرگ، برای سالروز تولد او خریده بود. جعبه‌ی آن با کاغذ کادویی طلایی رنگی بسته بندی شده و روبانی نیز دور آن پیچیده شده بود. دنیس بعد از اینکه آن را گرفت، در همان چند هفته‌ی اول، نصفش را استفاده کرد. اما بعد از مرگ مادرش هرگز حتی در آن را باز نکرده و به عنوان یادگار نگاهش داشته بود.

حالا فکر می‌کرد چند وقت است عطر نزده است؟ حتی امشب هم فراموش کرده بود به خودش عطر بزند.

او مادر بود و قبل از هر چیز خود را این چنین توصیف می‌کرد. اما هر قدر هم دلش می‌خواست انکار کند، می‌دانست که به هر حال زن است و بعد از

سالها سرکوب احساسات، حالا احساس می‌کرد احساساتش سر برآورده‌اند. در اتاق خوابش نشسته و درحالی که سعی می‌کرد بر احساس التهاب و بی‌قراری‌اش چیره شود به شیشه‌ی عطر زل زده بود احساسات نفسانی‌اش بیدار شده بود. دلش می‌خواست مورد مهر و محبت قرار گیرد، پذیرفته شود، بی هیچ قضاوتی به حرفهایش گوش داده شود، عشق بورزد.

چراغ اتاق خواب را خاموش کرد و دست به سینه وارد راهرو شد. کایل آرام و بی صدا خوابیده بود در گرمای اتاق، پتویش را کنار زده بود چراغ خواب عروسکی روی میز تحریرش موسیقی پخش می‌کرد و ضرباهنگی یکنواخت داشت. از وقتی او نوزاد بود، این چراغ خواب را داشت. دنیس آن را خاموش کرد و ملافه را روی کایل کشید. چون ملافه لای پتو گیر کرده بود، کایل غلتی زد دنیس پس از آنکه روی او را پوشاند، برگونه‌اش بوسه‌ای زد پوست او صاف و لطیف بود. سپس دنیس بیرون رفت.

آشپزخانه آرام بود. از بیرون صدای جیرجیرکها به گوش می‌رسید. جیرجیر می‌کردند و آواز تابستانی می‌خواندند. از پنجره به بیرون نگاه کرد درختان در زیر نور ماه نقره‌ای رنگ و برگها آرام و بی‌حرکت بود. تا چشم کار می‌کرد آسمان پوشیده از ستاره بود وقتی دنیس به ستاره‌ها نگاه کرد، به یاد تیلور مک آدن افتاد.





دو شب بعد، تیلور در آشپزخانه‌ی خانه‌اش نشسته بود و کارهای  
دفتری‌اش را انجام می‌داد که او را احضار کردند.

روی پل یک تانکر بتزین با یک خودرو سواری تصادف کرده بود.  
در کمتر از یک دقیقه، او سوئیچش را برداشت و راهی شد. پنج دقیقه بعد که  
به آنجا رسید، یکی از اولین نفراتی بود که به صحنه‌ی تصادف رسیده بود. از  
دور صدای آژیر خودرو آتش‌نشانی به گوش می‌رسید.

او وانت را متوقف کرد. در این فکر بود که آیا می‌تواند بموقع دست به کار  
شوند؟ از وانت بیرون پرید و بی‌آنکه در را ببندد، جلو رفت تا نگاهی بیندازد.  
خودروها در دو مسیر دو سوی پل پشت سر هم قطار بودند. مردم از  
خودروهای خود بیرون آمده بودند و آن صحنه‌ی وحشتناک را نگاه می‌کردند.  
راننده‌ی تانکر قبل از اینکه به نرده‌های پل بخورد و آن را خرد و خمیر  
کند، یک هوندا را له و لورده کرده بود. درحین تصادف، راننده محکم فرمان را  
چسبیده و پایش را روی ترمز گذاشته بود. تانکر دور خود چرخیده و طوری  
قرار گرفته بود که هر دو مسیر را بند آورده بود. خودرو هوندا که زیر اتاقک  
تانکر گیر کرده بود، از قسمت لاستیکهای عقب مانند یک تخته شیرجه از

پل اویزان و به گونه‌ای خطرناک در هوا معلق بود. سقف خودرو مانند قوطی کنسروی که درش را باز کنند، درب و داغان شده و کابل کناره‌های پل را پاره کرده بود. تنها چیزی که مانع سقوطش به رودخانه‌ای می‌شد که در فاصله‌ی بیست و پنج - شش متری قرار داشت، وزن اتاقک تانکر بود که خود آن هم چندان مقاومتی نداشت.

از موتور تانکر بشدت دود بلند می‌شد و مایع آتش‌زای درون آن یک روند روی هوندا نشت می‌کرد و لایه‌ای براق روی کاپوت آن برجا می‌گذاشت. بمحض اینکه چشم میچ به تیلور افتاد، با عجله به سوی او رفت تا فوراً دست به کار شوند.

میچ گفت: راننده‌ی تانکر صدمه‌ای ندیده، ولی نمی‌دانیم سر نشین ماشین مرد است یا زن. افتاده آن زیر.  
مخزن تانکر در چه حال است؟  
سه چهارمش پر است.

موتور دارد دود می‌کند... نشت مواد روی ماشین...  
اگر اتاقک آتش بگیرد مخزن هم منفجر می‌شود.  
راننده می‌گوید اگر لنت صدمه ندیده باشد، این اتفاق نمی‌افتد. من که نشستی ندیدم ولی نمی‌توانم مطمئن باشم.

تیلور به دور و بر نگاهی انداخت. دلش به شور افتاد.  
باید این مردم را از اینجا دور کنیم.  
می‌دانم. اما همه‌شان سپر به سپر به هم چسبیده‌اند. من خودم یکی دو دقیقه پیش رسیدم و فرصتی پیدا نکردم.

دو خودرو آتش‌نشانی سر رسید، همراه با شیلنگها و تلمبه‌ها و قلابها و نردبان، و چراغ قرمز روی آن می‌چرخید. قبل از اینکه خودرو متوقف شود هفت مرد از داخل آن پایین پریدند. لباسهای ضد حریق به تن داشتند.

موقعیت را بررسی کردند و مشغول صدور دستور شدند. شیلنگها باز شد. میچ و تیلور که یکراست به آنجا آمده و به اداره نرفته بودند، سعی می‌کردند لباسهای ضد حریقی را که برایشان آورده بودند، بپوشند.

کارل هادل هم از راه رسید. دو مأمور دیگر پلیس ادتنن همراهش بودند. بعد از مشورتی سریع، توجه خود را به خودروی روی پل معطوف کردند. بلندگویی دستی از صندوق عقب بیرون آوردند و به راننده‌هایی که از خودرو خود پیاده شده بودند تا صحنه را ببینند، دستور دادند که پشت فرمان بنشینند و منطقه را ترک کنند. دو مأمور دیگر پلیس که با خودروهای خود آمده بودند، هر یک به مسیری مختلف رفت تا به آخرین خودرویی که در صف ایستاده بود، دستور دهد دور بزند و برگردد.

باید دور بزی. اوضاع روی پل خطرناک است.

تر چه فاصله‌ای؟

حدود یک کیلومتری.

اولین راننده‌ای که دستور گرفت، مردد بود و این دست و آن دست می‌کرد که آیا واقعاً این کار لازم است؟

مأمور پلیس سر او فریاد کشید: بجنب!

تیلور حساب کرده بود که یک کیلومتر فاصله‌ی مناسبی برای ایجاد منطقه‌ای امن است. اما مدتی طول می‌کشید تا تک تک خودروها حرکت کنند و دور شوند.

دودی که از تانکر بلند می‌شد، بیشتر شده بود.

معمولاً افراد آتش‌نشانی شیلنگها را به نزدیک‌ترین شیر آتش‌نشانی وصل می‌کنند تا آب لازم را بگیرند. اما روی پل خبری از شیر آب نبود بنابراین مخزنی که با وانت حمل می‌شد، تنها آب قابل دسترس بود که البته برای اتاقک تانکر زیاد هم بود، اما اگر تانکر منفجر می‌شد، این آب به هیچ

وجه برای مهار آتش کافی نبود.

مهار آتش می‌توانست موقعیتی بحرانی ایجاد کند. کمک به سرنشین در دام افتاده‌ی خودرو سواری مهمترین مسأله‌ای بود که می‌بایست به آن توجه می‌شد.

اما چطور می‌توانستند به آن سرنشین دسترسی پیدا کنند؟ نظریاتی مختلف ارائه می‌شد، در حالی که تک تک افراد خود را برای عملیاتی اجتناب‌ناپذیر آماده می‌کردند...

بالا رفتن از اتاقک تانکر برای دسترسی به سرنشین خودرو سواری، استفاده از نردبان و چهار دست و پا رفتن از روی آن، فرستادن کابل و چرخاندن آن.

هر اقدامی هم که صورت می‌گرفت، مشکلی یکسان داشت؛ ایجاد وزن اضافی روی خودرو خطرناک بود همین که هنوز خودرو معلق مانده بود، خود موجب حیرت بود تماس با آن یا ایجاد وزن اضافی بر روی آن کافی بود تا خودرو سقوط کند و هنگامی که جریان شدید آب از راه شیلنگ به اتاقک تانکر رسید، ناگهان همه متوجه شدند که ترسشان بی‌مورد نبوده است. آبی که با شدت به سمت موتور تانکر می‌رفت، از روی آن سرازیر می‌شد و از داخل شیشه‌ی خرد شده‌ی عقب هوندا به داخل می‌ریخت و به میزان پانصد گالن در هر دقیقه اتاقک خودرو را پر کرد و سپس آب به سمت موتور کشیده شد و در عرض مدتی کوتاه با فشار به سوی هواکش مشبک جلوی رادیاتور رفت. قسمت جلوی خودرو کمی فرو رفت و باعث بالا رفتن اتاقک تانکر شد، و دوباره بالا رفت.

ماموران شیلنگ به دست آتش‌نشانی متوجه نوسان خودرو له و لورده شدند و بدون لحظه‌ای درنگ، شیلنگ را به سمتی دیگر گرفتند و سپس آب را بستند.

از شدت ترس رنگ از روی تمام مردان پریده بود. هنوز از جلوی خودرو آب می‌ریخته و سرنشین داخل آن کوچکترین حرکتی نمی‌کرد.

تیلور مصرانه گفت: «بهبتر است از نردبان استفاده کنیم. آن را تا روی ماشین جلو می‌بریم و با استفاده از یک کابل، سرنشین آن را بیرون می‌کشیم.»

خودرو سواری همچنان تاب می‌خورد. به نظر می‌رسید به میل خود حرکت می‌کند.

جو گفت: «ممکن است وزن شما دو تا را تحمل نکند.»

او در مقام رئیس آتش‌نشانی تنها کارمند تمام وقت سازمان بود که یکی از خودروهای آتش‌نشانی را نیز می‌راند. او همیشه در مواقع بحرانی نظیر این، خونسردی خود را حفظ می‌کرد.

معلوم بود که او پر بیراه نمی‌گوید. به دلیل زاویه‌ی بر خورد، و به همان نسبت عرض باریک پل، نمی‌توانستند قلاب و نردبان را تا فاصله‌ی دلخواه به خودرو برسانند. طول نردبان آن قدر بود که تا بالای سر خودرو در سمت راننده برسد. اگر جهت مطابق میل بود، نردبان دست کم تا فاصله‌ی شش - هفت متری می‌رفت، اما چون می‌بایست آن را به طور افقی از بالای رودخانه رد می‌کردند، میزان ایمنی را زیر سؤال می‌برد.

اگر خودرو آتش‌نشانی از نوع جدید بود، احتمالاً این مشکل وجود نداشته. اما خودرو آتش‌نشانی مجهز به قلاب و نردبان ادنتن از نوع قدیمی‌ترین خودروها در ایالت بود که هنوز از آن استفاده می‌شد. به هر حال، آن را زمانی خریده بودند که بلندترین ساختمان شهر فقط سه طبقه بود و نردبان آن طوری طراحی نشده بود که در چنین موقعیتهایی کارایی داشته باشد.

تیلور گفت: «مگر چاره‌ی دیگر هم داریم؟ تا تو تصمیم دیگری بگیری،

من می‌روم و برمی‌گردم.

جو انتظارش را داشت که تیلور داوطلب شود. دوازده سال پیش که تیلور دومین سال پیوستن به سازمان را می‌گذارند، جو از او پرسیده بود که چرا او همیشه داوطلب کارهای پر خطر می‌شود. هر چند خطر کردن بخشی از حرفه‌ی آنان بود، خطر غیر ضروری چیزی دیگر بود. جو نتیجه گرفته بود که تیلور می‌خواهد از این طریق چیزی را ثابت کند. او دلش نمی‌خواست تیلور را جلو بفرستد. نه به این دلیل که به او اعتماد نداشت بلکه دوست نداشت زندگی او برای نجات جان کسی به خطر بیفتد که سرنوشتش لاجرم به بوته‌ی آزمایش گذاشته شده است.

آن موقع تیلور توضیحی ساده داده بود: وقتی نه ساله بودم، پدرم مرد درد یتیمی را حس می‌کنم و دلم نمی‌خواهد این بلاسر بچه‌ای دیگر هم بیاید.

نه اینکه دیگران جان خود را به خطر نمی‌انداختند. هر کسی که به نحوی با سازمان آتش نشانی ارتباط داشت، با چشمانی باز هر خطری را پذیرفته بود. همه می‌دانستند ممکن است چه اتفاقی بیفتد و در چندین مورد دست رد به سینه‌ی تیلور زده و پیشنهاد داوطلبی‌اش را نپذیرفته بودند. اما این بار...

جو قاطعانه گفت: بسیار خوب، تیلور. هر چه تو بگویی. دست به کار می‌شویم.

چون نردبان و قلاب و چنگک خودرو آتش‌نشانی در قسمت جلوی آن تعبیه شده بود، می‌بایست خودرو را به قسمت عقبی پل انتقال می‌دادند. تا در بهترین محل ممکن قرار بگیرد. بنابراین خودرو آتش‌نشانی از پل فاصله گرفت و راننده‌ی آن سه چهار بار خودرو را عقب و جلو کرد تا توانست آن را به صحنه‌ی تصادف نزدیک کند. تا وقتی خودرو در محل مناسب قرار گرفت،

هفت دقیقه سپری شد.

در این هفت دقیقه، موتور تانکر بشدت دود می‌کرد و شعله‌هایی کوچک در زیر تانکر دیده می‌شد که قسمت عقب هوندا را دود زده کرده بود. شعله‌ها به مخزن بنزین بسیار نزدیک بود، اما نه می‌توانستند روی آن آب بپاشند، نه آن قدر نزدیک شوند که از کپسول اطفای حریق استفاده کنند.

وقت می‌گذشت و تنها کاری که از افراد برمی‌آمد، این بود که نظاره‌گر باشند. وقتی خودرو آتش‌نشانی حرکت کرد تا در محل مناسب قرار گیرد تیلور طنابی را که به آن احتیاج داشت جمع و جور کرد وقتی خودرو توقف کرد، او سر طناب را با گیره‌ی ایمنی به کمر خود متصل کرد تیلور از نردبان بالا رفت و سر دیگر طناب را به انتهای آن محکم کرد. کابلی را که تا حدودی درازتر از نردبان بود، از میان قلاب و چنگک و نردبان رد کرد و به بالای نردبان رسید. قلابی به انتهای کابل وصل کرد و کمربندی ایمنی با لایه‌های نرم و ضخیم به قلاب وصل کرد بمحض اینکه کمر بند به دور سر نشین خودرو محکم می‌شد، کابل آهسته می‌چرخید و سر نشین را بالا می‌آورد.

وقتی نردبان شروع به حرکت به سوی جلو کرد، تیلور روی شکم دراز کشید. ذهنش یک بند کار می‌کرد.

سعی کن تعادلت به هم نخورد... تا جایی که می‌توانی روی نردبان جلو برو... زمان مناسب کابل را پایین‌تر بیاور اما با دقت تا به ماشین نخورد...

بیشتر ذهن تیلور متوجه سر نشین خودرو بود. آیا او آنجا گیر کرده بود؟ آیا می‌توانست بی‌آنکه زخمی شود، حرکت کند؟ آیا می‌شد بی‌آنکه خودرو واژگون شود، او را بیرون آورد؟

حالا نردبان به خودرو نزدیک شده بود. هنوز می‌بایست سه چهار متر دیگر جلو می‌رفت. تیلور احساس کرد که نردبان کمی لق می‌زند. مانند







چشمش به او افتاد، به کسی که می‌بایست نجاتش می‌داد. مردی بیست - سی ساله بود تقریباً با قد و اندازه‌ی خود او که به نظر می‌رسید درب و داغان شده است. او در لابلای لاشه‌ی خودرو دست و پا می‌زد و با هر حرکت، خودرو را تکان می‌داد. تیلور متوجه شد که حرکت سرنشین خودرو به منزله‌ی شمشیری دولبه است. به این معنا که او احتمالاً می‌توانست بدون اینکه به ستون فقراتش آسیب برسد، از آنجا بیرون بیاید و از طرف دیگر، هر حرکتش باعث سقوط خودرو می‌شد. ذهن تیلور مثل ساعت کار می‌کرد. حالا درست بالای سر او رسیده بود. کمر بند ایمنی را در دست گرفت و آن را به طرف مرد حرکت داد. با حرکت ناگهانی او، نردبان مانند تیله‌ای که کف پیاده رو پرتاب شود، بالا و پایین رفت. کابل کشیده شد. تیلور فریاد کشید: "کابل اضافی."

و لحظه‌ای بعد احساس کرد که کابل کمی آزادتر شد و او شروع به پایین بردن آن کرد. وقتی درمحل مناسب قرار گرفت، با صدای بلند به آنان گفت که دست نگه دارند. سپس یک سر کمر بند ایمنی را باز کرد تا بتواند آن را دور بدن مرد بیندازد و دوباره ببندد.

تیلور دوباره خم شد، اما در کمال درماندگی دید که هنوز نمی‌تواند خود را به مرد برساند. او به چند متر کابل اضافی احتیاج داشت. با فریاد به مرد گفت: "صدایم را می‌شنوی؟ اگر صدایم را می‌شنوی جواب بده."

دوباره صدای ناله شنیده شد. هرچند سرنشین حرکتی جزئی کرد، معلوم بود نیمه هشیار است.

شعله‌های زیر تانکر ناگهان زبانه کشید و آتش شدت گرفت. تیلور درحالی که دندان قروچه می‌کرد، تا جایی که امکان داشت طناب را پایین فرستاد و خود را به سوی سرنشین کشید. و این بار نزدیک‌تر بود می‌توانست دستش را از داشبورد هم جلوتر ببرد، اما هنوز دستش به راننده

نمی‌رسید. او صدای جو را از آن سوی پل شنید.

می‌توانی او را از آنجا بیرون بیاوری؟

تیلور صحنه را بررسی کرد. به نظر می‌رسید که جلوی خودرو صدمه ندیده است. مرد کمر بند ایمنی نبسته بود. نصف تنه‌اش روی صندلی و نصف آن زیر فرمان بود. گیر کرده بود اما به نظر می‌رسید می‌شود او را از شکاف ایجاد شده در سقف بالا کشید.

تیلور دست آزادش را کنار دهانش گذاشت و فریاد زد تا صدایش بشنوند.

به نظرم بتوانم. شیشه جلو حسایی خرد شده. سقف ماشین هم شکاف برداشته. به اندازه‌ی کافی باز هست که او بیرون بیاید. گمان نمی‌کنم مانعی وجود داشته باشد.

دستت به او می‌رسد؟

هنوز نه، البته نزدیکش هستم، اما نمی‌توانم کمر بند ایمنی را دور او بیندازم. او ول شده.

صدای مضطرب جو به گوش رسید. عجله کن. هر کاری می‌توانی بکن. از اینجا به نظر می‌رسید شعله‌ها بیشتر شده.

اما تیلور قبلاً متوجه این نکته شده بود. تانکر حرارتی زیاد از خود متصاعد می‌کرد و صداهایی عجیب و غریب از آن به گوش می‌رسید. عرق از سر و روی تیلور می‌چکید.

او که پیه هر اتفاقی را به تن خود مالیده بود، یک بار دیگر طناب را گرفت و خودش را پایین کشید. این بار نوک انگشتانش با دست مرد نیمه هشیار تماس پیدا کرد. نردبان از میان شیشه‌ی شکسته‌ی جلو بالا و پایین می‌رفت و او با هر حرکت نردبان سعی می‌کرد دستش را بیشتر به سوی مرد دراز کند. اما هنوز چند سانتی متر با او فاصله داشت.

ناگهان انگار کابوس می‌بیند، صدای فش و فش بلندی شنید و یکباره شعله‌ها از موتور تانکر به سوی تیلور تنوره کشید. او خود را بالا کشید و به طور غریزی صورتش را پوشاند. در این موقع، شعله‌ها فروکش کردند و به سوی تانکر عقب نشستند.

جو فریاد زد: 'حالت خوب است؟'  
'خوبم.'

فرستی برای برنامه ریزی وجود نداشت. جای بحث و سبک و سنگین کردن قضیه نبود...

تیلور دستش را به سوی کابل دراز کرد و آن را به سوی خود کشید. با نوک پاهای خود آن قدر قلابی را که به کمر بند ایمنی متصل بود این ور و آن ور کرد تا توانست آن را با کنار چکمه‌هایش بگیرد سپس درحالی که وزن خود را روی پاهایش داده بود، کمی خود را بلند کرد و کمر بند ایمنی خود را از طنابی که به آن وصل بود، باز کرد.

در حین تلاش برای حفظ جان عزیز، آنچه او را نگه داشته بود، صرفاً نقطه‌ای کوچک در میان چکمه‌هایش بود و دستانش را پایین برد تقریباً دولا بود آن قدر که دستش به سرنشین برسد. او یک دستش را از کابل جدا کرد و کمر بند ایمنی را به طرف سرنشین خودرو دراز کرد. می‌بایست آن را از زیر بغل او به دور سینه‌اش محکم می‌کرد.

حالا نردبان بشدت بالا و پایین می‌شد. شعله‌ها نیز سقف هوندا را داغ کرده بودند و فقط چند سانتی‌متر با سر تیلور فاصله داشت. رودی از عرق در چشمان تیلور می‌ریخت و جلوی دید او را می‌گرفت. بشدت دلهره داشت...  
او فریاد کشید: 'پاشو!'

صدایش از شدت وحشت دورگه شده بود.  
'تو باید به من کمک کنی.'

راندده دوباره ناله‌ای کرد و لای چشمانش باز شد. شعله‌ها به سوی تیلور  
زبانه می‌کشید. او می‌بایست با زورمرد را در چنگ می‌گرفت. محکم بازوی او  
را گرفت و تکان داد.  
کمکم کن، لعنتی!

بالاخره مرد برای حفظ جانش، چشمانش را باز کرد و سرش را کمی بالا  
گرفت.

این کمر بند را بینداز زیر بغلت.

به نظر نمی‌رسید حرف تیلور را فهمیده باشد، اما حرکت تازه‌ی او فرصتی  
در اختیار تیلور گذاشته بود. او بی‌درنگ یک سر کمر بند را به طرف دست مرد  
برد. دستی که روی صندلی بود، و آن را از زیر دستش رد کرد.  
یک قسمت کار تمام بود.

تیلور تمام مدت فریاد کشید. فریادهایش از سر یأس و نومیدی بود.  
کمکم کن! پاشو! دارد دیر می‌شود!

شعله‌های آتش قوت گرفت و نردبان به گونه‌ای خطرناک بالا و پایین  
می‌رفت.

مرد دوباره سرش را تکان داد ولی نه به اندازه‌ی کافی. دست دیگر او  
بین تنه‌اش و فرمان گیر کرده بود. تیلور بی‌آنکه نگران اتفاق بعدی باشد، او  
را هل داد که باعث شد بدنش به یک طرف خم شود.  
نردبان بیش از حد رو به پایین خم شده بود. نوک آن نیز درست مانند  
هوندا رو به رودخانه جهت‌گیری کرده بود.

به هر حال، آن هل کار خود را کرد و این بار مرد چشمانش را گشود. بین  
فرمان و صندلی تقلا می‌کرد. با حالت ضعف دست دیگرش را آزاد کرد.  
سپس آن را کمی بالا برد. در همین حال سعی می‌کرد خود را از روی صندلی  
بالا بکشد. تیلور کمر بند را دور سینه‌ی او انداخته. دستانش به دور کابل خیس

عرق بود. یک سر کمر بند را وصل کرد، یک دور کامل زد و بعد آن را محکم کرد

می‌خواهم تو را بالا بکشم. وقت زیادی نداریم.

مرد فقط سرش را چرخاند و دوباره از حال رفته اما اوضاع روبراه بود. او فریاد زد:

او را بالا بکشید. محکم بسته شده.

تیلور کم کم از کابل بالا آمد تا سرش به طرف بالا قرار گرفت. مأموران آتش‌نشانی کابل را آهسته می‌پیچاندند. مراقب بودند سریع کشیده نشود چون ممکن بود به نردبان فشار بیاورد.

کابل محکم شد و نردبان شروع به غژوغژ و حرکت کرد. اما عوض اینکه سرنشین بالا بیاید، به نظر می‌رسید نردبان پایین می‌رود. پایین‌تر..

تیلور احساس کرد به طرف پایین کشیده می‌شود... سپس هر دو به طرف بالا کشیده شدند.

بالا... به اندازه‌ی دو - سه سانتی متر... و سپس چند سانتی متر دیگر. اما ناگهان گویی عمدی در کار است، نردبان دوباره رو به پایین خم شد. تیلور بی‌درنگ فهمید که نردبان نمی‌تواند وزن هر دوی آنان را تحمل کند. فریاد زد: 'دست نگه دارید! نردبان دارد پایین می‌رود!'

او می‌بایست از کابل و از نردبان جدا می‌شد. بعد از حصول اطمینان از اینکه مرد مجروح به جایی گیر نمی‌کند، دستش را به طرف نرده‌ی نردبان بالای سرش دراز کرد. سپس پایش را از قلاب بیرون آورد و آن را آزاد کرد. در دل دعا می‌کرد که تماس با نرده‌ها باعث دو نیم شدن نردبان نشود. تصمیم گرفت دستش را به نرده بگیرد و یکی یکی جلو برود، درست مثل بچه‌ها که با میله‌های فلزی پارک بازی می‌کنند. یک نرده... دو تا... سه تا...

چها تا.. دیگر خودرو سواری زیرپای او نبود، اما احساس می‌کرد هنوز نردبان رو به پایین خم است.

یکی یکی نرده‌ها را پشت سر می‌گذاشت که متوجه شد شعله‌ها عاصی و سرکش به جان تانکر بنزین افتادماند. او بارها و بارها احتراق موتور را دیده بود و می‌دانست این یکی نیز با انفجار فاصله‌ای ندارد.

به طرف پل نگاهی انداخت. انگار همه را در حرکت آهسته‌ی فیلم می‌دید. تمام افراد، دوستان او، دیوانه وار فریاد می‌زدند و اشاره می‌کردند که او عجله کند و قبل از انفجار خود را از مهلکه برهاند. اما او می‌دانست هرگز نمی‌تواند بموقع خود را برساند. هنوز می‌بایست سرنشین خودرو را خارج می‌کرد.

او با صدایی دورگه فریاد کشید: "او را بالا بکشید. همین الان." تیلور درحالی‌که برفراز آب معلق بود، پنجه‌های خود را باز کرد. در یک آن، فضای شبانه او را به کام خود کشید. رودخانه درفاصله‌ی سی متری بود.



میچ از صمیم قلب گفت: "این احمقانه‌ترین کاری بود که تو کردی." "پانزده دقیقه گذشته بود و آنان در کنار رودخانه‌ی چوان نشسته بودند." منظورم این است در طول عمرم شیرین کاریهایی احمقانه زیاد دیده بودم، اما به این یکی باید کاپ قهرمانی داد." تیلور پرسید: "او را بیرون آوردیم، مگر نه؟"

سرتاپایش خیس بود. موقعی که دست و پا می‌زد تا به سلامت به ساحل برسد یک چکمه‌اش را از دست داده بود. در پی آن، احساس می‌کرد که بدنش بشدت خسته و فرسوده است. انگار چندین شبانه روز نخوابیده بود. احساس می‌کرد عضلاتش مانند لاستیک سفت شده‌اند. دستانش بی‌اراده

می لرزید.

شکر خدا، دیگران ماجرای روی پل را فیصله داده بودند. او دیگر توانایی کمک کردن نداشت. با اینکه موتور تانکر منفجر شده بود، درزهای مخزنهای اصلی بخوبی آب بندی شده بود و آنان توانسته بودند براحتی آتش را مهار کنند.

میچ گفت: تو مجبور نبودی خودت را ول کنی پایین. می توانستی تا آخرش بیایی.

البته میچ چندان مطمئن نبود. وقتی تیلور خودش را پرت کرد، مأموران آتش‌نشانی از حالت بهت خارج شدند و با جدیت شروع به پیچاندن کابل کردند. حالا بدون وزن تیلور، نردبان آن قدر کشش داشت که بتوانند سرنشین خودرو را بالا بکشند. همان طور که تیلور پیش بینی کرده بود، آن مرد بدون دردرسر از خودرو خارج شده بود.

بمحض اینکه مرد آزاد شد، نردبان چرخی زد، از صحنه‌ی تصادف فاصله گرفت و به سوی پل چرخید. همزمان با رسیدن نردبان به پل، موتور تانکر منفجر شد. شعله‌های سفید و زرد خشم آگین اطراف را در نوردید. خودرو سواری آزاد شد و به دنبال تیلور به رودخانه سقوط کرد. تیلور که چنین واقعه‌ای را پیش‌بینی کرده بود، بمحض فرود درآب، آن قدر حواسش جمع بود که سرعت خود را به زیرپل برساند. خودرو سقوط کرد، و در فاصله‌ای نزدیک به او در آب فرو رفت.

بعد از اینکه تیلور در رودخانه افتاد، فشار آب او را به زیرکشید و چند ثانیه او را زیر آب نگه داشت. او در زیرآب می‌چرخید و مانند اینکه درون ماشین لباسشویی است، پیچ و تاب می‌خورد تا اینکه بالاخره توانست به هر نحو خود را به سطح برساند و نفس‌هایی مقطع بکشد.

بار اول که تیلور به سطح آب رسید، فریاد کشید که حالش خوب است و



بعد از اینکه خودرو با آب برخورد کرد و لاشه‌ی آن با فاصله‌ای بسیار کم از او در آب فرو رفت، او دوباره فریاد زد که خوب است. اما وقتی شناکان خود را به کنار رودخانه رساند، دچار تهوع و سرگیجه شد. وقایع چند ساعت گذشته بالاخره کار خود را کرده بود و آن موقع بود که لرزش دستانش شروع شد.

جو نمی‌دانست که باید خشمگین باشد یا خدا را شکر کند که همه چیز به خوبی و خوشی تمام شده است. به نظر می‌رسید که حال سرنشین خودرو خوب خواهد شد. او میچ را پایین فرستاد تا به تیلور بیوندد.

میچ او را در حالی پیدا کرد که در گل ولای نشسته، زانوانش را در بغل گرفته و سرش را روی زانو گذاشته بود.

حالا مدتی بود که میچ آنجا بود ولی تیلور هیچ حرکتی نکرده و جواب میچ را نداده بود.

بالاخره میچ گفت: 'تو نمی‌بایستی می‌پریدی.'  
تیلور سست و بی‌حال سرش را بالا کرد، آب را از روی صورتش پاک کرد و با لحنی بی‌روح گفت: 'به نظر می‌رسید خطرناک باشد.'

'خطرناک هم بود اما من بیشتر نگران ماشینی بودم که بلافاصله بعد از تو در آب افتاد خدا رحم کرد روی تو نیفتاد.'  
می‌دانم..

'برای اینکه سرعت رفتم زیر پل.'  
آگر ماشین زودتر می‌افتاد چه؟ یا اگر موتور بیست ثانیه زودتر منفجر می‌شد؟ یا مثلاً اگر چیزی زیر آب بود و سر تو به‌اش برخورد می‌کرد؟ محض رضای خدا...

چه می‌شد؟  
حالا مرده بودم.

تیلور کرخت و بی‌حال سرش را تکان داد. می‌دانست وقتی جو با جدیت

او را مواخذه می‌کند، باز هم باید به این سؤالات جواب بدهد. او گفت:  
«هیچ راه دیگری به عقلم نرسید.»

میچ نگران و مشوش او را برانداز کرد. ناراحتی را در آهنگ صدایش  
تشخیص می‌داد و قبلاً این حالت را در او دیده بود؛ این حالت روان رنجوری  
را؛ حالت کسی که می‌دانست بخت یارش بوده که زنده مانده است. متوجه  
لرزش دستان تیلور شد. دستش را دراز کرد، ضربه‌ای به پشت او زد و گفت:  
«خوشحالم که سالمی.»

تیلور سرش را تکان داد نای حرف زدن نداشت.



اواخر شب، وقتی وضعیت روی پل کاملاً تحت کنترل درآمد، تیلور سوار وانتش شد تا به خانه برود همان طور که حدس می‌زد، از او استنطاق کرده بودند؛ مانند میچ ولی کامل‌تر. برای مثال، اینکه چرا خودش بتنهایی تصمیم گرفته است و او هر سؤالی را دو سه بار جواب داده بود. جو چنان از دست او عصبانی بود که تیلور هرگز او را تا این حد عصبانی ندیده بود او نهایت سعی خود را کرد تا جو را متقاعد کند که بی ملاحظه دست به این کار نزده است. «ببین، من دلم نمی‌خواست بپریم، اما اگر این کار را نکرده بودم، هیچ یک از ما الان زنده نبود.»

جو برای این استدلال جوابی نداشت.

لرزش دستان تیلور متوقف شده و اعصابش کم‌کم آرام شده بود اما هنوز احساس می‌کرد ذره‌ای نیرو ندارد همچنان که در جاده‌ی آرام روستایی پیش می‌راند، می‌لرزید.

چند دقیقه بعد، او از پله‌های سیمانی ترک خورده بالا رفت و به جای کوچکی وارد شد که آن را خانه می‌نامید. موقع رفتن، از بس عجله داشت چراغ را روشن گذاشته بود و وقتی وارد شد، انگارخانه به او خوشامد گفت.



سوی مرگ سوق داد.

یا...

او وحشت زده می‌دید که قربانی دستش را به سوی او دراز کرده است. چهره‌اش از شدت ترس کج و معوج بود و درست در همان لحظه خودرو تکانی خورد. عنقریب در رودخانه سقوط می‌کرد و از دست تیلور هیچ کاری ساخته نبود...

یا..

احساس کرد که دستان خیس از عرقش از کابل جدا شد و او به طرف رودخانه سقوط کرد به سوی مرگ..

یا..

وقتی قلاب کمر بند ایمنی را وصل می‌کرد صدای تیک تیک عجیبی شنید. پوست بدنش بود که ترک برمی‌داشت. تانکر منفجر شد و او درحالی که می‌سوخت صدای فریادهای خود را می‌شنید...

یا...

کابوسی که از زمان کودکی تا به حال همراه او بود .

شتاب زده چشمانش را باز کرد دستانش دوباره می‌لرزید. گلویش خشک شده بود. نفس نفس می‌زد. وحشت سراپایش را فرا گرفت ولی این بار باعث شد احساس کند تمام بدنش درد می‌کند.

سرش را برگرداند و به ساعت نگاه کرد. ارقام کامپیوتری قرمز رنگ ساعت یازده و نیم را نشان می‌داد. او می‌دانست که خوابش نخواهد برد چراغ کنار تختش را روشن کرد و بلند شد تا لباس بپوشد.

براستی از تصمیم خود سر در نمی‌آورد. تنها چیزی که می‌دانست این بود که احتیاج دارد با کسی حرف بزند. نه با میچ، نه با ملیسا، و نه حتی با مادرش. او احتیاج داشت با دنیس حرف بزند.



پارکینگ رستوران ایتر تقریباً خالی بود فقط یک خودرو در آنجا پارک بود او وانتش را در جایی نزدیک‌تر به در رستوران پارک کرد و به ساعتش نگاهی انداخت. رستوران پنج دقیقه‌ی دیگر تعطیل می‌شد.

در چوبی را هل داد و صدای زنگی که بالای در بود ورود او را اعلام کرد. محیط رستوران مثل همیشه بود پیشخوانی در طول دیوار که بیشتر راننده کامیونها در ساعات اولیه‌ی روز آنجا می‌نشستند، و ده - دوازده میز مربع شکل زیر پنکه‌ی سقفی در وسط سالن. در دو طرف در ورودی و زیر پنجره‌ها سه میز و نیمکت بود. روی نیمکتها را نایلون قرمز کشیده بودند که روی هر یک از آنها هم یک پارگی دیده می‌شد. با اینکه دیروقت بود، بوی بیکن در فضا پیچیده بود.

ری پشت پیشخوان ایستاده بود و نظافت می‌کرد او با شنیدن صدای زنگ رویش را برگرداند و بمحض اینکه چشمش به تیلور افتاد او را شناخت. و با همان دستی که یک پارچه‌ی ظرف خشک کنی چرب در آن بود، دستی برای او تکان داد.

سلام، تیلور. خیلی وقت است ندیدمت. آمده‌ای چیزی بخوری؟

تیلور به این ور و آن ور نگاهی کرد و گفت: سلام، ری. راستش نه.

ری سرش را تکان داد و درحالی‌که در دل از خنده ریسه رفته بود، با لحنی مودبانه گفت: دنیس تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌آید. دارد چیزهایی را در پستو جا می‌دهد. آمده‌ای اگر بخواید او را به خانه‌اش برسانی؟

وقتی تیلور فوری جواب نداد چشمان ری برقی زد و گفت:

خیال کرده‌ای تو اولین نفر هستی که حالا قیافه‌ی یک توله سگ گم شده را به خودت گرفته‌ای؟ هفته‌ای یک - دو نفر می‌آیند و درست همین قیافه را به خود می‌گیرند و به همین امید می‌آیند که تو آمده‌ای. راننده

کامیون، موتورسوار، حتی مردان متأهل.  
ری پوزخندی زد و ادامه داد: قدر مسلم او تیکه است، مگر نه؟ به زیبایی  
گل می ماند. اما نگران نباش. به هیچ کدامشان جواب مثبت نداده.  
تیلور تته پته کنان گفت: من نیامدهام..  
ناگهان کلمات را گم کرد.  
ری چشمکی زد و گفت: البته که آمدهامی.  
صبر کرد تا حرفش برای تیلور جا بیفتد. سپس صدایش را پایین آورد و  
گفت: اما همان طور که گفتم، نگران نباش. به دلم افتاده که به تو جواب  
مثبت می دهد. به اش می گویم تو اینجایی.  
تنها کاری که تیلور توانست بکند، این بود که به ری زل زد تا از نظرش  
غایب شد. تقریباً بلافاصله، دو لنگه در آشپزخانه باز شد و دنیس از آنجا  
بیرون آمد و با لحنی متعجب گفت: تیلور؟  
تیلور خجالت زده سلام کرد. دنیس با لبخندی از سر کنجکاو به سوی  
او رفت. اینجا چه می کنی؟  
تیلور که چیزی دیگر به عقلش نمی رسید، گفت: آمدهام تو را ببینم.  
همچنان که دنیس جلو می آمد، تیلور براندازش می کرد. او پیشبندی لک  
دار روی پیراهن زرد گلدارش بسته بود. پیراهنش آستین کوتاه و یقه هفت  
بود و تا جایی که می شد دکمه هایش را بسته بود. دامن پیراهنش تا زیر زانو  
می رسید. کفشهای ورزشی سفید به پا داشت تا برای ساعتها سر پا بودن  
راحت باشد. موهایش را دم اسبی کرده بود و صورتش در اثر عرق کردن و  
چربی موجود در محیط برق می زد.  
او زیبا بود.  
دنیس از این ارزیابی آگاه بود. اما وقتی به او نزدیک شد، چیزی در  
چشمانش دید که قبلاً ندیده بود.

حالت خوب است؟ به نظر می‌رسد روح دیده‌ای.  
تیلور نجوا کنان، گویی برای خودش حرف می‌زد گفت: نمی‌دانم.  
دنیس به او زل زد نگران و مضطرب سرش را برگرداند و گفت: هی، ری،  
می‌توانم یک مرخصی فوری و فوتی بگیرم؟  
ری انگار که اصلاً تیلور آنجا نیست، درحالی که منقل را تمیز می‌کرد،  
گفت:

عجله نکن، جانم. به هر حال من کارم در اینجا تمام است.  
دنیس دوباره رو به تیلور کرد: می‌خواهی بنشینی؟  
او دقیقاً به همین دلیل به آنجا رفته بود اما حرفهای مزخرف ری او را  
منصرف کرد. حالا تنها چیزی که ذهنش را به خود مشغول کرده بود، این بود  
که مردها برای خاطر دنیس به آنجا می‌آیند.  
شاید بهتر بود به اینجا نمی‌آمدم.  
دنیس که دقیقاً می‌دانست چه می‌کند، ملایم و دلسوزانه گفت: خوشحالم  
که آمدی، چه شده؟

تیلور همچنان که ساکت در برابر او ایستاده بود ناگهان همه چیز را به یاد  
آورد. بوی ملایم شامپوی دنیس، اشتیاق او را برای در آغوش گرفتنش و  
گفتن آنچه اتفاق افتاده بود، کابوسهایی که او را بی‌خواب کرده بود، و اینکه  
چقدر دلش می‌خواست با او حرف بزند... در وجودش بیدار کرد.  
مردها برای خاطر او به رستوان می‌آیند...

علی‌رغم همه چیز، مسأله‌ی آمدن مردها به آنجا صرفاً برای خاطر  
دنیس، ماجرای آن شب را تحت الشعاع قرار داد او دلیلی برای حسادت  
نداشت. ری گفته بود که دنیس همیشه دعوت همه را رد کرده است. از این  
گذشته، تیلور هنوز با او رابطه‌ی جدی نداشته اما به هر حال این احساس  
بشدت او را در چنگ گرفته بود. کدام مردان؟ چه کسانی می‌خواستند او را به



خانه‌اش برسانند؟ بشدت دلش می‌خواست از دنیس بپرسد، ولی می‌دانست حالا جای این حرفها نیست.

او در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: "باید بروم. من نباید اینجا باشم. تو هنوز مشغول کار هستی."

دنیس این بار با جدیت گفت: "نه."

و احساس کرد چیزی تیلور را رنج می‌دهد. پرسید:

"امشب اتفاقی افتاده؟ چه شده؟"

تیلور گفت: "می‌خواستم باهات حرف بزنم."

"در مورد چه؟"

دنیس با نگاهش او را می‌کاوید. اصلاً از او چشم بر نمی‌داشت. تیلور آب

دهانش را قورت داد. خداوندا، چه چشمانی! سرش گیج می‌رفت.

او بی مقدمه گفت: "امشب روی پل تصادف شده بود."

دنیس سرش را تکان داد. هنوز مطمئن نبود این حرف به کجا منتهی می‌شود.

"می‌دانم. تمام شب اینجا خلوت بود. تک و توک به اینجا می‌آمدند."

می‌گفتند پل بسته شده. تو آنجا بودی؟"

تیلور سرش را تکان داد.

"شنیده‌ام تصادف وحشتناکی بوده، درست است؟"

تیلور دوباره سرش را تکان داد.

دنیس دستش را دراز کرد و با ملایمت انگشتانش را روی بازوی او گذاشت.

"صبر کن. باشد؟ بگذار ببینم کار دیگری مانده که لازم است انجام شود."

او به تیلور پشت کرد و به آشپزخانه برگشت. تیلور همانجا ایستاد. حرارت

انگشتان دنیس را روی بازوانش حس می‌کرد. دقایقی با افکارش تنها بود.

دنيس برگشته، اما از کنار تيلور رد شد، به سمت در ورودی رفت و تابلوی "باز" را روی در وارو کرد. رستوران ايتز تعطيل شد. کارهای آشپزخانه تمام است. فقط چند کار جزئی مانده که بايد انجام بدهم. بعد می توانيم برويم. منتظرم باش. می توانيم در خانه ی من حرف بزنيم.



تيلور، کایل را بغل کرد و به طرف وانت رفت. سرکایل روی شانه ی او بود. بمحض اينکه سوار شدند، او در آغوش دنيس جا گرفت و اصلاً بيدار نشد. وقتی به خانه رسيدند، موضوع برعکس شد. تيلور کایل را از بغل دنيس گرفت و او را تا اتاق خوابش برد و روی تخت گذاشت. دنيس ملاقه را روی او کشيد و قبل از بيرون رفتن، دکمه ی چراغ خواب عروسکی را فشار داد تا موسیقی پخش شود. در را نيمه باز گذاشت و هر دو آهسته از اتاق بيرون رفتند.

در اتاق نشيمن، دنيس یکی از لامپها را روشن کرد. تيلور روی کاناپه نشست و دنيس بعد از کمی ترديد، روی مبلی نشست که به طور اريب در کنار کاناپه قرار داشت.

درواه خانه، هر دو ساکت بودند تا مبادا کایل بيدار شود. ولی بمحض اينکه نشستند، دنيس يکراست سر اصل مطلب رفت.

آمشب روی پل چه شد؟

تيلور تمام ماجرا را تعريف کرد. در مورد عمليات نجات، حرفهائی که ميچ و جو به او زده بودند، و تصاویری که به شکل کابوس به ذهنش می رسيد. تمام مدتی که تيلور حرف می زد، دنيس ساکت نشسته بود و چشم از او برنمی داشت. وقتی حرفهائی تيلور تمام شد، دنيس به جلو خم شد و گفت:

او را نجات دادی؟

تیلور که نمی‌خواست تفاوتی قایل شود گفت: من نه، همه.  
اما چند نفر از شما از نردبان بالا رفت. چند نفر نردبان را ول کرد چون  
نردبان تحمل وزن اضافه را نداشت؟

تیلور جوابی نداد. دنیس از جای خود بلند شد تا در کنار او روی کاناپه  
بنشیند. و با نیش باز گفت:

تو قهرمان هستی. درست مثل موقعی که کایل گم شده بود. آن موقع  
هم قهرمان بودی.

تیلور که ناخواسته صحنه‌ی تصادف در ذهنش مجسم می‌شد، گفت: نه  
من قهرمان نیستم.

دنیس دستش را روی دست او گذاشت: چرا، هستی.

بیست دقیقه‌ای از این در و آن در حرف زدند. بالاخره تیلور راجع به  
مردانی پرسید که می‌خواستند او را به خانه برسانند. دنیس خندید، به  
چشمانش تابی داد و گفت که این هم بخش اجتناب‌ناپذیر شغل اوست.

هر چه خوش اخلاق‌تر باشم، انعام بیشتری می‌گیرم. اما به نظرم بعضی  
از آقایان برداشت بد می‌کنند.

محتوای کلام دنیس آرامش بخش بود. او نهایت سعی خود را می‌کرد تا  
ذهن تیلور را از تصادف آن شب منحرف کند. وقتی بچه بود و کابوس  
می‌دید، مادرش هم همین کار را می‌کرد. حرف زدن در مورد مسایل دیگر،  
بالاخره خواب را به چشمان او می‌آورد.

به نظر می‌رسید این شیوه در مورد تیلور هم کارایی داشته است. چشمان  
او کم‌کم سنگین می‌شد. آهسته و سنگین حرف می‌زد. چشمانش بسته  
می‌شد. آنها را باز می‌کرد ولی دوباره بسته می‌شد. تنفسش عمیق شده بود.  
فشار عصبی تمام رمق او را گرفته بود.

دنیس دست او را گرفت و آن قدر نگاهش کرد تا سرش روی سینه افتاد و

به خواب رفت. سپس دنیس از روی کاناپه بلند شد و به دنبال پتو به اتاق خواب رفت. دنیس سقلمه‌ای به او زد. تیلور روی کاناپه افتاد و دنیس توانست پتو را روی او بکشد. تیلور در همین حال زیر لب چیزهایی درمورد رفتن به خانه می‌گفت. دنیس نجوا کنان به او گفت که همین جا که هست، جایش خوب است و وقتی می‌خواست چراغ را خاموش کند، گفت: "بخواب." او به اتاق خوابش رفت، لباس کارش را درآورد و لباس خواب پوشید. موهایش را باز کرد، دندانهایش را مسواک زد، صورتش را با شیر پاک‌کن پاک کرد و بعد از اینکه به رختخواب خزید، چشمانش را بست. این حقیقت که تیلور مک‌آدن در آن اتاق خوابیده است، آخرین چیزی بود که قبل از به خواب رفتن به ذهن دنیس رسید.



کایل هیجان زده گفت: "تام، تلو." (سلام، تیلور.)

تیلور چشمانش را باز کرد. در اثر نور خورشید که از لابلای پنجره‌ی اتاق نشیمن می‌تابید، از لای چشم نگاه کرد. با پشت دست چشمانش را مالید تا خواب از سرش بپرد. کایل را دید که بالای سرش ایستاده است. صورتش به صورت او خیلی نزدیک بود. موهایش ژولیده و در هم بود.

چند ثانیه طول کشید تا تیلور تشخیص داد کجاست. وقتی کایل لبخند زد و خودش را عقب کشید، تیلور نشست. با هر دو دست، دستی به موهایش کشید. به ساعتش نگاه کرد. کمی از شش گذشته بود. خانه ساکت و آرام بود.

"صبح بخیر، کایل، چطوری؟"

"او آ دیده." (او خوابیده.)

"مامانت کجاست؟"

"او او ای آنابه آ دیده." (او روی کاناپه خوابیده)

تیلور صاف نشست. احساس کرد تمام مفصل هایش درد می‌کند. مثل

همیشه که بیدار می‌شد، شانه هایش درد گرفته بود.

آلبته که روی کاناپه خوابیدم.

تیلور دستانش را به دو طرف دراز کرد و خمیازه‌های کشید.

صبح بخیر.

صد از پشت سر می‌آمد، رویش را برگرداند. دنیس بود که از اتاق خوابش

بیرون می‌آمد. لباس خواب بلند صورتی رنگ و جوراب پوشیده بود. تیلور از

روی کاناپه بلند شد و گفت:

صبح بخیر.

چرخی زد و ادامه داد: به نظرم دیشب از حال رفتم.

خسته بودی.

معذرت می‌خواهم.

آشکالی ندارد.

کایل در گوشه‌ی اتاق نشیمن نشست تا با اسباب بازیهایش بازی کند.

دنیس به سراغ او رفت. خم شد، سرش را بوسید و گفت: صبح بخیر،

عزیزدلم.

کایل گفت: اوب پ‌ار. (صبح بخیر)

گرسنه‌ای.

نه.

ماست می‌خواهی؟

نه.

می‌خواهی با اسباب بازیهایت بازی کنی؟

کایل سرش را تکان داد. دنیس رو به تیلور کرد.

تو چطور؟ گرسنه‌ای؟

نمی‌خواهم برای خاطر من به زحمت بیفتی.

او، فقط کمی برشتوک تعارف می‌کنم.  
تیلور خنده‌اش گرفت. دنیس دستی به پیراهن خوابش کشید و گفت:  
راحت خوابیدی؟  
مثل مرده... برای همه چیز متشکرم. خیلی در حق من صبوری کردی.  
دنیس شانه‌ای بالا انداخت. نور صبحگاه در چشمانش افتاده بود. موهای  
بلند و آشفته‌اش تا سر شانه می‌رسید. گفت:  
پس دوست به چه درد می‌خورد؟  
تیلور به دلیلی شرمنده شد. پتو را برداشت و مشغول تا کردن آن شد.  
خوشحال بود که کاری انجام می‌دهد. احساس می‌کرد بودن در خانه‌ی  
دنیس، آن هم صبح به این زودی، مناسبیت ندارد.  
دنیس آمد و کنار او ایستاد: مطمئنی که نمی‌خواهی برای صبحانه بمانی؟  
نصف جعبه برشتوک دارم.  
تیلور قضیه را سبک و سنگین کرد و بالاخره گفت: با شیر؟  
دنیس با لحنی جدی گفت: نخیر. ما برشتوک را با آب می‌خوریم.  
تیلور نگاه متعجبش را به او دوخت. نمی‌دانست باید حرف او را باور کند یا  
نه. تا اینکه دنیس خنده‌اش گرفت و با لحنی آهنگین گفت:  
البته که شیر داریم، هالو.  
هالو؟  
دنیس چشمکی زد و گفت: یک کلمه‌ی محبت‌آمیز است. یعنی ازت  
خوشم می‌آید.  
حرف زدن دنیس به تیلور حال می‌داد.  
در این صورت خوشحال می‌شوم بمانم.  
□ □ □  
تیلور پرسید: خوبه برنامه‌ی امروزت چیست؟

صبحانه را خورده بودند و با هم ظرفها را به آشپزخانه می‌بردند. تیلور می‌بایست به خانه می‌رفت و قبل از رفتن به سرکار، لباسهایش را عوض می‌کرد.

مثل همیشه چند ساعتی با کایل کار می‌کنم. بعد از آن، بستگی دارد او دلش بخواهد چه کار کند. درحیاط بازی کند، دوچرخه سواری کند، یا کاری دیگر. شب هم می‌روم سرکار.

می‌روی به آقایان چشم چران خدمت کنی؟

دنیس با لحنی شوخ گفت: به هر حال این خانم خانمها باید پول قبضهایش را از جایی تأمین کند از این گذشته، آنان آن قدرها هم بد نیستند. آن آقا پسری که دیشب آمده بود، آن قدر نازنین بود که به‌اش اجازه دادم شب را در خانه‌ی من صبح کند.

آقای جذاب و حسابی، نه؟

نه چندان. وضع اسفناکی داشت. دلم نیامد دست رد به سینه‌اش بزنم. آی آخ!

وقتی به در رسیدند، دنیس سقلمه‌ای به او زد و از سر شیطنت گفت: می‌دانی که شوخی کردم.

آمیدوارم این طور باشد.

آسمان صاف و بدون ابر بود خورشید از لابلای درختان سر برمی‌آورد. وقتی وارد ایوان شدند، تیلور گفت:

هی، ببین، بابت دیشب... برای همه چیز متشکرم.

یادت باشد قبلاً هم تشکر کردی.

تیلور صادقانه گفت: می‌دانم، اما دلم خواست دوباره تشکر کنم.

آنان بدون هیچ کلامی کنار یکدیگر ایستادند. بالاخره دنیس قدمی کوچک به جلو برداشت سرش را زیر انداخت، دوباره بالا کرد و به تیلور چشم

دوخت. سپس سرش را کمی کج کرد. حالا صورتش به تیلور نزدیک‌تر بود و وقتی با دقت او را برانداز کرد، آثار حیرت را در چشمانش دید. در واقع، او نیز حیرت‌زده بر جای ماند و تنها کاری که تیلور توانست بکند، این بود که به او زل بزند و فکر کند که چقدر عالی بود. دنیس گفت: "خوشحالم که من را برای درد دل انتخاب کردی." با اینکه او هنوز لباس خواب بر تن داشت و موهایش ژولیده بود، کاملاً بی‌نقص می‌نمود.





ساعاتی بعد در همان روز، بنا به درخواست تیلور، دنیس دفتر یادداشتهای روزانه‌ی کایل را به او نشان داد.

او در حالی که در آشپزخانه در کنار تیلور نشسته بود، صفحات را ورق می‌زد و گهگاه توضیحاتی می‌داد. هر صفحه پر بود از اهداف دنیس و همچنین کلماتی بخصوص، عبارات، تلفظ‌ها و مشاهدات نهایی او. این فقط ثبت کارهایی است که می‌کنیم. فقط همین.

تیلور دفتر را ورق زد و صفحه‌ی اول را آورد. بالای صفحه فقط یک کلمه نوشته شده بود. سیب. و زیر آن تا پایین صفحه و همچنین پشت صفحه، توضیحات دنیس در مورد اولین روزی بود که کار با کایل را شروع کرده بود. تیلور به آن صفحه اشاره کرد و پرسید: اجازه می‌دهی؟

دنیس سرش را تکان داد. تیلور آهسته و کلمه به کلمه خواند. وقتی همه را خواند، سرش را بلند کرد و گفت:

“چهار ساعت؟”

بله.

“که فقط کلمه‌ی سیب را بگوید؟”

راستش، حتی پس از چهار ساعت هم آن را درست ادا نکرد. ولی آن قدر بود که آدم بفهمد چه می‌گوید<sup>۱</sup>.

بالاخره چطور وادارش کردی این کلمه را بگویی؟  
همچنان باهاش کار کردم.

اما تو از کجا می‌دانی چه روشی بهتر است؟<sup>۲</sup>

راستش از اول نمی‌دانستم. مطالب مختلفی را در مورد روش کار با بچه‌هایی مثل کایل مطالعه کردم. نظریه‌های مختلفی را که در دانشگاهها بررسی و تحقیق می‌شود خواندم. در مورد گفتاردرمانی و کارهایی که در این مورد انجام می‌شود چیزهایی یاد گرفتم. اما به نظر نمی‌رسید هیچ کدام به درد کایل بخورد. منظورم این است که بخشی از آن درست بود اما بیشترش به درد بچه‌های دیگر می‌خورد اما دو کتاب بود که به نظر می‌رسید بیشتر به کار من می‌آمد. یکی از آنها بچه‌هایی که دیر زبان باز می‌کنند<sup>۳</sup> نوشته‌ی توماس سونل<sup>۱</sup>، و دیگری بگذار صدایت را بشنوم<sup>۲</sup> نوشته‌ی کاترین موریس<sup>۳</sup>، است. کتاب سونل اولین کتابی بود که مرا آگاه کرد در این گیرودار تنها نیستم و خیلی از بچه‌هایی که به نظر نمی‌رسد ایرادی داشته باشند، مشکل تکلم دارند. کتاب موریس هم یادم داد که چطور آموزش به کایل را شروع کنم، که البته این کتاب اساساً مربوط به بچه‌های خودگراست.

پس تو چه کار می‌کنی؟

از یک نوع برنامه‌ی تعدیل رفتاری استفاده می‌کنم. برنامه‌ای که اول در دانشگاه اوکلاندا<sup>۳</sup> طرح ریزی شد. روش آنان در مورد بچه‌های درون گرا این بود که در مقابل رفتار خوب پاداش می‌دادند و برای بدرفتاری تنبیه می‌کردند و سالها موفق بودند. من این برنامه را در مورد مشکل تکلم پیاده کردم، چون

---

1- Thomas Sowell  
3- UCLA

2- Cathrine Mourice

این تنها مشکل کایل بود. الآن وقتی او کلمه‌ای را که در موردش کار می‌کنیم، بگوید، یک آب نبات می‌گیرد و اگر نگوید، از آب نبات خبری نیست. همین طور اگر بازی در بیاورد و کله شقی کند، ملامتش می‌کنم. وقتی به‌اش یاد می‌دادم کلمه‌ی سیب را بگوید، هر صدایی از خودش در می‌آورد، یک آب نبات می‌گرفت. کمی بعد فقط موقعی به او آب نبات می‌دادم که اصوات را درست ادا می‌کرد، حتی اگر جزئی از کلمه را می‌گفت. و بالاخره موقعی پاداش گرفت که کلمه را کامل ادا کرد.

و این چهار ساعت طول کشید؟

دنیس سرش را تکان داد: چهار ساعت عذاب آور. کایل گریه می‌کرد. کولی بازی در می‌آورد سعی می‌کرد از صندلی‌اش بیرون بیاید. طوری جیغ می‌کشید انگار به تنش سوزن فرو می‌کردم. اگر آن روز کسی صدای او را شنیده باشد، احتمالاً خیال کرده من دارم او را شکنجه می‌دهم. درست نمی‌دانم، اما گمان می‌کنم کلمه‌ی سیب را پانصد- ششصد بار تکرار کردم. آن قدر که حال هر دومان از این کلمه به هم خورده بود. وحشتناک بود خیلی زیاد. خیال می‌کردم هرگز تمام نمی‌شود. اما می‌دانی...

دنیس کم به جلو خم شد:

... وقتی بالاخره کایل این کلمه را ادا کرد، تمام آن قسمت‌های وحشتناک زایل شد. تمام آن درماندگی‌ها، عصبانیت‌ها و خستگی‌های هر دو نفرمان. یاد می‌آید که چقدر ذوق کرده بودم. آن قدر که حتی نمی‌توانی تصورش را بکنی. زدم زیرگریه و او را مجبور کردم ده - دوازده بار آن کلمه را تکرار کند تا باورم شد که واقعاً یاد گرفته. و همان موقع بود که فهمیدم کایل توانایی یادگیری دارد. سر خود باهاش کار می‌کردم. بعد از آن همه چیزهایی که از دکترها در موردش شنیده بودم، نمی‌توانم شرح بدهم که چقدر برایم ارزش داشت.

دنیس که به یاد آن روز افتاده بود، سرش را با حسرت تکان داد.

بگذریم، از آن به بعد کلمات جدید را تمرین می‌کردیم، یکی یکی، تا وقتی آنها را درست تلفظ می‌کرد. به مرحله‌ای رسیده بود که می‌توانست اسم هر درخت، هر گل، هر هواپیما یا هر ماشینی را بگوید هر روز به فهرست لغت‌های او اضافه می‌شد، اما هنوز نمی‌توانست بفهمد که از زبان به چه منظوری استفاده می‌شود. بعد با ترکیب دو کلمه‌ای شروع کردم، مثل وانت آبی یا درخت بزرگ. گمان می‌کنم این کار کمک کرد بفهمد که من سعی دارم چه یادش بدهم. اینکه کلمات راه برقراری ارتباط با مردم است. بعد از چند ماه، تقریباً تمام حرف‌های مرا می‌توانست تقلید کند. بنابراین آموزش سؤال کردن را شروع کردم.

این مشکل بود؟

هنوز هم هست. سخت‌تر از یاد دادن لغت چون باید سعی کند آهنگ صدا را تعبیر کند و تشخیص بدهد که جمله سوالی است یا بعد جواب مناسب بدهد. این سه قسمت خیلی برایش مشکل است. به همین دلیل است که چند ماه گذشته را فقط در این مورد کار می‌کنیم. اوایل بزم در می‌آمد، چون هر چه من می‌گفتم، او هم همان را تکرار می‌کرد. به تصویر سیب اشاره می‌کردم و می‌پرسیدم این چیست؟ و او تکرار می‌کرد این چیست؟ من می‌گفتم: نه، بگو این سیب است. و او می‌گفت: نه، بگو این سیب است. بالاخره کار به اینجا رسید که سوال را زیر لب می‌گفتم و خودم با صدای بلند جواب می‌دادم. به این امید که کایل معنی سؤال و جواب را بفهمد. که البته مدتی او هم سؤال را زیر لب نجوا می‌کرد و با صدای بلند جواب را می‌گفت، درست همان کلماتی را که من گفته بودم. خلاصه هفتاد و پنج روز کشید. تا فقط توانست جواب را بگوید. البته هر وقت این کار را می‌کرد پاناش می‌گرفت.

تیلور سرش را تکان داد. کم‌کم مشکلات کار را درک می‌کرد.

تو حتماً صبر ایوب داری.

نه، همیشه.

اما این کار، آن هم هر روز..

مجبورم. به علاوه، ببین چقدر پیشرفت کرده.

تیلور دفتر را ورق زد تا به آخر رسید. یادداشتهای دنیس از یک کلمه روی صفحه‌ای سفید شروع شده بود و در جاهایی یادداشت ساعتی که دنیس با کایل گزارنده بود به سه چهار صفحه می‌رسید. او راه درازی را طی کرده.

بله. همین طور است. هنوز هم راهی دراز در پیش دارد. حالا بعضی از کلمات سوآلی را درک می‌کند، مانند چه و چه کسی، اما هنوز چرا و چگونه را درک نمی‌کند. راستش هنوز گفتگو نمی‌کند. اغلب فقط یک عبارت می‌گوید. در مورد عبارتهای سوآلی مشکل دارد اگر از شما بیپرسم اسباب بازی‌ات کجاست، منظورم را می‌فهمد، اما اگر بیپرسم اسباب بازی‌ات را کجا گذاشتی، فقط بهام زل می‌زند. به همین دلیل خوشحالم که این دفتر را درست کردم. هروقت کایل بد عنق می‌شود و اذیت می‌کند، که اغلب هم همین طور است، این دفتر را باز می‌کنم تا یادم نرود کایل چه تلاشی کرده. روزی که دیگر مشکلی نداشته باشد، این دفتر را می‌دهم بخواند تا بفهمد چقدر دوستش دارم.

همین الان هم می‌داند.

خودم می‌دانم. اما دلم می‌خواهد روزی با زبان خودش بگوید که دوستم دارم.

شبهها که او را بغل می‌کنی تا بخوابد، این را نمی‌گوید؟

نه، چون هرگز این جمله را نگفته.

سعی نکردی یادش بدهی؟

نه.

چرا؟

چون می‌خواهم غافلگیرم کند و خودش به‌ام بگوید.

□ □ □

در طول یک هفته‌ای که پس از آن گذشت، تیلور بیشتر به دنیس سر زد او همیشه بعد از ظهرها می‌رفت که می‌دانست کار دنیس با کایل تمام شده است. گاهی فقط یک ساعت آنجا می‌ماند و گاهی بیشتر. در دو بعد از ظهر با کایل توپ بازی کرد. در حالی که دنیس از ایوان آن دو را تماشا می‌کرد دفعه‌ی سوم به او یاد داد که چطور با چوب بیس بال توپ را بزند، یا توپ را روی T قرار بدهد\* و این کاری بود که تیلور در بچگی یاد گرفته بود. کایل دائم توپ را با چوب می‌زد و تیلور آن را می‌آورد و روی T قرار می‌داد تا کایل دوباره آن را پرتاب کند. بالاخره وقتی کایل از بازی دست کشید، تیلور خیس عرق بود. دنیس لیوانی آب به دست او داد و برای دومین بار بوسیدش.

روز یکشنبه، یک هفته بعد از کارناوال، تیلور آنان را به کیتی هاوک<sup>۱</sup> برد تا روزی را در کنار دریا بگذرانند. تیلور به جایی اشاره کرد که برادران رایته ویلبر و اورویل، در سال ۱۹۰۳ پرواز تاریخی خود را از آنجا شروع کردند، و جزییات پرواز آنان را روی بنای یادبودی که به افتخارشان ساخته شده بود خواندند و ناهاری پیک نیکی صرف کردند و در کنار دریا قدم زدند. مرغان دریایی برفراز سرشان پرواز می‌کردند و امواج دریا پاهایشان را نوازش می‌داد. در اواخر بعد از ظهر، تیلور و دنیس قلعه‌ای شنی درست کردند و وقتی قلعه شکل گرفته، کایل همچون گوندزینا نعره‌ای کشید و جفت پا روی آن پرید و خرابش کرد.

سر راه برگشت به خانه، در جایی که کشاورزان سبزی و میوه می‌فروختند،

---

● - تکه چوبی به شکل T که در آغاز توپ را روی آن قرار می‌دهند و با چوب توپ را پرتاب می‌کنند.

توقف کردند تا ذرت تازه بخرند. وقتی کایل مشغول خوردن ماکارونی پنیر بود، تیلور هم اولین شامش را در خانه‌ی دنیس خورد، خورشید و دریا رمق کایل را گرفته بود. بنابراین بلافاصله بعد از شام خوابش برد. تیلور و دنیس تقریباً تا نیمه شب در آشپزخانه نشستند و حرف زدند. و موقع رفتن او، دوباره جلوی پله‌ها ایستادند و بدون آنکه کلمه‌ای زد و بدل کنند از هم جدا شدند.

چند روز بعد، تیلور وانتش را به دنیس قرض داد تا به شهر برود و کارهایش را انجام دهد. وقتی دنیس برگشت، تیلور قفسه‌های آشپزخانه را درست کرده بود. او که تردید داشت مبادا پایش را از گلیمش فراتر گذاشته باشد، گفت:

آمیدوارم ناراحت نشده باشی.

دنیس در حالی که برای او کف می‌زد، با صدای بلند گفت: آبداً... ببینم، می‌توانی برای شیر ظرفشویی هم کاری کنی؟ چکه می‌کند.

نیم ساعت بعد، تیلور آن را هم درست کرده بود.

در لحظات تنهایی‌شان، تیلور احساس می‌کرد شیفته‌ی زیبایی و سادگی دنیس شده است. اوقاتی هم بود که تیلور می‌توانست از چهره‌ی دنیس بخواند چه فداکاریهایی در حق پسرش کرده است. خستگی و فرسودگی در چهره‌اش مشهود بود. درست به چهره‌ی جنگجویی بعد از جنگی طولانی در کارزار می‌مانست و تیلور دلش می‌خواست او را تحسین کند، اما نمی‌توانست کلمات مناسب را پیدا کند. به نظرش می‌رسید دنیس از آن دسته آدمهایی است که کم‌کم نسلشان از میان می‌رود. متضاد با آنان که همیشه شتاب دارند، می‌دوند و به دنبال منافع و کامیابی شخصی هستند. عده‌ی زیادی این چیزها را در وضعیت شغلی و موقعیت اجتماعی‌شان می‌بینند، نه در پدر یا مادری خوب بودن. بسیاری از مردم بچه‌دار می‌شوند اما به تربیتش اهمیت نمی‌دهند.







قدر می‌مانیم تا مطمئن شویم خوابش سنگین شده.  
اینجا دیگر دنیس نرم شد. نمی‌توانست خوشحالی‌اش را پنهان کند.  
"تو قبلاً فکرش را کرده بودی، نه؟"  
دلیم نمی‌خواست بهانه‌ای برای جواب منفی داشته باشی.  
دنیس لبخند می‌زد، صورتش را به صورت تیلور نزدیک کرد و گفت:  
"در این صورت، دوست دارم برویم بیرون."



جودی ساعت هفت و نیم آمد. دنیس چند دقیقه قبل از ورود او کایل را خوابانده بود. او تمام روز کایل را مشغول کرده بود، به این امید که زودتر بخواهد. با دوچرخه به شهر رفتند، در زمین بازی خاک بازی کردند و برگشتند. هوا گرم و مرطوب بود، از آن روزهایی که رمق آدم را می‌گیرد. کایل حتی قبل از شام خمیازه می‌کشید. دنیس بعد از اینکه او را حمام کرد و لباس خوابش را تنش کرد، سه کتاب قصه برایش خواند. وقتی کایل شیرش را می‌نوشید، چشمانش پر از خواب بود. و وقتی او به خواب رفت، دنیس کرکره را کشید و در اتاق او را بست. هوا هنوز روشن بود.

او حمام کرد. سپس هوله‌ای دور خود پیچید و سعی کرد تصمیم بگیرد چه بپوشد. تیلور گفته بود به رستوران فونتانا<sup>۱</sup> می‌روند، رستورانی مجلل در دل شهر. وقتی دنیس از او پرسیده بود چه بپوشد، تیلور گفته بود فرقی نمی‌کند، که هیچ کمکی به او نکرده بود.

بالاخره تصمیم گرفت لباس ساده‌ی مشکی بپوشد که به نظر می‌رسید به درد هر موقعیتی می‌خورد. سالها بود که این لباس در کمدش بود و هنوز نایلون خشکشویی اتالانتا رویش بود. به یاد نمی‌آورد آخرین بار کی آن را پوشیده است، اما وقتی آن را به تن کرد، خوشحال شد که هنوز اندازماش

است. بعد به سراغ یک جفت کفش مشکی پاشنه بلند بدون بند رفت. اول فکرکرد جوراب مشکی هم بپوشد، اما بلافاصله منصرف شد. اولاً که شبی بسیارگرم بود. دوم اینکه چه کسی در ادنتن بجز در مراسم عزا، جوراب مشکی می‌پوشید؟

بعد از اینکه موهایش را خشک کرد و حالت داد کمی آرایش کرد سپس کمی از عطری که در کشوی پاتختی‌اش بود، به گردن و موها زد کمی هم به مچهایش زد و آنها را به هم مالید. در کشوی بالایی یک جعبه جواهر کوچک داشت که از داخل آن یک جفت گوشواره‌ی حلقه‌ای بیرون آورد. جلوی آینه‌ی حمام ایستاد و خودش را برانداز کرد. از قیافه‌ی خودش راضی بود. حد اعتدال رعایت شده بود. نه کم نه زیاد.

همان موقع بود که جودی از راه رسید و دو دقیقه بعدش هم تیلور وارد شد.



رستوران فونتانا ده - دوازده سالی بود که باز بود و به زن و شوهری میانسال تعلق داشت که اهل برن، سویس بودند. آنان به امید یک زندگی ساده از نیواورلئان به ادنتن آمده و با این کار به شهر جلوه بخشیده بودند؛ راماندازی رستورانی کم نور و شاعرانه با سرویس درجه یک رستورانی که برای برگزاری جشنهای سالگرد ازدواج و مراسم نامزدی معروف بود و شهرت و اعتبار آن زمانی اوج گرفت که مجله‌ی ساترن لیونگ<sup>۱</sup> مقاله‌ای درباره‌ی آن چاپ کرد.

دنیس و تیلور پشت میزی کوچک در کنج رستوران نشسته بودند. تیلور اسکاچ و سونا مزه مزه می‌کرد و دنیس نیز چاردنی<sup>۲</sup> می‌نوشت. دنیس در حالی که به صورت غذا نگاه می‌کرد پرسید: «قبلاً اینجا غذا

1- Southern Living

2- Chardonnay

خورده‌ای؟

چند مرتبه‌ای. اما مدتهاست که به اینجا نیامده بودم.  
دنیس نگاهی به فهرست کرد. بعد از سالها که فقط یک نوع غذا خورده بود، به این همه انتخاب عادت نداشت.

تو چه پیشنهاد می‌کنی؟

راستش همه چیز. غذای مخصوص اینجا کباب بره است، اما استیک و غذاهای دریای‌اش هم معروف است.

پس دست آدم باز است.

کاملاً. به هر حال اینجا ناامید نمی‌شوی.

دنیس در حالی که به فهرست اشتهاآور نگاه می‌کرد، رشته‌ای از موهایش را دور انگشتش می‌پیچاند. تیلور با شیفتگی نگاهش می‌کرد.

قبلاً گفته‌ام که امشب خیلی معرکه شده‌ای؟

دنیس با خونسردی گفت: فقط دو بار. اما گمان نمی‌کنی دیگر بس است؟ من که ناراحت نمی‌شوم.

راستی؟

نه موقعی که پیش مردی شیک و بیک نشسته‌ام.

شیک و بیک؟

این هم مثل همان هالو است که قبلاً گفتم.

شام از هر جهت عالی بود. غذا خوشمزه و محیط نیز بی‌برو برگرد دنج و صمیمی بود. موقع دسر، تیلور دستش را دراز کرد و دست دنیس را گرفت و تا آخر ول نکرد.

بقیه‌ی شب به صحبت درباره‌ی زندگی‌شان گذشت. تیلور درباره‌ی کارش در سازمان آتش‌نشانی و خطراتی حرف زد که با آن دست و پنجه نرم می‌کرد. همچنین راجع به میچ و ملیسا، دوستانی که در تمام این مراحل با او بودند.



داد

در دوران مستعمره نشینی، خدمت در کشتی کاری خطر ناک بود زنان در بالکن آن خانه‌ها می‌ایستادند و منتظر می‌شدند تا کشتی شوهرشان به بندر برگردد مردان زیادی مردند و هرگز برنگشتند. آن بالکن‌ها به سکوی بام معروف شد. کشتیها هرگز یگراست به بندر ادنتن نمی‌آمدند. سفرشان هر قدر هم طول کشیده بود، با فاصله‌ای از بندر توقف می‌کردند. زنان هم روی بالکن می‌ایستادند و به چشمانشان فشار می‌آوردند تا بلکه شوهرشان را در کشتی ببینند.

چرا کشتیها آنجا توقف می‌کردند؟

یک درخت آنجا بود. یک سرو گنده. فقط همان یکی بود و کشتیها از روی آن می‌فهمیدند که به ادنتن رسیده‌اند، بخصوص آنهایی که اولین بار بود به اینجا می‌آمدند. آن درخت تنها درخت در طول ساحل شرقی بود. معمولاً این نوع سرو در فاصله‌ی چند متری ساحل می‌روید، اما این یکی دست کم بیست متر از ساحل دور بود. درست مثل بنای یادبود می‌ماند چون به نظر می‌رسید جایش آنجا نبوده. به هر حال سنتی برای کشتیها شد که پای آن درخت توقف کنند. سرنشینان کشتیها سوار قایقهای کوچک می‌شدند، پارو زنان خود را به درخت می‌رساندند و یک بطری رم \* پای درخت می‌گذاشتند و خدا را شکر می‌کردند که سالم به بندر برگشته‌اند. و وقتی کشتی می‌خواست بندر را ترک کند، خدمه پای درخت می‌ایستادند و کمی از همان رم می‌نوشیدند به امید اینکه سفری ایمن و پربار داشته باشند. برای همین هم آن درخت را جرعه می‌نامیدند.

راستی؟

آره. شهر پر از افسانه‌هایی است در مورد کشتیهایی که خدمه‌اش کوتاهی







اولین بار دنیس بود که او را بوسید و همین طور برای بار دوم و سوم. حتی آن شبی که تیلور در خانه‌ای او ماند و زمانی که از کنار دریا به خانه برگشتند، وقتی احساس کرده بود باید برود، رفته بود.

دنیس می‌دانست بیشتر مردها این کار را نمی‌کنند و بمحض اینکه فرصتی به دست آورند، سوءاستفاده می‌کنند. فقط خدا می‌دانست که پدر کایل چه کارها که نکرده است. اما از نظر دنیس، تیلور فرق می‌کرد. در درجه‌ی اول قانع بود که دنیس را بشناسد، به درد دل او گوش کند، درهای قفسه‌هایش را تعمیر کند و به او بستنی خانگی بدهد. او به عناوین مختلف، مردانگی خود را ثابت کرده بود.

و درست به همین دلیل که تیلور او را تحت فشار نگذاشته بود، دنیس احساس امنیت و رضایت می‌کرد. دنیس در این فکر بود که وقتی تیلور از او درخواست ازدواج کند، چه حالی به او دست خواهد داد. این فکر باعث شد چیزی در درونش فرو بریزد، و بی‌اراده دست تیلور را فشار داد.

همچنان که به طرف وانت می‌رفتند، از مقابل مغازه‌ای رد شدند که در شیشه‌ای آن باز بود و روی آن نوشته شده بود. 'میکده‌ی ترینا'. بجز رستوران فونتانا، این میکده تنها مغازه‌ی مرکز شهر بود که باز بود. دنیس زیر چشمی نگاهی به داخل آن انداخت. سه زوج پشت میزی گرد نشسته بودند و آهسته صحبت می‌کردند. در گوشه‌ای از میکده نیز یک دستگاه پخش موسیقی قرار داشت که آهنگی محلی پخش می‌کرد. به آخرین خط ترانه که رسید، صدای باریتون تودماغی خواننده کم‌کم آهسته شد. پس از سکوتی کوتاه، آهنگ بعدی شروع شد. وقتی دنیس متوجه آهنگ شد، دست تیلور را کشید و ایستاد.

عاشق این آهنگ هستم.

دوست داری برویم تو؟

دنیس درحالی که محو آهنگ بود قضیه را سبک و سنگین می‌کرد.

تیلور اضافه کرد: "اگر دوست داشته باشی، می‌توانیم برقصیم."

نه. جلوی چشم این همه آدم احساس می‌کنم خنده دار است.

و بعد از کمی مکث اضافه کرد: تازه، جای کافی هم برای رقص ندارد.

خودرویی از خیابان رد نمی‌شد. پیاده‌رو هم خلوت بود. تک چراغ روی

تیر چراغ برق گوشه‌ی خیابان را کمی روشن می‌کرد. از پس صدای آهنگی

که از میکده به گوش می‌رسید، صدای گفتگویی عاشقانه نیز شنیده می‌شد.

دنیس با دودلی گامی به عقب برداشت و از در باز میکده دور شد. هنوز صدای

موسیقی به گوش می‌رسید. ناگهان تیلور ایستاد. دنیس با تعجب به او نگاه

کرد.

تیلور بی‌هیچ کلامی یک دستش را دور دنیس انداخت و او را به خود

نزدیک کرد. با لبخندی شیرین دست دنیس را بالا آورد، به سوی دهانش

برد. بر آن بوسه زد و دوباره آن را پایین آورد. ناگهان دنیس متوجه شد معنی

آن چیست، اما باورش نمی‌شد. و سپس با حجب و حیا گامی هماهنگ با

تیلور برداشت.

برای لحظه‌ای هر دو خجالت کشیدند، اما صدای موسیقی که کماکان به

گوش می‌رسید، شرم آنان را از بین برد. بعد از یکی دو دور چرخیدن، دنیس

چشمانش را بست و به تیلور تکیه داد. دست تیلور بر پشت او حایل بود.

دنیس صدای نفس‌های او را می‌شنید. آهسته و هماهنگ با موسیقی

می‌چرخیدند. برایشان مهم نبود کسی ناگهان آنان را ببیند. دیگر هیچ چیز

برای دنیس اهمیت نداشت مگر تیلور و آغوشش. آنان رقصیدند و رقصیدند؛

دراغوش یکدیگر، در زیر نور کم‌سوی چراغ خیابانی در شهر کوچک ادنتن.



جودی در اتاق نشیمن روزنامه می‌خواند که آن دو برگشتند. جودی گفت که در غیبت آنان، کایل حتی جم نخورده است. او در حالی که گونه‌های سرخ دنیس را از نظر می‌گذراند، گفت:

«به شما دو تا خوش گذشت؟»

دنیس جواب داد: «بله. خیلی. متشکرم که از کایل مراقبت کردید.»

جودی خالصانه گفت: «اختیار دارید.»

سپس بند کیفش را روی شانهاش انداخت و آماده‌ی رفتن شد. دنیس رفت تا سری به کایل بزند و تیلور نیز جودی را تا کنار اتومبیلش همراهی کرد. در طول مسیر، تیلور حرفی نزد و جودی امیدوار بود به همان نسبت که دنیس راضی و خوشحال به نظر می‌رسید، او نیز راضی باشد.



تیلور در اتاق نشیمن کنار یخدان کوچکی که از عقب وانتش آورده بود، چمباتمه زده بود. وقتی دنیس از اتاق کایل بیرون آمد، تیلور صدای بسته شدن در اتاق او را شنید زیرا غرق در کاری بود که می‌کرد. دنیس بی‌سروصدا به تماشای او ایستاد که در یخدان را کنار زد و دو لیوان پایه بلند

بلور از داخل آن بیرون آورد. وقتی آب آنها را می‌تکاند، به هم خوردند و جرینگ جرینگ صدا دادند. تیلور آنها را روی میز کوچک کنار کاناپه گذاشت. سپس دستش را درون یخدان فرو برد و این بار یک بطری شامپاین بیرون آورد.

بعد از اینکه کاغذ آلومینیوم سر بطری را کند، سیمی را که به چوب پنبه‌ی سر بطری وصل بود، پیچاند و چوب پنبه با صدای پوپ آزاد شد. بطری را روی میز کنار دو لیوان پایه دار گذاشت. دوباره دستش را در یخدان کرد و یک بشقاب توت‌فرنگی که به ردیف چیده شده و روی آن سلیفون کشیده شده بود بیرون آورد. سلیفون روی ظرف را برداشت و همراه بقیه روی میز چید. سپس یخدان را به کناری هل داد و کمی عقب ایستاد تا میز را از دور برانداز کند. رضایت بخش به نظر می‌رسید. دستانش را به شلوارش مالید تا رطوبت آن را بگیرد و نظری به راهرو انداخت. وقتی دنیس را در درگاه دید، جا خورد و حالت شرمندگی در چهره‌اش نمودار شد. محجوبانه لبخندی زد و ایستاد.

"گفتم غافلگیرت کنم."

دنیس ابتدا به میز و بعد به تیلور نگاه کرد خود او نیز از شدت تعجب نفس در سینه‌اش حبس شده بود گفت:

"همین کار را هم کردی."

"نمی‌دانستم شراب دوست تاری یا شامپاین. شانسی این را آوردم."

چشمان تیلور بر او دوخته شده بود. دنیس زیر لب گفت:

"بهتر از این نمی‌شود. سالهاست لب به شامپاین نزده‌ام."

تیلور دستش را به سوی بطری دراز کرد: "اجازه می‌دهی یک لیوان برایت بریزم؟"

"خواهش می‌کنم."

تیلور دو لیوان پر کرد. دنیس با تزلزل به میز نزدیک شد. تیلور بی هیچ



دنيس كمى در اين مورد فكر كرد و گفت: نمى دانم. به هر حال دلم نمى خواهد از اين فكرها كنم. مادرم عقیده داشت سرنوشت مردم به هم گره خورده. اين اندیشه‌ای شاعرانه است كه دختران جوان دارند. به نظرم بخشی از وجود من هم آن را باور دارد.

تیلور سرش را تکان داد: مادرم هم همیشه همین را می‌گوید. به نظرم یکی از دلایلی كه دوباره ازدواج نکرد، همین است. می‌دانست هیچ كس نمى تواند جای پدرم را بگیرد. گمان نمى‌کنم از وقتی پدرم مرده، مادر حتی به فكر ملاقات با مردی دیگر افتاده باشد.

راستی؟

آره. به هر حال همیشه كه این طوری به نظرم رسیده.

ولی من مطمئنم كه تو اشتباه می‌كنی، تیلور. مادر تو هم بشر است و هر انسانی احتیاج به همدم دارد.

بمحض اینکه دنيس این را حرف زد احساس كرد به نوعی خودش را هم مثال زده است. به هر حال، به نظر نمى‌رسید تیلور متوجه این مسأله شده باشد. او لبخندی زد و گفت:

تو كه مادرم را مثل من نمى‌شناسی.

شاید، اما یادت باشد مادر من هم همان راهی را طی كرد كه مادر تو طی کرده. او همیشه عزادار پدرم بود. اما می‌دانم كه در عین حال دلش می‌خواست عاشق شود و دوستش داشته باشند.

با كسى هم آشنا شد؟

دنيس سرش را تکان داد و جرعه‌ای از شامپاینش را نوشید. سایه‌ها روی اجزای صورتش پس و پیش می‌رفتند.

یکی دو سال بعد از مرگ پدرم، بله. چند نفری به طور جدی به زندگی‌اش وارد شدند. مواقعی پیش می‌آمد كه من خیال می‌کردم الان است



اما وقتی او مرد همه چیز عوض شد. احساس می‌کردم دیگر کسی نیست تا هوای مرا داشته باشد و زندگی‌ام را زیر ذره بین بگذارد خوب، همین طور هم بود و من از موقعیتم سوء استفاده کردم. مدت‌ها بعد متوجه شدم که مادرم هر چه می‌گفت، به نفع خودم بود. او نمی‌خواست مرا در قهقرا نگه دارد. دلش می‌خواست رؤیاهایم به حقیقت پیوندند.

همه‌ی ما گاهی اشتباه می‌کنیم، دنیس...

دنیس دستش را بالا برد و حرف او را قطع کرد. من برای خودم دلسوزی نمی‌کنم. همان طور که قبلاً هم گفتم، اصلاً ناامید و پشیمان نیستم. این روزها، وقتی فکر می‌کنم، می‌بینم اگر مادرم بود بابت تصمیمی که در این پنج سال گذشته گرفته‌ام، به من می‌باید.

دنیس مکث کرد سپس نفسی عمیق کشید و گفت: "گمان می‌کنم اگر مادرم زنده بود، از تو هم خوشش می‌آمد."

"چون با کایل خوب تا می‌کنم؟"

"نه. چون در این دو هفته به قدری خوشحالم کرده‌ای که در طول پنج سال گذشته سابقه نداشته."

تیلور فقط توانست به او خیره شود احساسات نهفته در پشت حرفهای دنیس او را از پا انداخته بود. دنیس چقدر صادق، آسیب‌پذیر و به گونه‌ای باور نکردنی زیبا بود...

در زیر نور شمع، کنار یکدیگر نشسته بودند و دنیس سراپا صداقت به او نگاه می‌کرد. در چشمانش برقی از همدردی و راز و رمز وجود داشت، و درست در همان لحظه بود که تیلور مک آدن عاشق دنیس هالتن شد.

تمام سالهایی که برای پی بردن به مفهوم زندگی در حیرت و تردید گذشته بود و سالهای سال تنهایی که او را به اینجا رسانده بود، رنگ باخت. تیلور دستش را دراز کرد و دست دنیس را گرفت. نرمی و لطافت پوست او بر



آتش عشقش دامن زد وقتی تیلور به گونه‌ی او دست کشید، دنیس چشمانش را بست. آرزو می‌کرد آن لحظه تا ابد طول بکشد. او دقیقاً منظور تیلور را از این کار فهمیده بود. نیازی به کلام نبود. نه برای اینکه او را بخوبی شناخته بود، بلکه چون می‌دانست خود نیز همزمان عاشق او شده است.



اواخر شب بود مهتاب اتاق خواب را روشن کرده بود. تیلور در کنار دنیس دراز کشیده بود. دنیس رادیو را روشن کرد صدای نجوای آنان در میان صدای ضعیف موسیقی گم شد.

دنیس از اندام عضلانی و مردانه‌ی او در شگفت بود. او را به شکل مردی می‌دید که عاشقش شده بود و طرحی کلی از پسر جوانی که هرگز نمی‌شناختش.

هر دو می‌دانستند که محتاج یکدیگرند. می‌دانستند چه می‌خواهند. ارقام روی ساعت رادیو به طور ثابت چشمک می‌زد و به سمت جلو تغییر می‌کرد. دنیس چشمانش را بست...

ساعتی بعد، تیلور به آشپزخانه رفت و با دو لیوان آب برگشت. در درگاه ایستاد و محو زیبایی دنیس شد. لیوان خود را بر لب برد و آب را نوشید. سپس هر دو لیوان را روی میز پاتختی گذاشت و نجوا کرد:  
"تو بی عیب و نقصی."

دنیس گفت: "این طورها هم می‌گویی، نیست. به هر حال برای همه چیز متشکرم."

تیلور روی تخت نشست و پشتش را به دیواره‌ی بالای تخت تکیه داد. دنیس نیز خود را بالا کشید و به همان حالت نشست. و سرانجام، هر دو در همین حالت به خواب رفتند.





صبح روز بعد که دنیس از خواب بیدار شد، تنها بود. ملافه‌ی سمت تیلور به کناری زده شده بود و اثری از لباسهایش نیز دیده نمی‌شد. او به ساعت نگاه کرد. چیزی به هفت نمانده بود. حاج و واج از تختخواب پایین آمد. ربدو شامبر ابریشمی کوتاه خود را پوشید و قبل از اینکه از پنجره نگاهی به بیرون بیندازد، همه‌ی اتاقها را گشت. وانت تیلور نبود.

دنیس سگرمه‌هایش را در هم کرد و به اتاق خواب برگشت تا نگاهی به میز پاتختی بیندازد. هیچ یادداشتی در کار نبود. در آشپزخانه هم یادداشتی دیده نمی‌شد.

کایل که صدای رفت و آمد مادرش را شنیده بود، خواب آلوده و تلوتلو خوران از اتاق خوابش بیرون آمد و در حالی که دنیس و موقعیت را سبک سنگین می‌کرد، خود را روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن ولو کرد.

کایل با چشمانی نیمه باز زمزمه کرد: "ددام، مآن." (سلام، مامان) و در همان زمان که دنیس جواب سلام او را داد، صدای وانت تیلور در راه ورودی شنیده شد. تیلور آهسته در جلویی را باز کرد. می‌ترسید مبادا اهالی خانه را بیدار کند. پاکتی خوراکی زیر بغلش بود. با صدایی آهسته نجوا کرد:

سلام. گمان نمی‌کردم بیدار شده باشید.  
کایل که گویی یکباره حضور ذهن پیدا کرده بود، فریاد زد: دَدام، تلو.  
(سلام، تیلور)

دنیس ربدو شامبرش را دور خود پیچید. کجا رفته بودی؟  
فروشگاه.

این وقت صبح؟

تیلور در را پشت سر خود بست و به اتاق نشیمن آمد.

فروشگاه ساعت شش باز می‌کند.

حالا چرا یواش حرف می‌زنی؟

نمی‌دانم.

تیلور خندید و لحن صدایش را عادی کرد.

معذرت می‌خواهم که صبح زود زدم به چاک. اما شکم به قار و قور  
افتاده بود.

دنیس به حالت مؤاخذه او را نگاه کرد.

بین، چون زود بیدار شدم، تصمیم گرفتم برایتان یک صبحانه‌ی مشهدی

درست کنم. ژامبون و تخم‌مرغ. چطور است؟

دنیس لبخندی زد: تو برشتوک دوست نداری؟

عاشق برشتوکهای تو هستم. اما امروز روزی بخصوص است.

مگر امروز چه خبر است؟

تیلور به کایل نگاهی انداخت. او در گوشه‌ای با اسباب بازیهای سرگرم  
بود. جودی شب قبل آنها را برایش جمع و جور کرده و در گوشه‌ای چیده بود.  
حالا کایل سعی می‌کرد آنها را مثل قبل بچیند و به اصطلاح خودش مرتب  
کند. شش دانگ حواسش به اسباب بازیهایش بود. تیلور ابرویی بالا انداخت  
و پاکت خوراکیها را روی میز اتاق گذاشت. سپس به طرف دنیس رفت تا او را

در آغوش بگیرد. دنیس سرآسیمه به کایل اشاره کرد.  
تیلور با حالتی مرموز گفت: "خیلی خوب، فهمیدم."  
"باید حواست باشد. کایل در اتاق است."  
تیلور سرش را تکان داد و کنار رفت. کایل حتی برای لحظه‌ای حواسش را  
از اسباب بازیهای منحرف نکرده بود.  
وقتی تیلور دوباره پاکت خوراکیها را برمی داشت، گفت: "به هر حال، امروز  
بنا به دلیلی واضح، روزی بخصوص است. آن قدر که دلم می خواهد بعد از  
خوردن این صبحانه‌ی خوشمزه، تو و کایل را به کنار دریا ببرم."  
اما امروز باید با کایل کار کنم. شب هم که باید بروم سر کار."  
تیلور که به طرف آشپزخانه می رفت، ایستاد و انگار می خواهد رازی را با  
دنیس در میان بگذارد، دهانش را به گوش او نزدیک کرد و گفت:  
"می دانم. خودم هم قرار است امروز صبح به خانه‌ی میچ بروم تا پشت بام  
را تعمیر کنیم. اما راستش دلم می خواهد تو هم مثل من برای یک بار هم که  
هست، از زیر کار در بروی."



میچ با لحنی معترض گفت: "اما امروز من هم به مغازه نرفتم تا وقتی تو  
می آیی، خانه باشم. بیخود می کنی مرا اینجا بکاری. من قبلاً همه چیز را از  
گاراژ بیرون آورده‌ام."  
میچ شلوار جین و پیراهنی کهنه پوشیده بود و هر لحظه منتظر بود و انت  
تیلور جلوی خانه توقف کند که تلفن زنگ زد.  
تیلور با خوشرویی گفت: "خوب، حالا مگر چه شده. دوباره همه را بگذار  
سرجایش. گفتم که امروز نمی توانم بیایم."  
تیلور همچنان که حرف می زد، با چنگال ژامبونها را که در ماهیتابه به  
جلزو و لژ افتاده بود، پشت و رو می کرد. بوی آن خانه را پر کرده بود. دنیس با

همان ربدو شاهبر کوتاهی که به تن داشت، کنار او ایستاده بود و در قهوه جوش قهوه می ریخت. تیلور با دیدن او آرزو کرد کایل برای چند ساعتی غیث بزند. اصلاً حواسش به گفتگو با میچ نبود.

اما اگر باران بیاید، چه؟

تو که می گفتی چکه نمی کند. چشمت کور می خواستی این قدر پشت گوش نیندازی.

دنیس پرسید: چهار فنجان یا شش فنجان؟

تیلور چانه اش را از روی ذهنی گوشی برداشت و گفت: هشت فنجان. من عاشق قهوه هستم.

میچ پرسید: کی بود؟

و ناگهان شستش خبردار شد. هی... تو با دنیس هستی؟

تیلور نگاهی تحسین آمیز به دنیس انداخت و گفت: با اینکه به تو هیچ ربطی ندارد، آره.

پس دیشب هم آنجا بودی.

تو را سننه.

دنیس خندید. فهمیده بود میچ چه پرسیده است.

آی تخم جن نابکار...

تیلور درحالی که سعی می کرد مکالمه را به حالت قبل برگرداند، با صدای بلند گفت:

و اما در مورد پشت بام...

ناگهان لحن میچ مهربان شد و گفت: نگران آن نباش. حال کن. بالاخره تو هم یکی را پیدا کردی که...

تیلور حرف او را قطع کرد و گفت: خدا حافظ.

و درحالی که میچ هنوز حرف می زد، گوشی را گذاشت.

دنیس تخم مرغها را از پاکت در آورد و پرسید: 'با ژامبون قاطی اش کنم؟'  
تیلور لبخندی زد و گفت: 'با وجود آشپز خانمی مثل تو، من که قاطی کرده‌ام. پس فرقی نمی‌کند آنها قاطی باشند یا نه.'  
دنیس چشم غره‌ای رفت و گفت: 'واقعاً که هائویی.'



دو ساعت بعد، آنان در کنار دریا روی پتو نشسته و برای جلوگیری از سوختگی کرم ضد آفتاب مالیدند. کایل در همان نزدیکی با یک بیل پلاستیکی ماسه‌ها را از نقطه‌ای به نقطه دیگر می‌برد. تیلور و دنیس نمی‌توانستند تصور کنند او در چه فکری است، اما به نظر می‌رسید از کاری که می‌کند، لذت می‌برد.

دنیس به یاد ماجرای شب قبل افتاد. پرسید: 'می‌شود یک سؤال کنم؟'  
'البته.'

دنیس کمی مکث کرد. 'دیشب... بعد از اینکه... بگذریم...'

تیلور گفت: 'بعد از اینکه از سینما برگشتیم؟'

دنیس با آرنج به پهلوی او زد و معترضانه گفت: 'خودت را لوس نکن.'

تیلور خندید. دنیس سرش را تکان می‌داد و نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد. سعی کرد دوباره وقار خود را حفظ کند و گفت:

'به هر حال، به نظر می‌رسید که غمگین هستی، نوعی حالت...'

تیلور سرش را تکان داد و به افق نگاه کرد. دنیس منتظر بود او چیزی

بگوید، اما تیلور حرفی نزد. دنیس همچنان که به امواج غلتان نگاه می‌کرد، به خود جرأت داد و گفت:

'دلیلش این بود که از آنچه اتفاق افتاد، پشیمان بودی؟'

تیلور آهسته گفت: 'نه. به هیچ وجه.'

'پس چه؟'

تیلور بی‌آنکه جوابی بدهد، مسیر نگاه دنیس را دنبال کرد.  
بچگی‌ات را به یاد می‌آوری؟ نزدیکیهای کریسمس و چشم‌انتظاری برای  
رسیدن کریسمس و هدایا؟ گاهی از باز کردن هدایا هم مهیج‌تر بود، نه؟  
بله.

این مسأله مرا به یاد آن می‌اندازد. در این رویا سیر می‌کردم که بعدش چه  
می‌شود...

تیلور حرفش را قطع کرد. نمی‌توانست چطور منظور خود را بیان کند. دنیس  
پرسید:

پس شنیدن تعریف فیلمی مهیج‌تر از دیدن خود فیلم است.  
تیلور سریع گفت: نه. اشتباه فهمیدی. درست برعکس. دیدن فیلم مهیج‌تر  
از شنیدن تعریف فیلم است و من دیشب به این حقیقت پی‌بردم و ناراحتی من  
بیشتر از آنجا سرچشمه می‌گیرد که لحظات لذت‌بخش سپری شده هرگز تکرار  
نمی‌شود.

تیلور این را گفت و دوباره ساکت شد. دنیس در مورد گفته‌ی او فکر می‌کرد و  
با دیدن نگاه خیره‌ی تیلور، تصمیم گرفت دنباله‌ی بحث را نگیرد. در عوض، به  
مبل تکیه داد و مدتی طولانی هر دو غرق در افکار خود همان‌طور نشستند.  
اواسط بعدازظهر که خورشید ماه مارس هنوز در آسمان پهن بود، وسایلشان  
را جمع کردند تا عازم خانه شوند. تیلور پتو و هوله‌ها و سبد خوراکیها را که با خود  
آورده بودند، حمل می‌کرد. کایل جلوی آنان راه می‌رفت. سر تا پایش پوشیده از  
ماسه بود. سطل و بیل پلاستیکی‌اش را در دست گرفته بود و از لابلا‌ی تپه‌های  
شنی رد می‌شد.

سرتاسر مسیر پر از شکوفه‌های زرد و نارنجی بود. رنگ آنها بسیار تماشایی  
بود. دنیس خم شد، شکوفه‌ای کند و آن را به سمت بینی‌اش برد. تیلور که او را  
نگاه می‌کرد، گفت:



ما به اینها می‌گوییم گل جو بل<sup>۱</sup>.  
دنیس گل را به دست تیلور داد. تیلور یک انگشت خود را به نشانه‌ی  
ملامت و هشدار بالا آورد و گفت:  
می‌دانی چیدن گل‌های روی تپه‌های شنی خلاف قانون است؟ آنها ما را  
در برابر تند بادهای دریایی حفظ می‌کنند.  
حالا می‌خواهی مرا لو بدهی؟  
تیلور سرش را تکان داد و گفت: نه. اما باید به افسانه‌ای که چطور شد  
اسم اینها را جو بل گذاشتند گوش کنی.  
دنیس موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت: این هم یک قصه  
شبهه درخت رُم است؟  
به نوعی بله. فقط کمی شاعرانه است.  
دنیس قدمی به او نزدیک‌تر شد و گفت: خوب، برایم تعریف کن.  
تیلور گل را میان دو انگشت چرخاند. به نظر می‌رسید گلبرگها به هم  
می‌خوردند.

این اسم را به افتخار مردی به نام جو بل<sup>۲</sup> روی این گل گذاشتند. او  
خیلی وقت پیش در این جزیره زندگی می‌کرده. از قرار معلوم، عاشق زنی  
می‌شود ولی آن زن با مردی دیگر ازدواج می‌کند. جو بل که دلشکسته شده  
بوده به کناره‌ی ساحل می‌رود و منزوی می‌شود. اولین صبح اقامتش در آنجا،  
زنی را می‌بیند که در ساحل قدم می‌زده. زن بسیار تنها و -لتنگ به نظر  
می‌رسیده. از آن به بعد، هر روز در همان ساعت زن را می‌دیده. و بالاخره  
جلو می‌رود تا او را از نزدیک ببیند. اما زن با دیدن او پا به فرار می‌گذارد او  
خیال می‌کند زن را ترسانده و برای همیشه فراری‌اش داده. اما صبح روز بعد،  
دوباره زن را کنار ساحل می‌بیتید. این بار وقتی جلو می‌رود، زن فرار نمی‌کند.

1- Jobell

2- Joe Bell

جو از زیبایی زن حیرت کرده بوده. تمام روز را با هم حرف می‌زنند. همین طور روزهای دیگر، و بالاخره عاشق یکدیگر می‌شوند. و درست در لحظه‌ای که عشقشان جرقه می‌زند، دسته گلی در پشت خانه‌ی او می‌روید. قبلاً هرگز چنین گل‌هایی در آن منطقه دیده نشده بوده. هر چه عشق او شدیدتر می‌شود، تعداد گلها در منطقه بیشتر می‌شود و تا آخر تابستان، تمام ساحل پر از گل‌های زیبا و رنگارنگ بوده، آن موقع بوده که جو زانو می‌زند و از زن تقاضای ازدواج می‌کند. وقتی زن قبول می‌کند، جو یک دسته گل می‌چیند و جلوی او می‌گیرد اما زن گلها را قبول نمی‌کند و در روز عروسی، دلیلش را برای جو می‌گوید. او توضیح می‌دهد که آن گلها سمبل زنده‌ی عشقشان است و اگر آنان گلها را بچینند، عشقشان می‌میرد. جو از شنیدن این موضوع وحشت می‌کند. می‌دانسته زن حقیقت را می‌گوید. بنابراین شروع به کاشتن گل‌های جوبل در سرتاسر ساحل می‌کند. در ساحلی که برای اولین بار او را دیده بوده. و بعد از آن، هر چه عشق او به زنش بیشتر می‌شده، تعداد گلها هم به عنوان شاهدی زنده بیشتر می‌شده.

وقتی تیلور به اینجای داستان رسید، خم شد، دسته گلی کند و آن را به دنیس داد دنیس گفت: از قصه‌ات خوشم آمد.

من هم دوستش دارم.

اما تو خودت هم که قانون شکنی کردی.

بله. حالا هر دوی ما مستمسکی در دست داریم که بتوانیم آن یکی را

و اداری به هر کاری کنیم.

مثل و دیعه؟

آین هم می‌شود.

سپس به جلو خم شد و گونه‌ی دنیس را بوسید.

تیلور آن شب دنیس را به محل کارش رساند، اما کایل همراه دنیس نرفت. به پیشنهاد تیلور، قرار بود هر دو در خانه‌ی دنیس بمانند. به ما خوش می‌گذرد کمی توپ بازی می‌کنیم، فیلم تماشا می‌کنیم، پاپ کورن می‌خوریم...

دنیس بعد از کمی من و من کردن، بالاخره قبول کرد و تیلور کمی قبل از ساعت هفت، او را جلوی رستوران پیاده کرد. وقتی وانت حرکت کرد، تیلور چشمکی به کایل زد و گفت:

بسیار خوب، مرد کوچک. اول به خانه‌ی من سری می‌زنیم. اگر قرار باشد فیلم تماشا کنیم، باید ویدیو داشته باشیم.

کایل سرخوش و خرم گفت: او دایه آنندی ای‌دونه. (او دارد رانندگی می‌کند.)

تیلور خندید. حالا دیگر به طرز حرف زدن کایل وارد شده بود

باید یک جای دیگر هم توقف کنیم. باشد؟

کایل فقط سرش را تکان داد. ظاهراً از اینکه مجبور نبود به رستوران برود، خوشحال بود. تیلور تلفن همراهش را برداشت و شماره گرفت. امیدوار بود کسی که آن طرف خط گوشی را برمی‌دارد لطفی درحق او بکند.



نیمه شب، تیلور دوباره کایل را درحالت خواب سوار وانت کرد تا به دنبال دنیس برود. وقتی دنیس سوارشد، کایل کمی هشیار شد ولی مثل همیشه خودش را در بغل دنیس پیچ و تاب داد و خوابید. یک ربع بعد، همه در اتاق خواب خود بودند. کایل در اتاق خواب خودش و آن دو در اتاق خواب دنیس. دنیس درحالی که لباس کار گلدارش را در می‌آورد، به تیلور گفت:

درمورد چیزی که گفته بودی، فکر کردم.

تیلور نفهمید او در مورد چه حرف می‌زند.

چه گفته بودم؟

که ناراحتی چون مثل دفعه‌ی اول نمی‌شود.

خوب؟

فکر کردم شاید این دفعه بهتر از دیشب باشد. در این صورت، حالت

چشم براهی‌ات برمی‌گردد.

چطور؟

آگر هر دفعه از دفعه‌ی قبل بهتر باشد، پس تو همیشه چشم براه دفعه‌ی

بعد می‌مانی.

خیال می‌کنی بشود؟

نمی‌دانم، اما خودم که دوست دارم بشود.

□ □ □

تیلور مثل روز قبل، پیش از طلوع از اتاق خواب بیرون آمد، اما این بار

روی کاناپه دراز کشید و دوباره خوابید تا کایل خیال کند او تمام شب را آنجا

خوابیده است. خواب و بیدار بود که دنیس و کایل از اتاقهایشان بیرون آمدند.

ساعت حدود هشت بود. مدت‌ها بود کایل تا این ساعت نخوابیده بود.

دنیس نظری اجمالی به اتاق انداخت و بلافاصله دلیلش را فهمید. از

ظاهر قضیه پیدا بود که او تا دیر وقت بیدار بوده است. تلویزیون به سوی

دیگر چرخیده و ویدیو پایین آن روی زمین بود و کلی سیم دوروبرش پیچ

و تاب خورده بود. دو لیوان خالی روی میز و سه قوطی نوشابه در کنارش بود.

ذرات پاپ کورن در سرتاسر اتاق و روی کاناپه پخش بود. کاغذهای شکلات

روی صندلیها و لابلای کوسنها گیر کرده بود. روی تلویزیون دو حلقه فیلم

قرار داشت. نجات دهندگان و شاه لیر.

دنیس دستانش را به کمرش زد و نگاهی به ریخت و پاش آنان کرد.

دیشب متوجه گند کاریهایتان نشدم. ظاهراً حسابی به شما دو تا خوش

گذشته.

تیلور روی کاناپه نشست. چشمانش را مالید و گفت: "خیلی کیف کردیم."  
دنیس غرید: "معلوم است."

اما دیدی چه کار دیگری هم کردیم؟

"منظورت بجز پخش پاپ کورن روی تمام اسباب اثاثیه‌ی من است؟"  
تیلور خندید و گفت: "بیا تا نشانت بدهم. اینجا که یک دقیقه‌ای تمیز  
می‌شود."

تیلور از روی کاناپه بلند شد. دستانش را بالای سرش کش و قوس داد  
و گفت:

"کایل، تو هم بیا. بیا به مامانت نشان بده دیشب چه کار کردیم."  
دنیس تعجب کرد که کایل حرفهای تیلور را فهمید و مطیعانه به دنبال او  
به راه افتاد و از در عقب بیرون رفت. تیلور آنان را به طرف پله‌های ایوان برد  
و با دست به دو باغچه‌ای که در دو طرف ایوان بود اشاره کرد.  
وقتی دنیس چشمش به آنجا افتاد، زبانش بند آمد. در سرتاسر باغچه‌ی  
حیات خلوت، گل‌های تر و تازه‌ی جوبل کاشته شده بود.  
تو این کار را کردی؟"

تیلور که دید دنیس خیلی خوشش آمده است، با لحن غرورآمیزی که از  
صدایش مشهود بود، گفت: "کایل هم کرد."

□ □ □

شب از نیمه گذشته بود و دنیس هنوز در رستوران بود. در طول هفته‌ی  
اخیر، او و تیلور تقریباً هر روز یکدیگر را دیده بودند. تیلور روز چهارم جولای،  
آنان را با قایق موتوری تازه بازسازی شده‌اش به دریا برد. سپس در ساحل  
پیک نیک راه انداختند، از دریا صدف گرفتند و آتش برافروختند که کایل را  
بسیار ذوق زده کرد. این چیزها از نظر دنیس مثل نمایش میان پرده بود.

چیزی که حتی به ذهنش نمی‌رسید. چیزی شیرین‌تر از هر رؤیا.  
آن شب را هم مثل شبهای قبل با هم گذراندند.

□ □ □

میچ پرسید: "خوبه، از دنیس بگو. ملیسا دستور داده تا از تو حرف  
نکشیده‌ام، نگذارم بروی."

روز دوشنبه بود و در خانه‌ی میچ بودند. بالاخره موفق شده بودند بعد از  
یک هفته تأخیر، به کار تعمیر پشت بام بپردازند. آفتاب سوزان بود وقتی با  
چکش و دیلم کار می‌کردند تا کفیوش پوسیده را یکی‌یکی بکنند، هر دو  
پیراهنشان را در آورده بودند. تیلور دستمال گلدار بزرگی برداشت و عرق  
صورتش را با آن پاک کرد.  
"چیز زیادی ندارم بگویم."

میچ منتظر جواب مفصل‌تری بود اما تیلور دیگر حرفی نزد میچ خرناس  
کشان گفت: "که چیز زیادی نداری بگویی!"  
"می‌خواهی چه بگویم؟"

از هنرهایت بگو. تو زر بزن، هر جا احتیاج به توضیح بیشتر بود خبرت  
می‌کنم.

تیلور به دور و بر نگاه کرد تا مطمئن شود کسی آن اطراف نیست. گفت:  
"تو راز نگه دار هستی؟"  
آلبته.

تیلور به طرف او خم شد، چشمکی زد و گفت: "من هم همین‌طور."  
میچ از خنده روده بر شد.

"پس می‌خواهی راز نگه‌دار باشی؟"

تیلور با اوقات تلخی گفت: "نمی‌دانستم باید هر غلطی می‌کنم، برای تو  
تعریف کنم. خیال می‌کردم فقط به خودم مربوط است."



است، جذاب و دلرباست... خنده به لبهای من می‌آورد... باید ببینی با پسرش چه می‌کند. پسرش بی‌نظیر است، اما مشکل تکلم دارد. باید ببینی چطور با او کار می‌کند. خیلی صبور و ایثارگر و با محبت است... قدر مسلم جواهری است.

تیلور یک میخ لق دیگر را کند و به کناری انداخت. میخ تحت تأثیر قرار گرفته بود.

این طور که می‌گویی، حرف ندارد.  
درست است.

میخ ناگهان دستش را دراز کرد، شانه‌های تیلور را گرفت، او را تکان داد و به شوخی گفت: پس شیربرنجی مثل تو را می‌خواهد چه کار؟  
تیلور به جای اینکه بخندد، فقط شانه‌ای انداخت و گفت: خودم هم نمی‌دانم.

میخ پارچ آب را به کناری گذاشت و گفت:

می‌شود نصیحتی به‌ات بکنم؟

می‌شود دست از سرم برداری؟

راستش نه. وقتی این جور چیزها پیش می‌آید، من مثل آن لندرز<sup>۴</sup> می‌شوم.

تیلور جای خود را کمی تغییر داد و به سراغ بامپوشی دیگر رفت.

بنال!

میخ که واکنش تیلور را پیش بینی می‌کرد، کمی نگران شد.

خوب، اگر خیال می‌کنی همه چیز تمام است، و آن طور که می‌گویی،

خوشحالت می‌کند، این دفعه دیگر گذش را در نیاور.



تیلور از کار دست کشید و گفت: منظور چیست؟  
 "خودت بهتر می‌دانی در این جور چیزها چطوری هستی. والری را یادت می‌آید؟ لوری را چه؟ اگر تو یادت نمی‌آید، من یادم می‌آید. با طرف بیرون می‌روی، تمام وقتت را با او می‌گذرانی، او را عاشق و شیدای خودت می‌کنی، و بعد زرشک. ول می‌کنی و می‌روی."

میچ دید که لب و لوچه‌ی تیلور اویزان شد و به حالتی ناخوشایند درآمد.  
 "می‌گویی نه؟ پس حالا تو بنال و بگو کجا را اشتباه گفتم."  
 تیلور از سر اکراه حرفهای میچ را بررسی کرد. سپس آهسته گفت:  
 "اما دنیس با آنان فرق دارد. آن موقع من هم آدمی دیگر بودم. حالا فرق کرده‌ام."

میچ دستش را به نشانه‌ی ممانعت از حرف زدن او بالا برد  
 "لازم نیست مرا سیاه کنی، تیلور. ضرب المثلی هست که می‌گوید لگد به بخت خودت نزن. دارم می‌گویم، هیچ دلم نمی‌خواهد بینم بعداً پشیمان شوی."

تیلور سرش را تکان داد. چند دقیقه‌ای در سکوت کار کردند. بالاخره تیلور گفت:  
 "هیچ می‌دانی تو مایه‌ی دق هستی؟ می‌دانی؟"  
 میچ یکی دو میخ کوبید، گفت: "آره، می‌دانم. ملیسا هم همین را می‌گوید. حالا نمی‌خواهد به خودت بگیری. من این طوری‌ام دیگر."



"خوب، بالاخره شما دو تا کار پشت بام را تمام کردید؟"  
 تیلور سرش را تکان داد. تیلور ابجو را روی زانویش گذاشته بود و آهسته آن را می‌نوشت. یکی دو ساعت به شروع کار دنیس مانده بود. آنان روی پله‌های جلویی نشسته بودند و کایل درحیاط ماشین بازی می‌کرد. تیلور علی‌رغم میل باطنی، در فکر حرفهای میچ بود. دوستش واقعیت را گفته بود

و او خودش می‌دانسته البته دست خودش نبود آرزو می‌کرد قضیه پیش کشیده نمی‌شد. این فکر مانند خاطره‌ای بد مغز او را می‌خورد.  
بله. تمام شد.

دنیس پرسید: از آنچه خیال می‌کردی، سخت‌تر بود؟

نه. چطور مگر؟

آخر خواست پرت است.

می‌بخشی. گمان می‌کنم کمی خسته‌ام.

دنیس با دقت او را برانداز کرد: مطمئنی که فقط همین است؟

تیلور جرعه‌ای نوشید و گفت: گمان می‌کنم.

گمان می‌کنی؟

تیلور قوطی آبجو را روی پله گذاشت و گفت: راستش، امروز میچ چیزی

بهام گفت که...

که چه؟

تیلور دلش نمی‌خواست وارد جزئیات شود. یک چیزهایی گفت دیگر.

دنیس از چشمان او متوجه آشفتگی‌اش شد. مثلاً چه؟

تیلور نفسی عمیق کشید. نودل بود که جواب بدهد یا نه. اما به هر حال

تصمیم گرفت بگوید.

گفت اگر رابطه‌ی با تو جدی است، مراقب باشم کار را خراب نکنم.

دنیس احساس کرد نفسش بالا نمی‌آید. از صراحت او جا خورده بود چرا

میچ می‌بایست چنین هشدار می‌دهد به او می‌داد؟

تو چه گفتی.

تیلور سرش را تکان داد. به او گفتم حرف دهنش را نمی‌فهمد.

دنیس مردد بود. خوب... حالا واقعاً می‌فهمد یا نه؟

البته که نه.

پس چرا از حرفش ناراحت شده‌ای؟

چون اینکه او خیال می‌کند ممکن است دوباره اشتباه کنم، آزارم می‌دهد. البته او در مورد ما هیچ چیز نمی‌داند و مطمئنم نمی‌داند من چه احساسی دارم.

دنيس زیر چشمی به تیلور نگاهی کرد و در زیر اشعه‌ی ضعیف خورشید به او یکدستی زد.

چه احساسی داری؟

تیلور دستش را دراز کرد تا دست او را بگیرد گفت:

یعنی نمی‌دانی؟ هنوز بهات ثابت نشده؟





شدت گرمای تابستان در اواسط ماه جولای به اوج خود رسید. درجه حرارت از سی و پنج هم گذشته بود، اما بالاخره شروع به پایین آمدن کرد. در اواخر همین ماه بود که گرد باد بل<sup>۱</sup> قبل از اینکه به سمت دریا برود، سواحل کارولینای شمالی را در نزدیکی کیپ هتراس<sup>۲</sup> تهدید می‌کرد. در اوایل آگوست، تند باد دلیلا<sup>۳</sup> همین کار را کرد. در اواسط آگوست کم بارانی باعث شد تا اواخر همان ماه تمام محصولات کشاورزی از بین برود.

ماه سپتامبر با جبهه‌ای از هوای سرد غیرموسمی فرا رسید؛ چیزی که به مدت بیست سال سابقه نداشت. شلوارهای جین از ته کتوها بیرون آمد و کاپشنهای نازک در ساعات اولیه‌ی شب کاربرد پیدا کرد. یک هفته بعد، موج هوای گرم از راه رسید و با این امید که در چند ماه آینده هم همین طور باشد، شلوارهای جین کنار گذاشته شد.

به‌هرحال، ارتباط بین دنیس و تیلور در سرتاسر تابستان ثابت و پابرجا باقی مانده و به صورت عادت‌ی روزمره در آمده بود. بیشتر بعد از ظهرها را با

1- Belle  
3- Delila

2- Cape Hatteras



بعداً وقتی روی تختخواب مشغول خوردن ساندویچ پنیر بودند، تیلور چنان او را به خود نزدیک کرد که انگار عنقریب توفان جهان را فرو خواهد پاشید.

در اثر توجه و رسیدگی او، کایل هم در تکلم اعتماد به نفس بیشتری پیدا کرده بود و بیشتر حرف می‌زد. هر چند اکثر حرفهایش سر و ته نداشت. او از وقتی توانسته بود چند کلمه‌ای سر هم کند، کمتر ونگ ونگ می‌کرد. در اواخر تابستان، او یاد گرفت که توپ را با چوب بیس بال بزند و مهارتش در پرتاب توپ به گونه‌ای قابل ملاحظه‌ی زیاد شده بود. تیلور جایگاههایی موقت در جلوی حیاط درست کرد ولی هر چه سعی کرد قوانین بازی را به کایل یاد دهد، او هیچ علاقه‌ای نشان نداد. کایل فقط دلش می‌خواست خوش بگذراند. هر چند همه چیز دلپذیر به نظر می‌رسید، لحظاتی بود که دنیس احساس می‌کرد نوعی بی‌قراری نهفته در تیلور وجود دارد. ولی بوضوح نمی‌توانست آن را تشخیص دهد. تیلور مانند اولین شبهایی که با هم بودند، گاهی در کنار پذیر می‌شد و به نظر می‌رسید فاصله‌اش را با او حفظ می‌کند. هر چند او را در آغوش می‌گرفت و نوازشش می‌کرد چیزی در وجودش به گونه‌ای مبهم دنیس را آزار می‌داد چیزی تیره و ناشناخته که تیلور را مسن‌تر و خسته‌تر از آنچه دنیس تصور می‌کرد، به نظر می‌رساند. گاهی این مسأله باعث ترس و دلهره‌ی دنیس می‌شد، اما با فرا رسیدن روز، او خود را سرزنش می‌کرد که اجازه داده است این تصورات به ذهنش راه یابد.

در اواخر ماه آگوست، تیلور به مدت سه روز شهر را ترک کرد تا در اطفای حریق که در جنگلهای کروتان<sup>۱</sup> رخ داده بود، کمک کند. حریق در اثر گرمای بیش از حد در ماه آگوست ایجاد شده بود. بعد از اینکه او رفت، دنیس بسختی می‌خوابید. دائم نگران او بود. به جودی تلفن می‌کرد و یک ساعتی با او حرف می‌زد. او ماجرای آتش‌سوزی را در روزنامه‌ها و تلویزیون دنبال







هفته را کار می‌کنی و چه کنم که شب مرخصی‌ات را هم فقط برای خودم می‌خواهم.

آره، اما...

اما چه؟

خوب... من کم‌کم شک کرده بودم که نکند خجالت می‌کشی تو را با من ببینند.

خل نشو. به‌ات اطمینان می‌دهم نیت من کاملاً خودخواهانه بوده. وقتی پای با تو بودن به میان می‌آید، من حریص می‌شوم.

دنیس از سر شانه به او نگاه کرد. حالا دائم باید بابت این موضوع نگران باشم؟

تیلور شانه‌ای انداخت. لبخندی رندانه بر لب داشت. بستگی دارد که تو بخواهی شش شب در هفته کار کنی یا نه.

دنیس آهی کشید و کارش با گوشواره تمام شد. به هر حال، بزودی این وضع تمام می‌شود. تقریباً به اندازه‌ی خرید یک ماشین پس‌انداز کرده‌ام. و بعد، باور کن باید به ری التماس کنم تا نوبت کاری‌ام را مثل سابق کند.

تیلور که هنوز در آینه به او زل زده بود، گفت: هی، به‌ات گفتم چقدر معرکه شده‌ای؟

چرا حرف را عوض می‌کنی؟

آخ، نگاه کن، بین چقدر خوشگلی.

هر دو در آینه نگاهی به یکدیگر انداختند. سپس دنیس رویش را به او کرد.

برای خوردن باربکیو با دوستانت به اندازه‌ی کافی خوب هستم؟

تیلور صادقانه گفت: معرکه‌ای. اگر هم نبودی، باز تو را دوست داشتند.

نیم ساعت بعد، تیلور و دنیس و کایل به در خانه نزدیک می‌شدند که میچ  
آبجو به دست از حیاط پستی به طرفشان آمد.

سلام به همه. خوشحالم که آمدید. اهل بیت آن پشت هستند.

تیلور و دنیس به دنبال او به راه افتادند و قبل از اینکه به صحن حیاط  
برسند، از چند تاب و بوته‌های آزالیا رد شدند.

ملیسا مشغول چینن میزی بود که در حیاط گذاشته بودند و در عین حال  
چهار پسرش را که به داخل استخر می‌پریدند و بیرون می‌آمدند، می‌پایید.  
ترکیب فریادهای آنان جنجالی به پا کرده بود. استخر را تابستان سال گذشته  
که در چند مورد در رودخانه مار آبی دیده شده بود، ساخته بودند. میچ همیشه  
می‌گفت: هیچ چیز مثل مارسمی آدم را به زیبایی طبیعت بدبین نمی‌کند.

ملیسا سرپا ایستاد و با صدای بلند گفت: هی، سلام. ممنونم که آمدید.  
تیلور مثل خرس دستانش را از هم باز کرد و دو دستی ملیسا را درآغوش  
گرفت و گونه‌اش را بوسید. گفت:

شما دو تا قبلاً یکدیگر را دیده‌اید، نه؟

ملیسا گفت: در جشنواره. خیلی وقت پیش بود اما آن روز با آدم‌های  
زیادی ملاقات کردم، دنیس. حالت چطور است؟

دنیس که هنوز کمی اضطراب داشت، گفت: خوبم. متشکرم.

میچ به یخدان اشاره کرد: شماها آبجو می‌خواهید؟

تیلور جواب داد: عالی‌ست. دنیس، تو هم می‌خواهی؟

بله، لطفاً.

وقتی تیلور به طرف یخدان رفت، میچ پشت میز نشست و چتر سایبان را  
تنظیم کرد تا آفتاب روی آنان نیفتد. ملیسا دوباره جا خوش کرد و بعد از او هم  
دنیس نشست. کایل که تی شرت و مایو به تن داشت و هوله‌ای هم روی  
شانه‌اش بود، با کمرویی کنار مادرش ایستاده بود. ملیسا به طرف او خم شد.

سلام، کایل. چطوری؟

کایل جواب نداد.

دنيس گفت: "کایل، بگو خوبم، متشکرم."

آوب، او دیر. (خوبم، متشکرم.)

مليسا خندید، "بسیار خوب. دوست داری بروی استخر با بچه‌ها آب تنی

کنی؟"

آنان تمام روز منتظر تو بوده‌اند."

کایل به مادرش نگاه کرد. دنيس سؤال مليسا را با عبارتی دیگر بیان کرد.

"می‌خواهی شنا کنی؟"

کایل فوق زده سرش را تکان داد. "آره."

"باشد برو. مواظب باش!"

دنيس هولی او را گرفت و کایل سلانه سلانه به طرف استخر رفت.

مليسا پرسید: "تیوب لازم ندارد؟"

"نه، شنا بلد است. البته باید حواسم به‌اش باشد."

کایل به لبه‌ی استخر رسید و از پله پایین رفت. آب تا سر زانوانش

می‌رسید. خم شد و شلپ شلوپی کرد. انگار می‌خواست حرارت آب را بسنجد.

بعد نیشش تا بنا گوش باز شد. دنيس و مليسا او را که به آب زده و شلپ

شلوپ راه انداخته بود نگاه می‌کردند.

"چند سالش است؟"

"چند ماه دیگر پنج سالش تمام می‌شود."

مليسا به انتهای استخر اشاره کرد و گفت: "اوه، جاد! هم همین طور."

همانی که دستش را به تخته پرش گرفته."

دنيس او را دید. اندازه‌ی کایل بود. موهایش وزوزی بود. چهار پسر مليسا

مایو به تن در آب می‌پریدند و شلپ شلوپ می‌کردند و داد می‌کشیدند و حسابی خوش می‌گذراندند.

دنیس با حالتی شگفت زده پرسید: «هر چهار تا پسرهای تو هستند؟»  
«تا امروز که بودماند. اگر دلت خواست یکی از آنان را ببری، خبرم کن. می‌توانی دست چین کنی. هر کدام را که دلت بخواهد.»

دنیس احساس کرد کمی آرام‌تر شده است.

«خیلی وقت را می‌گیرند؟»

«پسر هستند دیگر، و پر از انرژی.»

«چند سالشون است؟»

«نه، هشت و شش و چهار.»

میچ در حالی که برچسب روی بطری آبجو را می‌کند، وسط حرف ملیسا پرید و گفت: «خانم نقشه کشیده بود اجازه داده بود یک سال در میان در سالگرد ازدواجمان پهلویش بخوابم، حالا چه دلش می‌خواسته چه نمی‌خواسته.»

ملیسا چشم غرهای به او رفت: «به حرفش گوش نکن. قابلیت سخنوری او در حد افراد متمدن نیست.»

تیلور با بطریها برگشت. قبل از اینکه بطری دنیس را جلویش بگذارد، درش را باز کرد. در بطری خودش باز بود.  
«راجع به چه حرف می‌زدید؟»

میچ خیلی جدی گفت: «راجع به رابطه‌ی جنسی‌مان.»

و این بار ملیسا سقلمه‌ای به او زد: «خواست باشد، مردک. میهمان داریم.»

تو که نمی‌خواهی خودت را ضایع کنی، می‌خواهی؟»

میچ به طرف دنیس خم شد و گفت: «من خودم را ضایع کردم؟»

دنیس خندید. احساس کرد از هر دوی آنان خوشش می‌آید.

نه.

میچ پیروزمندانانه خندید: دیدی؟ بهات که گفتم، عزیزم.  
او این را گفت که دست از سرش برداری. حالا هم این بنده خدا را  
راحتش بگذار. ما اینجا داشتیم مثل آدم حرف می‌زدیم که تو فضولی کردی.  
خوبید...

ملیسا حرف او را قطع کرد: زیاد زور نزن.  
آما...

گمان می‌کنم امشب خیال داری روی کاناپه بخوابی.  
میچ ابروانش را بالا و پایین انداخت. قول می‌دهی؟  
ملیسا نگاهی سریع به سر تا پای او انداخت و گفت: فعلاً که بله.  
همه خندیدند. میچ به طرف همسرش خم شد، سرش را روی شانهِ او  
گذاشت و مانند توله سگی که روی قالی کارخرابی کرده است، به او نگاه کرد و  
گفت: عزیزم، معذرت می‌خواهم.

ملیسا باد به غبغبش انداخت و گفت: کافی نیست.  
اگر بعداً ظرفها را بشویم چه؟

امشب که توی بشقاب کاغذی غذا می‌خوریم.  
من هم برای همین پیشنهاد دادم.

چرا شما دو تا دست از سرما بر نمی‌دارید تا بتوانیم کمی حرف بزنیم؟  
بروید منقل را روبراه کنید، یا هر کار دیگر.

تیلور شکوه کنان گفت: من که همین الان رسیده‌ام. من چرا بروم؟  
چون منقل حسابی کثیف است.

میچ پرسید: راست می‌گویی؟

ملیسا با حرکتی که انگار می‌خواهد مگسی را از روی بشقابش بپرانند،  
گفت:

بروید ما را تنها بگذارید. حرفهای زنانه داریم.  
میچ به دوستش رو کرد و گفت: گمان نمی‌کنم ما را لازم داشته باشند.  
به نظرم حق با توست.  
ملیسا با حالتی طعنه‌آمیز گفت: این دو تا نابغه می‌بایست دانشمند ناسا  
می‌شدند و موشک هوا می‌کردند... نه بو دارند نه خاصیت.  
میچ به حالت شوخی دهانش را از تعجب باز نگه داشت.  
تیلور، گمان می‌کنم به ما توهین کرد.  
به نظر حق با توست.  
ملیسا طوری که انگار حرفش ثابت شده است، سرش را تکان داد و  
گفت: متوجه منظورم که شدی. موشک!  
میچ وانمود کرد دلخور شده است. بیا برویم، تیلور. لزومی ندارد این همه  
تحقیق را تحمل کنیم. ما خیلی هم خوب هستیم.  
بله. به نظرم منقل تمیز کردن از این وضع بهتر است.  
میچ و تیلور از پشت میز بلند شدند و دنیس و ملیسا را تنها گذاشتند.  
وقتی آن دو به طرف منقل می‌رفتند، دنیس هنوز می‌خندید.  
چند سال است ازدواج کرده‌اید؟  
دوازده سال. اما انگار بیست سال است.  
ملیسا چشمکی زد و ناگهان دنیس احساس کرد سالهاست او را می‌شناسد.  
چطور با هم ملاقات کردید؟  
در یک میهمانی در دانشکده. اولین بار که دیدمش، یک لیوان آبجو را  
روی پیشانی‌اش گذاشته بود و سعی می‌کرد از این طرف اتاق تا آن طرف  
برود. اگر می‌توانست این کار را بی‌آنکه آبجو بریزد انجام بدهد، پنجاه دلار  
برنده می‌شد.  
توانست؟

نه. سرتاپایش خیس شد. اما معلوم بود که قضیه را زیاد جدی نگرفته. چون قبلاً با چند نفر دیگر هم آشنا شده و مدتی رفت و آمد کرده بودم، احساس کردم او کسی است که دنبالش می‌گردم. رفت و آمدمان شروع شد و بعد از یکی دو سال عروسی کردیم.

ملیسا به سوی همسرش نگاهی انداخت. عاطفه و محبتی آشکار در چهره‌اش نمایان بود.

او مرد خوبی است. گمان می‌کنم نگهش می‌دارم.

□ □ □

خوب، در کروتان چه خبر بود؟

چند هفته قبل، وقتی جو عده‌ای داوطلب خواسته بود تا برای خاموش کردن آتش سوزی جنگل بروند، فقط تیلور دستش را بالا کرده بود و وقتی او از میچ خواسته بود همراهش برود، میچ فقط سرش را تکان داده بود و حالا از سؤال میچ تعجب می‌کرد، چون او دقیقاً خبر داشت چه اتفاقی افتاده بود. جو محرمانه به میچ زنگ زده و گفته بود که در این حادثه چقدر خدا به تیلور رحم کرده است. ناگهان آتش او را در محاصره گرفته بود و اگر همان موقع جهت وزش باد کمی تغییر نمی‌کرد که دود کمی کمتر شود، تیلور نمی‌توانست راه خروج را پیدا کند و حتماً مرده بود. میچ اصلاً تعجب نکرده بود که تیلور تا سر حد مرگ رفته است.

تیلور جرعه‌ای نوشید و خاطرات به طور مبهم جلوی نظرش آمد.

گاهی اوضاع خیلی وخیم می‌شود خودت که میدانی آتش چطوری است.

اما خوشبختانه به کسی صدمه‌ای نرسید.

این دفعه هم شانس آوردی

خبر دیگری نبود؟

راستش نه.





تیلور بی درنگ نظریه‌ی او را رد کرد و گفت: «امکان ندارد این کار را اول کنم. من مثل تو نیستم، میچ. از اتفاقی که ممکن است بیفتد، ترسی ندارم. باید بترسی.»

از نظر تو این طور است.

میچ به آرامی شروع به حرف زدن کرد: «شاید... اما واقعیت دارد اگر تو واقعاً به دنیس و کایل اهمیت می‌دهی، باید آنان را در الویت قرار بدهی. مثل من که خانواده‌ام در الویت هستند. کاری که ما می‌کنیم، خطرناک است. هر قدر هم احتیاط کنیم، خطری است که نباید به آن تن بدهیم. تا به حال بیش از چندین و چند بار شانس آورده‌ایم.»

او ساکت شد. بعد از اینکه تراشه‌های روی منقل را به کناری گذاشت، چشم در چشم تیلور دوخت.

«تو می‌دانی بی پدر بزرگ شدن یعنی چه. دلت می‌خواهد این بلا سر کایل هم بیاید؟»

تیلور کمی خودش را جمع کرد و گفت: «میچ، محض رضای خدا..»

میچ دستش را بالا آورد تا او را از ادامه‌ی حرف زدن باز دارد.

«قبل از اینکه بخواهی به‌ام فحش بدهی، بگذار چیزی را برایت روشن کنم. بعد از واقعه‌ی آن شب روی پل.. و بعد دوباره در کروتان.. آره، از آن هم خبر دارم و این چیزها اصلاً برایم خوشایند نیست. قهرمان مرده به هر حال مرده است، تیلور.»

میچ گلوش را صاف کرد و ادامه داد: «من نمی‌دانم، اما ظاهراً سالهاست که تو داری سرنوشت خودت را امتحان می‌کنی. مثل این است که داری چیزی را تعقیب می‌کنی و گاهی من ترس برم می‌دارد.»

لازم نیست نگران من باشی.

میچ ایستاد. دو دستش را روی شانه‌های تیلور گذاشت و گفت: «من

همیشه نگران تو هستم، تیلور. تو مثل برادر من هستی.

□ □ □

دنيس از همانجا که نشسته بود به تیلور نگاه می‌کرد و متوجه شد که او ناگهان چنان منقبض شد و قیافه‌اش تغییر کرد که انگار کسی سوئیچی را روشن کرده باشد.

به نظر تو راجع به چه حرف می‌زنند؟

ملیسا هم متوجه این مسأله شده بود.

میچ و تیلور؟ احتمالاً در مورد سازمان آتش‌نشانی. میچ خیال دارد تا آخر سال این کار را ول کند. احتمالاً دارد از تیلور هم می‌خواهد همین کار را بکند.

اما تیلور از این کار لذت می‌برد، مگر نه؟

من خبر ندارم لذت می‌برد یا نه، فقط می‌دانم مجبور است.

چرا؟

ملیسا به چهره‌ی هاج و واج دنيس نگاه کرد و گفت: برای... برای خاطر

پدرش.

پدرش؟

ملیسا محتاطانه پرسید: برای تو نگفته؟

دنيس سرش را تکان داد. ناگهان از آنچه ممکن بود بشنود، ترسید.

فقط برایم گفته وقتی بچه بود، پدرش مرده.

ملیسا سرش را تکان داد. لبانش به هم چسبیده بود. دنيس مضطرب

شد.

موضوع چیست؟

ملیسا آهی کشید. سبک سنگین می‌کرد بگوید یا نه.

دنيس گفت: خواهش می‌کنم.

ملیسا رویش را برگرداند و بالاخره دهان باز کرد. پدر تیلور در آتش سوزی  
مرد.

انگار آب سرد روی دنیس ریختند.

□ □ □

تیلور صفحه‌ی روی منقل را گرفت تا آن را زیر شیر آب بگیرد و بشوید.  
وقتی برگشت، میچ سر یخدان بود تا دو آبجو بردارد. تیلور بی هیچ کلامی  
کنار او ایستاد. میچ در بطری خود را باز کرد و گفت:  
واقعا که خوشگل است.

تیلور صفحه‌ی منقل را روی آن گذاشت و گفت: می‌دانم.

بچه‌اش هم ناز است.

می‌دانم.

شبه توست.

هان؟

میچ با خنده گفت: فقط می‌خواستم ببینم حواست اینجاست یا نه.  
سپس قدمی جلوتر آمد و گفت: از وقتی برگشته‌ای، کمی سردرگم به نظر  
می‌رسی... هی، بین، متأسفم که آن حرفها را زدم. نمی‌خواستم برنجانمت.  
تیلور به دروغ گفت: اصلاً نرنجیدم.

میچ بطری را به دست تیلور داد و گفت: البته که رنجیدی. اما بالاخره  
یکی باید تو را به راه راست هدایت کند.

و حتماً آن یک نفر تو هستی.

البته. من تنها کسی هستم که ازم بر می‌آید.

این قدر شکسته نفسی نکن.

میچ ابروانش را بالا برد. خیال می‌کنی شوخی می‌کنم؟ چند وقت است  
می‌شناسمت؟ سی سال؟ گمان می‌کنم بعد از این همه مدت حق دارم گاهی

حرفم را بزخم بی‌آنکه نگران عقیده‌ی جنابعالی باشم. راجع به حرفی هم که زدم باید بگویم جدی گفتم. البته منظور این نیست که کارت را ول کنی. می‌دانم این کار را نمی‌کنی. ولی باید سعی کنی من بعد محتاط‌تر باشی. فهمیدی؟

میچ به سر کم مویش اشارهای کرد و ادامه داد:

زمانی کلی مو داشتم. اگر تو تا این حد کله خر نبودی، هنوز هم آنها را داشتم. هر دفعه که تو دست به کارهای احمقانه می‌زنی، احساس می‌کنم چند تا دیگه از این چهار تا شویدی که روی سرم مانده، می‌ریزد اگر گوشه‌ایت را باز کنی، می‌تونی صدای فریادشان را وقتی روی شانه هایم فرو می‌ریزند، بشنوی. اصلاً تو می‌دانی کچل بودن یعنی چه؟ تا حالا مجبور شده‌ای وقتی می‌خواهی بیرون بروی، کرم ضد آفتاب به کلهات بمالی تا لک و پیس نشود؟ درست در همانجایی که زمانی فرق باز می‌کردی. نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه. بنابراین تو به من مدیونی.

تیلور خنده‌ای زورکی کرد و گفت: عجب! من را باش که خیال می‌کردم کچلی تو ارثی است.

نخیر. از دست تو کچل شده‌ام، دوست جان جانی من.

من را تحت تأثیر قرار دادی.

باید هم این طور باشد. این طوری نیست که برای خاطر هر تنه قمری کچل شوم.

تیلور آهی کشید و گفت: بسیار خوب، از این به بعد سعی می‌کنم بیشتر احتیاط کنم.

این درست است، چون بعد از مدتی دیگر من نیستم تا از تنگنا نجات بدهم.

ملیسا با صدای بلند پرسید: زغالها در چه حالند؟

میچ و تیلور کنار منقل ایستاده بودند. میچ قبلاً سوسیسها را سرخ کرده بود و بچه‌ها مشغول خوردن بودند. دنیس که شام کایل را با خودش آورده بود، ظرف ماکارونی پنیر و کراکر و انگور را جلوی کایل گذاشته بود. کایل بعد از یکی دو ساعت شنا کردن حسابی گرسنه بود. پسر کوچکتر ملیسا وقتی دیده بود غذای کایل با مال بقیه فرق دارد، بهانه گرفته و گفته بود که او هم ماکارونی پنیر می‌خواهد.

ملیسا جواب داده بود: 'سوسیست را بخور.'

'اما ماما...'

'گفتم سوسیست را بخور. بعد از آن اگر باز هم گرسنه بودی، برایت ماکارونی درست می‌کنم، باشد؟'

ملیسا می‌دانست که او گرسنه نخواهد بود. به هر حال بچه قبول کرده و آرام گرفته بود.

دنیس و ملیسا وقتی دیدند همه چیز تحت کنترل است، از سر میز بلند شدند و به طرف استخر رفتند. از وقتی دنیس آن مسأله را راجع به پدر تیلور شنیده بود، سعی می‌کرد همه چیز را در ذهنش سر هم کند. به نظر می‌رسید ملیسا هم متوجه خط فکری او شده است. پرسید: 'تیلور؟'

دنیس با حالتی شرمسار خندید. خجالت کشیده بود که تا این حد دستش رو است.

'آهوم.'

'حالا رابطه تان با هم چطور است؟'

'راستش خیال می‌کردم عالی‌ست. اما حالا.. آن قدرها مطمئن نیستم.'  
'برای اینکه راجع به پدرش چیزی به تو نگفته؟ خوب، بهتر است این را مثل راز پیش خودت نگه داری. تیلور هرگز در این مورد با کسی حرف نمی‌زند، نه با من، نه با کسانی که با او کار می‌کنند و نه با دوستانش. حتی با

میچ هم در این مورد حرف نزده.

دنیس در مورد این مسأله فکر کرد. نمی‌دانست چه جوابی بدهد. بعد از کمی مکث، ابروانش را درهم کشید و گفت: "به نظرم این حرفت باعث شد  
حالم بهتر شود."

ملیسا لیوان چای را کنار گذاشت. او هم ماند دنیس بعد از تمام کردن  
دومین بطری آبجو، از نوشیدن دست کشیده بود.

"آگر او دلش بخواهد، می‌تواند خوش برخورد باشد، نه؟ تو دل برو هم  
هستی، مگر نه؟"

دنیس به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: "بله. همین طور است."  
"رابطه‌اش با کایل چطور است؟"

"کایل این اواخر خیلی به او علاقه‌مند شده. مثل اینکه او را بیشتر از من  
دوست دارد. وقتی با هم هستند، تیلور مثل بچه‌ها می‌شود."

"رابطه‌ی تیلور همیشه با بچه‌ها خوب بوده. بچه‌های من هم نسبت به او  
همین احساس را دارند. به او زنگ می‌زنند تا اگر وقت کرد، بیاید با آنان بازی  
کند."

"او می‌آید؟"

"گاهی. اما این اواخر دیگر نمی‌آید. تمام وقتش را به تو داده."  
"از این بابت متأسفم."

ملیسا عذر خواهی او را با تکان دادن سر رد کرد. "متأسف نباش. من  
برای او خوشحالم. برای تو هم همین طور. از خودم می‌پرسیدم بالاخره او به  
کسی دل می‌بندد یا نه. راستش در عرض این چند سال، تو اولین کسی  
هستی که او حاضر شده باهاش معاشرت کند."

"بنابراین کسان دیگری هم بوده‌اند؟"

ملیسا پیچ و تاب به خود داد و گفت: "راجع به آنان هم حرفی نزده؟"

نچ.

ملیسا با لحنی توطئه گر گفت: دختر، پس چه خوب شد به اینجا آمدی.  
دنیس خندید.

خوب، چه می‌خواهی بدانی؟

آنان چه شکلی بودند؟

مثل تو نبودند. مطمئن باش.

واقعاً.

واقعاً. تو بمراتب خوشگل‌تری. و یک پسر هم داری.

چه بر سرشان آمد؟

متأسفانه چیزی نمی‌توانم بهات بگویم. تیلور هم در این مورد حرفی  
نمی‌زند. تنها چیزی که می‌دانم، این است که ظاهراً رابطه‌شان خوب بود ولی  
یکدفعه خبردار می‌شدیم همه چیز بینشان تمام شده. هرگز از چرای آن سر  
در نیاوردم.

چه حرفهای آرامش بخشی!

آوه، منظورم این نیست که همین اتفاق هم برای تو می‌افتد. او تو را  
بمراتب بیشتر از آنان دوست دارد. این را از نگاهش می‌فهمم.

دنیس امیدوار بود حرف ملیسا حقیقت داشته باشد. او شروع به حرف  
زدن کرد: گاهی..

اما نتوانست ادامه بدهد. نمی‌دانست چطور بگوید. ملیسا حرف او را کامل  
کرد.

گاهی از افکارش وحشت می‌کنی.

و دنیس از تیز بینی و نگرش ملیسا مبهوت شد. ملیسا ادامه داد:  
با اینکه مدتهاست من و میچ با هم هستیم، ولی گاهی از آنچه او را بر  
می‌انگیزد سر در نمی‌آورم. گاهی به نوعی مثل تیلور می‌شود اما در نهایت،



اوضاع روبراه است چون هر دوی ما این را می‌خواهیم. تا وقتی تو و تیلور هم این طوری باشید، می‌توانید در هر موردی موفق شوید.

توپ پلاستیکی رنگارنگی از جایی که بچه‌ها نشسته بودند، آمد و تالایی به سر ملیسا خورد و صدای هرهر خنده به گوش رسید. ملیسا چشم غره‌ای رفت. اما بجز این هیچ توجهی نکرد.

شاید حتی مثل ما بتوانی با داشتن چهار تا بچه هم بسازی.

نمی‌دانم از عهده‌اش برمی‌آیم یا نه.

البته که بر می‌آیی. آسان است. تنها کاری که باید بکنی، این است که صبح زود بلند شوی، روزنامه را دست بگیر و در حالی که تکیلا می‌نوشی، روزنامه‌ات را بخوانی.

دنیس غش غش خندید.

جدی می‌گویم. تا به حال به فکر داشتن بچه‌ای دیگر افتاده‌ای؟

دیگر نه.

برای خاطر کایل.

او قبلاً کمی راجع به مشکل کایل حرف زده بود.

نه، نه برای این. اما این کاری نیست که بشود بتنهایی انجامش داد، نه؟ اگر شوهر داشتی چه؟

دنیس بعد از لحظه‌ای خندید و گفت: شاید.

ملیسا سرش را تکان داد و گفت: به نظر تو، تیلور می‌تواند پدر خوبی باشد؟

می‌دانم که حتماً می‌تواند.

ملیسا با او هم‌عقیده بود. من هم همین نظر را دارم. شماها تا به حال

راجع به این مسأله صحبت کرده‌اید؟

راجع به ازدواج؟ نه. او هیچ وقت این مطلب را پیش نکشیده.

ملیسا گفت: "اوهوم. سعی می‌کنم بفهمیم توی کله‌اش چه می‌گذرد."  
دنیس در حالی که سرخ شده بود، معترضانه گفت: "بهتر است این کار را  
نکنی."

"اوه، خودم دلم می‌خواهد. من هم مثل تو کنجکاوم. اما نگران نباش،  
ترفندی به کار می‌برم که روحش هم خبردار نشود."



"خوب، تیلور. بگو ببینم، بالاخره می‌خواهی با این نازنین ازدواج کنی یا  
نه؟"

چنگال تقریباً از دست دنیس در بشقاب افتاد. تیلور در حال نوشیدن بود  
که نوشابه در گلویش پرید و باعث شد دو سه بار سرفه کند تا خوب شود.  
دستمالش را به طرف صورتش برد از چشمانش آب راه افتاده بود:  
"بیخشید. چه گفتم؟"

چهار نفری مشغول غذا خوردن بودند؛ استیک، پوره‌ی سیب زمینی،  
سالاد، پنیر چدار و نان سیر. لطیفه می‌گفتند و می‌خندیدند. اوقاتی خوش  
داشتند و وسط غذا بود که ملیسا آن ترقه را در کرد. وقتی حرف ازدواج را  
پیش کشید، دنیس از خجالت سرخ شد.

"منظورم این است که او خوب تکهای است. باهوش هم که هست. چنین  
جگری هر روز سر راه آدم سبز نمی‌شود."

هرچند لحنش اصلاً جدی نبود، تیلور جدی گرفت و با حالتی تقریباً  
تدافعی گفت: "راستش هنوز در این مورد فکر نکردم."

ملیسا به جلو خم شد و درحالی‌که به صدای بلند می‌خندید، به بازوی او  
ضربه‌ای زد و گفت: "شوخی کردم، تیلور. فقط می‌خواستم قیافه‌ات را ببینم.  
چشمهایت هر کدام به اندازه‌ی یک نعلبکی شده بود."  
تیلور جواب داد: "برای اینکه داشتم خفه می‌شدم."

ملیسا به سوی او خم شد و گفت: معذرت می‌خواهم. فقط نتوانستم طاقت بیاورم. چه راحت می‌شود سر به سرت گذاشت. درست مثل این نسناس.

میچ وسط حرف او پرید و گفت: راجع به من حرف می‌زنی، عزیزم؟ او سعی می‌کرد ناراحتی آشکار تیلور را برطرف کند. مگر بجز من کسی دیگر هم تو را نسناس صدا می‌کند؟ بجز تو و سه تا زن دیگرم، البته هیچ کس. ملیسا گفت: اوهم؟ پس در این صورت باید حالت را جا بیاورم. سپس خم شد و بوسه‌ای سریع به گونه‌ی میچ زد. دنیس آهسته از تیلور پرسید:

آینها همیشه این طوری هستند؟ و در دل دعا می‌کرد که تیلور خیال نکند او ملیسا را زیر سؤال برده است. تیلور گفت: از وقتی می‌شناسمشان. اما معلوم بود که حواسش جایی دیگر است. ملیسا گفت: هی، پشت سر ما حرف می‌زنید؟ غیبت موقوف. سپس برای اینکه موضوع صحبت را به جایی بکشاند که به کسی برنخورد، رو به دنیس کرد و گفت:

خوب، راجع به اتلانتا برایم بگو. هرگز آنجا نبودم. وقتی ملیسا با پوزخند نامحسوسی که روی لبانش بود مستقیم به دنیس نگاه کرد، دنیس نفسی عمیق کشید. چشمک ملیسا به قدری سریع بود که نه تیلور متوجه آن شد نه میچ. به هر حال، ملیسا و دنیس حدود یک ساعت با هم گپ زدند و هر جا لازم بود، میچ هم در گفتگویشان شرکت می‌کرد. دنیس متوجه شد که تیلور اصلاً حرف نمی‌زند.



آلان می‌گیرمت.

میچ فریاد می‌زد و در حیاط به دنبال جاد می‌دوید. جاد هم جیغهایی از سر ترس و شادی می‌کشید. تیلور فریاد زد:

تو تقریباً به ته خط رسیدهای. بدو!

جاد سرش را کمی دولا کرد تا کمی خود را شارژ کند، درحالی که میچ سرعتش را پشت سر او کم کرده بود. جاد به ته خط رسید و به بقیه پیوست. یک ساعت بعد از شام بود که بالاخره خورشید غروب کرد. میچ و تیلور و بچه‌ها در حیاط گرگم به هوا بازی می‌کردند. میچ درحالی که با یک دست پهلویش را گرفته بود و هن هن می‌کرد، درحیاط به دنبال بچه‌ها می‌دوید. همه در فاصله‌ی چند متری یکدیگر بودند. کامرون<sup>۱</sup> شست هایش را در گوشش فرو کرده و درحالی که بقیه‌ی انگشتانش را به حالت مسخره تکان می‌داد، به طعنه گفت:

پدر، من را نمی‌توانی بگیرم.

ویل<sup>۲</sup> هم به برادرش پیوست و گفت: پدر، سعی کن من را بگیرم. میچ در حالی که دولا شده و دستانش را روی زانوانش گذاشته بود گفت:

پس باید از خط بیایید این طرف.

کامرون و ویل که به نقطه ضعف او پی برده بودند، ناگهان مثل تیر در مسیر مخالف شروع به دویدن کردند. ویل با خوشحالی فریاد زد: یا الله، پدر. میچ گفت: باشد. و اکنون آنچه شما خواسته‌اید.

و نهایت سعی خود را کرد که برای مبارزه از جابرخیزد. او قدم آهسته به سوی ویل رفت و از تیلور و کایل که پشت خط جایشان امن بود رد شد. ویل که می‌دانست آن قدر فرزند و چابک هست که از پدرش فاصله بگیرد

با لحنی مودبیانه گفت: بدو، پدر. بدو!

میچ دائم به چپ و راست می‌پیچید و از این پسر به دنبال پسر دیگر می‌دوید. می‌بایست چند دقیقه‌ای همین کار را می‌کرد.

کایل که بعد از مدتی بالاخره فهمید قانون بازی چیست، جیغ کشان به بچه‌های دیگر ملحق شد. حالا میچ به دنبال همه‌ی بچه‌ها می‌دوید. بعد از چند بار که چیزی نمانده بود یکی از آنان را بگیرد ناگهان به طرف تیلور رفت و نفس زنان گفت:

باید نفس تازه کنم.

تیلور مثل تیر به سوی دوید تا از دسترس بچه‌ها دور باشد و بعد گفت:

حالا بیایید مرا بگیرید، رفقا.

او چند دقیقه‌ای به همین نحو حرکت کرد تا میچ که کبود شده بود، بتواند از دور خارج شود. تیلور به وسط حیاط دوید. میچ درحالی‌که دولا شده بود تا نفس تازه کند، صادقانه گفت:

از آنچه به نظر می‌رسید، سریع‌تر هستند. تند و ناگهانی جهتشان را عوض می‌کنند.

تیلور در جواب گفت: وقتی تو خودت را پیر به حساب می‌آوری، همین طور هم هست. اما اگر راست می‌گویی، بگذار من بگیرم.

اگر خیال کرده‌ای از خط می‌ایم آن طرف، کورخوانده‌ای. می‌خواهم مدتی همین جا بنشینم.

کامرون که می‌خواست بازی ادامه پیدا کند، با فریاد به تیلور گفت: زود باش. تو نمی‌توانی من را بگیری.

تیلور دستانش را به هم مالید. باشد. بگیر که آمدم.

او گامی بلند به سوی بچه‌ها برداشت و آنان با فریادی پرشور هر یک در جهتی پخش و پلا شدند. اما صدای کایل که از میان تاریکی به گوش او



آهای پسرها، خوش گذشت؟

کامرون پیشقدم شد و جواب داد: ما یک بند تویدیم، اما پدر تا نداشت راه برود.

میچ درحالی که به دنبال بچه‌ها وارد می‌شد، باحالت تدافعی گفت: نخیر، من مخصوصاً می‌گذاشتم به خط برسید.

هر چه تو بگویی، پدر.

وقتی بچه‌ها کشان کشان از جلوی ملیسا رد می‌شدند، او به آنان گفت: در اتاق نشیمن برایتان آب میوه گذاشتم. فقط مواظب باشید نریزید باشد؟

میچ خم شد. تا ملیسا را ببوسد، ولی او خود را عقب کشید و گفت: تا وقتی حمام نکنی، نمی‌شود. تو کثیفی.

این است دستمزد سرگرم کردن بچه‌ها؟

نه این واکنش موقعی است که بوی گند می‌دهی.

میچ خندید و به طرف حیاط خلوت رفت تا یک آبجو پیدا کند. تیلور درحالی که کایل جلوی او می‌آمد، آخر از همه وارد شد. کایل به دنبال بچه‌های دیگر به اتاق نشیمن رفت. دنیس او را تماشا می‌کرد. پرسید: او چه کار کرد؟

تیلور بسادگی گفت: خوب بود. به‌اش خوش گذشت.

دنیس به چهره‌ی تیلور دقیق شد. معلوم بود که چیزی او را آزار می‌دهد. حالت خوب است؟

تیلور رویش را برگرداند و گفت: آره، خوبم.

و بی هیچ کلامی دیگر، به دنبال میچ بیرون رفت.



بالاخره با فرا رسیدن شب، دنیس داوطلب شد که در آشپزخانه به ملیسا

کمک کند تا ظرفها را جمع و جور و غذاهای باقی مانده را جابجا کنند. بچه‌ها در اتاق نشیمن ولو شده بودند و فیلم تماشا می‌کردند. میچ و تیلور هم در حیاط خلوت مشغول جمع و جور کردن بودند.

دنیس کارد و چنگالها را زیر آب می‌گرفت تا آنها را در ماشین ظرفشویی بگذارد. از جایی که ایستاده بود، می‌توانست مردها را ببیند. یکهو دستانش زیر آب بی حرکت ماند. ملیسا پرسید:

«هی، در چه فکری هستی؟»

و با این حرفش دنیس را از جا پراند. دنیس سرش را تکان داد و حواسش را متوجه کارش کرد.

«خودم هم نمی‌دانم.»

ملیسا چند لیوان خالی برداشت و آنها را در ظرفشویی گذاشت و گفت: «بین، من را ببخش که امشب موقع شام سر به سرتان گذاشتم.»

«نه. اصلاً ناراحت آن مسأله نیستم. تو می‌خواستی به ما خوش بگذرد. همه سر حال بودیم.»

«اما به هر حال تو نگرانی.»

«نمی‌دانم... شاید برای اینکه...»

نظری اجمالی به ملیسا انداخت و ادامه داد: «شاید برای اینکه تیلور تمام شب ساکت بوده.»

«من که متوجه نشدم. فقط می‌دانم خیلی به تو اهمیت می‌دهد. وقتی به تو نگاه می‌کند، گل از گلش می‌شکفت، حتی وقتی سر به سرش گذاشتم.»

دنیس به تیلور نگاه کرد که صندلیها را دور میز می‌چید. سرش را تکان داد و گفت: «می‌دانم.»

علی رغم جوابی که تیلور به او داده بود، دنیس احساس می‌کرد که کاسه‌ای زیر نیم کاسه هست. از ملیسا پرسید:



میچ به تو نگفت وقتی در حیاط با بچه‌ها بازی می‌کردند، چه اتفاقی افتاد؟

ملیسا کنجکاوانه به او نگاه کرد و گفت: نه. چطور مگر؟  
دنیس سالاد را در یخچال گذاشت و گفت: صرفاً از روی کنجکاوی.

□ □ □

پدر.  
بگو ببینم، بالاخره می‌خواهی با این نازنین ازدواج کنی یا نه؟  
تیلور درحالی که جرعه جرعه آبجو می‌نوشید، این کلمات به طور مرتب در  
ذهنش رژه می‌رفت.

□ □ □

میچ در حالی که بقایای روی میزها را جمع می‌کرد و در کیسه زباله  
می‌ریخت، از تیلور پرسید: هی، چرا این قدر عنقی؟  
تیلور شانه‌ای بالا انداخت: فقط ذهنم مشغول است، همین.  
برای چه؟

تیلور که فقط بخشی از حقیقت را می‌گفت، جواب داد: در مورد کار و این  
جور چیزها. دارم فکرمی کنم فردا باید چه کارهایی انجام بدهم. چون  
می‌خواستم بیشتر با دنیس باشم، کمی از زیر کار در رفتم. حالا باید دوباره  
خودم را جمع و جور کنم.

مگر هر روز سر کارت سر نمی‌زدی؟  
چرا. اما تمام روز را نمی‌ماندم. خودت که به کار واردی. حتی اگر همه‌ی  
کار را هم انجام بدهی، باز مشکلاتی کوچک سر راه آدم سبز می‌شود.  
کاری هست که از دست من بر بیاید؟ مثلاً رسیدگی به سفارشهایی که  
می‌رسد و این جور چیزها.

تیلور بیشتر سفارشهای خود را از طریق فروشگاه ابزار آلات می‌گرفت.

نه. راستش نه. به هر حال باید به کارهایم نظم و ترتیب بدهم. چیزی که فهمیده‌ام این است که وقتی یک جای کار غلط از آب در بیاید، به این سادگیها راست و ریس نمی‌شود.<sup>۱</sup>

میچ در حالی که می‌خواست لیوانهای کاغذی را در کیسه زباله بیندازد، کمی مکث کرد. احساسی عجیب به او دست داد که با آن آشنا بود.

آخرین باری که تیلور این جمله را به کار برده بود، زمانی بود که با لوری معاشرت داشت.



نیم ساعت بعد تیلور و دنیس عازم خانه بودند کایل بین آنان نشسته بود؛ صحنه‌ای که بارها تکرار شده بود. اما این بار جوی سنگین بر داخل خودرو حکمفرما بود و هیچ یک از آن دو نمی‌توانست دلیلی برای آن بیاورد. اما به هر حال این حالت وجود داشت و باعث شد تا آن حد ساکت باشند که کایل به خواب برود.

دنیس احساسی غریب داشت. درباره‌ی آنچه از ملیسا شنیده بود، فکر می‌کرد و حرفهای او همچون ساچمه‌های دستگاه پین بال<sup>۱</sup> به مغزش تقه می‌زد.

نه او حوصله‌ی حرف زدن داشت و نه تیلور. تیلور به گونه‌ای غریب سرد شده بود و این حالت، احساس دنیس را تشدید می‌کرد. گذران وقت با دوستانی که قرار بود خودمانی ولذت بخش باشد، به برداشتی مهم‌تر تبدیل شده بود.

بسیار خوب! که تیلور چیزی نمانده بود خفه شود وقتی ملیسا از او پرسید که آیا خیال ازدواج دارد یا نه! که این حرف همه را متعجب کرده بود. بخصوص که ملیسا سنجیده دهانش را باز کرده بود. دنیس در وانت سعی

می‌کرد خود را متقاعد کند. اما هر چه بیشتر فکر می‌کرد، نامطمئن‌تر می‌شد. وقتی دو نفر جوان هستند، سه ماه مدت زیادی نیست. اما آنان که بچه نبودند. دنیس بزودی سی ساله می‌شد و تیلور هم شش سال از او بزرگتر بود. آن قدر رشد فکری داشتند که دقیقاً بدانند چه شخصیتی دارند و خواسته‌شان چیست. اگر تیلور در مورد آینده‌ی مشترکشان جدی نبود، که به نظر می‌رسید همین طور است، پس چرا در این چند ماه به طور مرتب با او رفت و آمد می‌کرد.

تنها چیزی که می‌دانم، این است که ظاهراً رابطه‌شان خوب بود ولی یکدفعه خبر دار می‌شدیم همه چیز بینشان تمام شده. هرگز از چرای آن سر در نیاوردم.

این فکر دنیس را آزار می‌داد. اگر ملیسا از روابط تیلور با دیگران سر در نمی‌آورده، احتمالاً برای میچ هم همین طور بوده است. آیا این بدان معنا نبود که خود تیلور هم سر در نمی‌آورد؟ در این صورت آیا ممکن بود این مسأله برای او هم پیش بیاید؟

دنیس احساس آشفتگی کرد. مردد نگاهی به تیلور انداخت. تیلور زیر چشمی متوجه نگاه دنیس شد و رویش را به او کرد. به نظر می‌رسید از افکار دنیس بی‌خبر است. انبوه درختان تیره و در هم فشرده در کنار جاده به صورت تصویری مجرد از کنار آنان رد می‌شد.

آمشب به‌ات خوش گذشت؟

دنیس آرام گفت: بله. خوش گذشت. از دوستانت خوشم آمد.

خوب، نظرت در مورد ملیسا چیست؟

خیلی خوب بود.

چیزی که حتماً خودت هم متوجهش شده‌ای، این است که ملیسا هر چه به ذهنش می‌رسد، سر ضرب به زبان می‌آورد. حالا هر چقدر هم که

مضحک یا احمقانه باشد. گاهی باید نشنیده گرفت.  
حرف او تأثیری بر آرامش اعصاب دنیس نداشت. کایل در خواب پرت و  
پلا می‌گفت و روی صندلی وول می‌خورد. دنیس از خودش می‌پرسید چرا  
چیزهایی که تیلور برای او نگفته بود، ناگهان مهمتر از چیزهایی که گفته بود  
به نظر می‌رسید؟

تو کی هستی، تیلور مک آدن؟

تا چه حد تو را می‌شناسم؟

و از همه مهمتر، رابطه‌ی ما به کجا می‌انجامد؟

دنیس می‌دانست که تیلور به هیچ یک از این پرسشها پاسخ نخواهد داد.  
در عوض نفسی عمیق کشید و در حالی که سعی می‌کرد آهنگ صدایش  
استوار باشد، پرسید:

تیلور... چرا در مورد پدرت به من نگفته بودی؟

چشمان تیلور گرد شد: پدرم؟

ملیسا می‌گفت او در آتش سوزی مرده.

دنیس متوجه شد دستان تیلور روی فرمان محکم شد، و در حالی که  
آهنگ صدایش کمی تغییر کرده بود، گفت:

چطور بحث به اینجا کشید؟

نمی‌دانم. کشید دیگر.

تو بحث را پیش کشیدی یا او؟

چه فرق می‌کند؟ اصلاً یادم نمی‌آید چطور پیش آمد.

تیلور جوابی نداد. چشمانش را به جاده دوخته بود. دنیس منتظر بود و  
وقتی متوجه شد او نمی‌خواهد به این سؤال جواب بدهد، پرسید:

برای خاطر پدرت مأمور آتش‌نشانی شدی؟

تیلور سرش را تکان داد. نفسی عمیق کشید و گفت: ترجیح می‌دهم در

این مورد حرف نزنم.

شاید من بتوانم کمک کنم.

تو نمی‌توانی. به علاوه، اصلاً به تو ارتباطی ندارد.

دنیس ناباورانه پرسید: به من ارتباط ندارد؟ تو چه می‌گویی، تیلور؟ وجود تو برای من مهم است و اذیت می‌شوم وقتی می‌بینم آن قدر به من اعتماد نداری تا برایم بگویی چه خبر شده؟

هیچ خبری نشده. فقط دوست ندارم راجع به پدرم صحبت کنم.

دنیس می‌توانست دنباله‌ی حرف را بگیرد، اما می‌دانست به جایی نمی‌رسد. و یک بار دیگر سکوت حکمفرما شد. سکوتی که این بار توأم با ترس بود و تا خانه همچنان ادامه داشت.

□ □ □

بعد از اینکه تیلور، کایل را به اتاق خوابش برد، به اتاق نشیمن برگشت و منتظر ماند تا دنیس لباس او را عوض کند. وقتی دنیس برگشت، تیلور در درگاه اتاق ایستاده بود. انگار آنجا را خانه‌ی خودش نمی‌دانست و منتظر بود خداحافظی کند. دنیس با تعجب پرسید:

نمی‌خواهی بمانی؟

تیلور سرش را تکان داد و گفت: نه، راستش نمی‌توانم. فردا باید صبح زود به سر کار بروم.

هر چند تیلور بدون دلخوری و عصبانیت این حرفها را زد، پریشانی دنیس را زایل نکرد. او ایستاده بود و با تکان دادن پا صدای جرینگ جرینگ چکمه هایش را در می‌آورد. دنیس به آن سوی اتاق رفت تا به او نزدیک تر شود.

مطمئنی؟

آره. مطمئنم.

دنيس دست او را گرفت و گفت: چيزى تو را آزار مى دهد؟  
تيلور سرش را تكان داد: نه. اصلاً.

دنيس صبر كرد او حرفى ديگر بزند، اما او چيزى نگفت.  
باشد. فردا مى بينمت.

تيلور قبل از اينكه جواب بدهد، گلويش را صاف كرد و بعد گفت: سعى  
مى كنم. فردا سرم خيلى شلوع است. نمى دانم مى توانم كارهايم را تمام كنم يا  
نه.

دنيس كنجكاوانه او را برانداز كرد: حتى براى ناهار؟  
سعى خودم را مى كنم. اما قول نمى دهم.

نگاهشان در هم تلاقى كرد، اما تيلور ب سرعت نگاهش را از او برگرفت.  
فردا شب مى توانى من را به محل كارم برسانى؟  
در يك آن به نظر دنيس رسيد كه انگار تيلور دلش نمى خواست او اين  
سؤال را بكنند.

به نظرش رسيده بود؟

بالاخره تيلور گفت: آره. البته كه مى رسانمت.

سپس بوسه اى سريع به گونه اى دنيس زد و رفت بى آنكه رويش را  
برگرداند.



صبح روز بعد، دنیس در حال نوشیدن فنجان قهوه بود که تلفن زنگ زد. کایل کف اتاق ولو شده بود و کتاب نقاشی‌اش را رنگ می‌کرد. نهایت سعی خود را به کار می‌برد، اما به هیچ وجه نمی‌توانست فقط داخل خط را رنگ کند. وقتی دنیس گوشی را برداشت، بلافاصله صدای تیلور را شناخت.

سلام. خوشحالم که بیداری.

دنیس از شنیدن صدای او احساس آرامش و راحتی خیال کرد و گفت:

من همیشه صبح زود بیدار می‌شوم. دیشب دلم برای تنگ شد.

تیلور گفت: من هم دلم برای تنگ شد. به نظرم بهتر بود همانجا می‌ماندم. دیشب خوب خوابم نبرد.

من هم همین طور، همه‌اش از خواب می‌پریدم. هی، زنگ زده‌ای بگویی برای ناهار تغییر عقیده داده‌ای؟

نه. امروز نمی‌توانم، اما کارم را که تمام کردم، می‌آیم دنبالت تا تو را برسانم.

برای شام چطور؟

نه. گمان نمی‌کنم بتوانم کارم را تمام کنم. به هر حال بابت دعوت

ممنونم. یک محموله گچ در راه است که دیر وقت امروز می‌رسد. گمان نمی‌کنم بتوانم بموقع آن را تمام کنم.

دنیس سر جای خود چرخ می‌زد و سیم تلفن دور بدنش پیچید.

محموله بعد از ساعت پنج می‌رسد؟

البته دنیس فکرش را به زبان نیاورد و در عوض با لحنی شاد گفت:

“اوه، بسیار خوب، امشب می‌بینمت.”

آن سوی خط مکثی شد که به نظر دنیس طولانی رسید تا اینکه بالاخره

تیلور گفت: “باشد.”



دنیس خیلی عادی و خودمانی گفت: امروز بعد از ظهر کایل سراغت را

می‌گرفت.

تیلور به وعده‌اش وفا کرده بود. او در آشپزخانه منتظر بود تا دنیس

وسایلش را جمع و جور کند. کمی زودتر نیامده بود تا وقت اضافی داشته

باشند. بمحض ورود یکدیگر را بوسیدند، اما به نظر دنیس رسید که او کمی

خود را کنار می‌کشد. اگر چه تیلور عذرخواهی کرده و مشکلات کاری را بهانه

کرده بود.

“اوه، حالا مرد کوچک کجاست؟”

پشت خانه است. گمان نمی‌کنم متوجه آمدنت شده باشد. بگذار بروم

بیاورمش.

دنیس در عقبی را باز کرد و کایل را صدا زد. کایل به سوی خانه دوید و

لحظه‌ای بعد وارد شد. با دیدن تیلور، نیشش تا بنا گوش باز شد.

“ددام، تلو.” (سلام، تیلور).

و بی‌آنکه به دنیس محل بگذارد، با سرعت به سوی تیلور دوید و خودش

را در آغوش او انداخت. تیلور براحتی او را از زمین بلند کرد.







بود تقریباً به نظر می‌رسید که تیلور برای اجتناب از واقعیت‌های تازه‌ی مناسباتشان، کار را بهانه می‌کند.

البته اگر آدم به دنبال چیزی بخصوص بگردد، احتمالاً آن را به دست می‌آورد. و دنیس امیدوار بود که در این مورد هم همین طور باشد. شاید تیلور واقعاً درگیر کارش بود و راست می‌گفت. شبها که به دنبال دنیس می‌آمد، آن قدر خسته بود که ثابت کند دروغ نمی‌گوید.

دنیس تا جایی که می‌توانست خودش را مشغول می‌کرد و نهایت سعی‌اش را به کار می‌گرفت تا ذهنش را از آنچه ممکن بود بین آنان پیش بیاید، خالی کند.

در حالی که ظاهراً تیلور خود را غرق در کارش کرده بود، دنیس با نیرویی دوباره خود را با کایل مشغول می‌کرد حالا که او بیشتر حرف می‌زد، دنیس سعی می‌کرد در مورد عبارتهای پیچیده‌تر و مسایل مربوط به مدرسه با او کار کند. او آموزش به کایل را از کارهای ساده شروع کرد و قدم به قدم پیش رفت. با او کار می‌کرد تا بهتر بتواند رنگ‌آمیزی کند. مفاهیم اعداد را به او می‌گفت که به هر حال به نظر نمی‌رسید از آن سر در بیاورد. خانه را نظافت می‌کرد، کار بیرون را انجام می‌داد، قبضه‌هایش را می‌پرداخت، و در مدتی کوتاه زندگی‌اش مثل روزهایی شد که هنوز با تیلور ملاقات نکرده بود. با اینکه به این نوع زندگی عادت داشت، به هر حال بیشتر بعد از ظهرها از پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه می‌کرد به امید اینکه وانت تیلور را ببیند که به طرف خانه‌ی او می‌آید.

و اغلب بیهوده.

علی‌رغم میل باطنی‌اش، حرفهای ملیسا دوباره در ذهنش تداعی می‌شد. تنها چیزی که می‌دانم این است که ظاهراً رابطه‌شان خوب بود ولی یکدفعه خبردار می‌شدیم همه چیز بینشان تمام شده.

دنيس سرش را تکان مي داد و سعی مي کرد اين افکار را از ذهن بيرون کند. با اينکه دلش نمی خواست اين حرفها را در مورد تيلور باور کند؛ هر بار برايش مشکل و مشکل تر می شد.

پيشامدهای مثل ماجرای روز قبل برترديد او می افزود.  
دنيس و کایل سوار دوچرخه شده و به خانه ای رفته بودند که تيلور آن را بازسازی می کرد. وانت تيلور جلوی خانه پارک بود. ظاهراً صاحبخانه خيال داشت همه جای داخل خانه را بازسازی کند؛ آشپزخانه، توالت، حمام، اتاق نشیمن. و خروارها تير و تخته ای به درد نخوری که از داخل خانه بيرون کشيده شده بود، حاکی از آن بود که طرحی عظيم در دست اقدام است. با اين حال، وقتی دنيس سرش را داخل خانه کرد تا سلامی بکند، کارگران گفتند که تيلور زیر درخت پشت خانه مشغول خوردن ناهار است. وقتی بالاخره دنيس او را پيدا کرد، حالت تيلور طوری شد که انگار او را در حین ارتکاب جرم گرفته اند. کایل که از حالت تيلور بی خبر بود، به سوی او دوید و تيلور سر پا ایستاد.

دنيس؟

سلام، تيلور. چطوری؟

تيلور دستانش را با شلوارش پاک کرد و گفت: خوبم. داشتم سریع یک لقمه غذا می خوردم.

خوارک او از رستوران هاردیز<sup>(۱)</sup> بود. یعنی برای رفتن به آنجا می بایست از جلوی خانه ی دنيس رد می شد و به آن طرف شهر می رفت.

دنيس درحالی که سعی می کرد به روی خود نیاورد، گفت: می بینم. اینجا چه می کنید؟

این چیزی نیست که دلم می خواست بشنوم.

دنیس که وانمود کرد بی‌خیال و شاد است، خندید و گفت: «هیچ چیز فقط گفتم سری بزنم و سلامی بکنم.»

یکی دو دقیقه‌ی بعد، تیلور آنان را به داخل خانه برده و درست مثل اینکه برای غریبه‌ای توضیح می‌دهد، راجع به بازسازی آنجا برایش توضیح داده بود. دنیس به جرأت می‌توانست بگوید که تیلور با این کار از جواب دادن به اینکه چرا به جای ناهار خوردن با او - کاری که در تمام طول تابستان انجام داده بود - ناهارش را اینجا می‌خورد و یا چرا وقتی از جلوی خانه‌ی دنیس رد می‌شود، به او سر نمی‌زند، طفره می‌رود.

اما همان شب نیز وقتی تیلور به دنبال دنیس آمد تا او را به محل کارش برساند، در این مورد هیچ توضیحی نداد و در واقع، دنیس هم دیگر این موضوع را غیر عادی نمی‌دانست و تمام شب را بی‌آنکه در مورد این مسأله فکر کند، کار کرد.



تیلور بی‌اعتنا شانه‌ای انداخت و گفت: «فقط برای چند روز است.» آنان روی مبل اتاق نشیمن نشسته بودند و کایل هم از تلویزیون کارتون تماشا می‌کرد. هفته‌ای دیگرسپری شده و تغییری حاصل نشده بود یا به عبارت دیگر، همه چیز تغییر کرده بود. این مسأله به دیدگاه دنیس بستگی داشت و او مورد دوم را بیشتر مد نظر داشت. سه شنبه بود و تیلور آمده بود تا دنیس را به محل کارش برساند. اما وقتی تقریباً بمحض ورود اطلاع داد که برای چند روزی شهر را ترک می‌کند، نوق و شوق دنیس بابت زود آمدن او فروکش کرد.

«کی این تصمیم را گرفتی؟»

«همین امروز. یکی دو تا از دوستانم دارند می‌روند و از من خواستند اگر می‌توانم همراهشان بروم. در کارولینای جنوبی فصل شکار دو هفته زودتر از

اینجا شروع می‌شود. دیدم بد نیست با آنان بروم. احساس می‌کنم به استراحت احتیاج دارم.

از من خسته‌ای یا از کارت؟

که این طور. فردا می‌روی؟

تیلور کمی پا به پا کرد و گفت: راستش نصف شب ساعت سه.

خسته می‌شوی که.

یک فلاسک قهوه چارماش می‌کند.

دنیس گفت: پس لزومی ندارد امشب به دنبال من بیایی. لازم است کمی

بخوابی.

نگران این نباش. می‌آیم دنبالت.

دنیس سرش را تکان داد نه. از راندا می‌خواهم من را به خانه برساند.

مطمئنی که اذیت نمی‌شود؟

خانه‌اش از اینجا زیاد دور نیست. مدت‌ها هم هست که من را نرسانده.

تیلور دستش را دور شانه‌ی دنیس انداخت و او را به طرف خود کشید که

باعث تعجب دنیس شد.

دل‌م برایت تنگ می‌شود.

راستی؟

دنیس از اینکه لحن کلامش شکوه‌آمیز بود، منزجر شد.

آلبته، بخصوص نزدیک نیمه شب احتمالاً در آن ساعت از روی عادت با

وانتم یک دور می‌زنم.

دنیس لبخند زد. خیال می‌کرد الان است که تیلور او را ببوسد. اما او

رویش را برگرداند و با چانه‌اش به سمت کایل اشاره کرد و گفت:

برای تو هم دل‌م تنگ می‌شود مرد کوچک.

کایل بی‌آنکه چشم از تلویزیون بردارد گفت: آره. (آره)

دنيس گفت: هی، کایل. تیلور دارد برای چند روزی می‌رود.  
کایل دوباره گفت: آدم. (آره)  
معلوم بود حواسش به حرفهای آنان نبوده است. تیلور از روی کاناپه بلند شد و چهار دست و پا به سوی کایل رفت و غرش کنان گفت:  
کایل، به من محل نمی‌گذاری؟  
وقتی تیلور نزدیک شد و کایل به نیت او پی برد، جینی گوشخراش کشید و سعی کرد از دست او در برود. تیلور براحتی او را گرفت و شروع به کشتی گرفتن کف اتاق کردند.  
به حرف من گوش می‌کنی یا نه؟ها؟  
کایل در حالی که دست و پا می‌زد، فریاد زنان گفت: او اوشدی ایدیره. (او کشتی می‌گیرد)  
تیلور نعره زنان گفت: الان خدمت می‌رسم.  
و تا دقایقی بعد، در اتاق نشیمن قیامتی بر پا بود. وقتی بالاخره کایل خسته شد، تیلور او را ول کرد.  
هی، وقتی برگشتم. تو را به بازی بیس بال می‌برم. البته اگر مادرت اجازه بده.

کایل تعجب کرده بود: آزی، اس با. (بازی بیس بال)  
از نظر من اشکالی ندارد.  
تیلور چشمکی زد. ابتدا به دنيس، بعد به کایل.  
شنیدی که مادرت چه گفت؟ می‌توانیم برویم.  
این بار کایل با صدای بلند گفت: اس با. (بیس بال)  
خدا را شکر که دست کم رابطه‌اش با کایل تغییر نکرده.  
دنيس نگاهی به ساعت انداخت. آهی کشید و گفت: دارد دیر می‌شود.  
به این زودی؟

دنيس سرش را تکان داد و از روى كاناپه بلند شد تا وسايلش را جمع کند. يکى دو دقيقه بعد، در راه رستوران بودند و وقتى به آنجا رسيدند، تيلور تا جلوى در همراه دنيس رفت.

بهام زنگ مى‌زنى؟

تيلور قول داد: سعى مى‌کنم.

و قبل از اينکه براى خداحافظى يکديگر را ببوسند، هر دو دقيقه‌اى به هم خيره شدند. دنيس به داخل رفت با اين اميد که اين دورى باعث شود ذهنش را از آنچه عذابش مى‌داد، خالى کند. شايد اين اتفاق مى‌افتاد، اما دنيس از هيچ راهى نمى‌توانست بفهمد.

و به مدت چهار روز، دنيس هيچ خبرى از او نداشت.



او از انتظار کشيدن براى زنگ تلفن بيزار بود. هرگز اين کار را نکرده بود. اين تجربه‌اى تازه بود. در دوران دانشکده گاهى هم اتاقى‌اش شبها بيرون نمى‌رفت مبادا دوست پسرش زنگ بزند. دنيس هميشه سعى مى‌کرد دوستش را قانع کند که همراه او برود و اغلب نيز بى فايده، و مجبور مى‌شد بتهائى به ديدن دوستان مشترکشان برود. وقتى براى آنان توضيح مى‌داد که چرا هم اتاقى‌اش همراه او نيست، همگى يکصداً مى‌گفتند که هرگز چنين کارى نخواهند کرد.

اما حالا دنيس را بين! ايفاي به عهد اسان به نظر نمى‌رسيد.

البته او از زندگى عادى خود دست نکشيد تا مانند هم اتاقى‌اش کنار تلفن بنشيند. او مسؤوليتهاى زياد داشت. اما اين باعث نمى‌شد هر وقت تلفن زنگ مى‌زد، سراسيمه گوشى را برندارد و وقتى مى‌ديد تيلور پشت خط نيست، سرخورده مى‌شد.

تمام ماجرا او را از پا درآورده بود؛ احساسى که بشدت از آن نفرت داشت.





کایل آهسته گفت: "ددام آنوم اودی." (سلام، خانم جودی)  
و کماکان شیفته‌ی تصویر روی جعبه بود جودی چرخ دستی‌اش را به  
کناری کشید و گفت:  
"خوب، چه کارها می‌کنی؟ مدتی است تو و تیلور برای شام پیش من  
نیامده‌اید."

دنیس شانه‌ای بالا انداخت. درد دلش تازه شد.  
"طبق معمول. این روزها کایل مرا خیلی مشغول کرده."  
"همه شان همین طورند. اوضاع چطور است؟"  
"تابستان خوبی را گذرانیدیم. مگر نه، کایل؟"  
کایل به آرامی گفت: "آه." (آره)  
جودی کایل را مخاطب قرار داد و با لحنی شاد گفت: "خیلی خیلی خوش  
تیپ شده‌ای. شنیده‌ام دربازی بیس بال هم پیشرفت کرده‌ای."  
بالاخره کایل از تصویر روی جعبه دل کند، سرش را بالا کرد و گفت:  
"آیس با." (بیس بال).  
دنیس اضافه کرد: "تیلور دارد یادش می‌دهد. کایل هم واقعاً خوشش  
می‌آید."

"خوشحالم. برای هر مادری بمراتب راحت‌تر است که ببیند بچه‌اش به  
جای فوتبال، بیس بال بازی می‌کند. هر وقت تیلور فوتبال بازی می‌کرد،  
چشمه‌ایم را می‌بستم. تمام مدت زمین می‌خورد و صدایش را از همان  
جایگاهی که نشسته بودم، می‌شنیدم. کابوس بود."  
دنیس به زور سعی کرد بخندد کایل به او خیره شده بود و سر در  
نمی‌آورد. جودی ادامه داد:  
"انتظار نداشتم تو را اینجا ببینم. خیال می‌کردم با تیلور هستی. به من  
گفت قرار است امروز با تو باشد."

دنيس دستى به موهايش كشيد و گفت: "او برگشته؟"  
جودى سرش را تكان داد: "ديروز. وقتى به خانه رسيدم، آمد پيش من."  
که اين طور... او برگشته."  
جودى کنجکاوانه او را برانداز کرد و جمله‌ى بعد را محتاطانه بر زبان آورد

"به تو زنگ نزد؟"  
نه.

وقتى دنيس جواب داد دست به سينه ايستاد و رويش را برگرداند دلش  
نمی‌خواست خودش را کنف نشان دهد. جودى به آرامی گفت:  
"خوب، شايد تو سر کار بودى."  
اگر چه جودى اين حرف را زد، هم او می‌دانست حقيقت ندارد و هم  
دنيس.



دو ساعت بعد از بازگشت دنيس به خانه، تيلور راديد که به طرف خانه  
می‌آيد. کایل در حياط بازي می‌کرد. با ديدن وانت تيلور، بسرعت از روى  
چمنها رد شد و به طرف او رفت. بمحض اينکه تيلور در وانت را باز کرد، کایل  
خود را در آغوش او انداخت.  
دنيس با احساساتى ضد و نقیض به ايوان آمد. دلش می‌خواست بداند  
جودى بعد از بازگشت به خانه به او زنگ زده يا او خودش به آنجا آمده است؟  
دلش می‌خواست بداند چرا در آن مدت به او زنگ نزده بود؟ و تعجب می‌کرد  
که علی‌رغم تمام اين مسایل چرا با ديدن او قلبش بشدت می‌تپد؟  
بعد از اينکه تيلور، کایل را زمين گذاشت، دست او را گرفت و هر دو به  
سمت ايوان آمدند. تيلور محتاطانه گفت:  
"سلام، دنيس."

انگار می دانست دنیس در چه فکری است.  
سلام، تیلور.

وقتی دنیس هیچ حرکتی نکرد تا به سوی او برود ابتدا تیلور کمی مردد شد. بعد با دو پرش پله‌ها را طی کرد و بالا رفت. اما دنیس گامی به عقب برداشت و نگاهش را از او برگرفت. و وقتی تیلور جلو رفت تا او را ببوسد، دنیس کمی خود را عقب کشید. تیلور پرسید:

از من عصبانی هستی؟

دنیس قبل از اینکه به او نگاه کند، به دور و بر حیاط نگاهی انداخت.

نمی‌دانم، تیلور. باید عصبانی باشم؟

کایل گفت: تلو اینداس. (تیلور اینجاست)

دنیس دستش را به سوی کایل دراز کرد و گفت: عزیزم، می‌شود یک

دقیقه بروی توی خانه؟

تلو اینداس. (تیلور اینجاست)

می‌دانم. اما لطفاً ما را تنها بگذار.

دنیس در توری را باز کرد و کایل را به داخل فرستاد. وقتی مطمئن شد او

با اسباب بازیهایش مشغول است، به ایوان برگشت.

چه خبر شده؟

چرا به من زنگ نزدی؟

تیلور شانهای بالا انداخت. نمی‌دانم... به نظرم فرصت نداشتیم. تمام روز

را بیرون بودیم. شبها هم خرد و خمیر برمی‌گشتیم. برای همین از دستم

عصبانی هستی؟

دنیس بی‌آنکه به این سؤال او جواب دهد، گفت: چرا به مادرت گفتمی

قرار است امروز مرا ببینی در حالی که چنین قراری نداشتیم؟

این چه سؤالی است. حالا که آمدمام. خیال می‌کنی اینجا چه کار دارم؟

دنيس تند و سريع نفس خود را بيرون داد و گفت:

تيلور، تو چها ت شده؟

منظورت چيست؟

منظورم را خوب مي فهمي.

نه. اصلاً نمي فهمم. بين، من ديروز برگشتم. خسته و كوفته بودم. امروز صبح هم يك عالم كار داشتم كه مي بايست انجام مي دادم. چرا از كاه كوه مي سازي؟

من كوه نمي سازم..

چرا، مي سازي. اگر نمي خواهي اين دور و برها پيدايم شود، همين الان بگو تا راهم را بكنشم و بروم.

مساله اين نيست كه نمي خواهم اينجا باشي، تيلور. ولي اصلاً سر در نمي آورم كه چرا اين طوري رفتار مي كني.

چطوري رفتار مي كنم؟

دنيس آهي كشيد. سعي مي كرد كلمات را سبك و سنگين كند و حرف دلش را درست و حسابي بزند.

نمي دانم، تيلور. توضيح دادنش سخت است. انگار تو مطمئن نيستي چه مي خواهي. منظورم اين است.

حالت چهره ي تيلور تغيير ي نكرد.

اين حرفها چيست كه مي زني؟ چرا..؟ ببينم، دوباره با مليسا حرف زده اي؟

دنيس مستاصل و عصباني شده بود.

نه. به مليسا چه ربط ي دارد؟ تويي كه تغيير كرده اي. گاهي نمي دانم چه كنم.

فقط براي اينكه بهات زنگ نزدم؟ قبلاً كه توضيح دادم.

او یک قدم به سوی دنیس برداشت و حالت چهره‌اش ملایم‌تر شد.  
وقت نداشتیم. فقط همین.

دنیس که نمی‌دانست حرف او را باور کند یا نه، مردد بود کایل هم ظاهراً  
حس کرده بود مسأله‌ای پیش آمده است، چون در توری را باز کرد و گفت:  
آیا ایندا. (بیا اینجا)

برای لحظه‌ای هر دوی آنان ساکت ایستادند. کایل گوشه‌ی پیراهن  
دنیس را کشید و گفت: آیا ایندا. (بیا اینجا)

دنیس سرش را پایین انداخت، لبخندی تصنعی زد و دوباره سرش را بالا  
کرد. تیلور هم پوزخندی زد نهایت سعی خود را می‌کرد تا این حالت سردی را  
از بین ببرد.

اگر به‌ام اجازه بدهی، می‌خواهم غافلگیرت کنم.

دنیس دست به سینه ایستاد و فکر کرد. در همین موقع از آن سوی  
نرده‌های حیاط صدای یک زاغ کیود آمد. کایل با نگاهی پرسشگر سرش را  
بالا کرد دنیس که بالاخره دست از مشاخره برداشته بود، پرسید:  
این چیست؟

توی وانت است. بگذار بیارمش.

تیلور قدمی به عقب برداشت، با دقت دنیس را نگاه کرد و فهمید که سؤال  
او به معنای صدور اجازه‌ی ماندن اوست. قبل از اینکه دنیس تغییر عقیده  
بدهد، به کایل اشاره کرد و گفت:

بیا. تو می‌توانی کمکم کنی.

وقتی آنان به طرف وانت می‌رفتند، دنیس او را تماشا می‌کرد. با  
احساساتش در نبرد بود. باز هم توضیح تیلور منطقی به نظر می‌رسید، درست  
مانند دو هفته‌ی گذشته. و باز هم رفتار او با کایل بی‌نقص بود.

پس چرا نمی‌بایست حرف او را باور می‌کرد؟



آن شب، بعد از اینکه کایل خوابید، دنیس و تیلور کنار یکدیگر روی  
کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشستند.  
"خوب، از غافلگیری‌ام خوشتم آمد؟"  
"خوشمزه بود، اما لزومی نداشت فریزرم را پر کنی."  
"آخر فریزر خودم پر بود."  
"شاید مادرت می‌خواست."  
تیلور شانه‌ای بالا انداخت: "فریزر او هم پر است."  
"هر چند وقت به شکار می‌روی؟"  
"هر وقت بتوانم."

قبل از شام، تیلور و کایل در حیاط توپ بازی می‌کردند. پختن شام به  
عهده‌ی تیلور بود یا به عبارتی بخشی از آن. او بنیر از پرنده، سالاد سیب  
زمینی و لوبیا پخته‌ی آماده هم با خود آورده بود برای اولین بار دنیس  
استراحت می‌کرد احساس می‌کرد حالش نسبت به دو هفته‌ی اخیر بهتر  
است. تنها نور اتاق را یک چراغ رومیزی تأمین می‌کرد و موسیقی ملایمی از  
رادیو پخش می‌شد.

"خوب، چه موقع کایل را به مسابقه‌ی بیس بال می‌بری؟"  
"فکر کردم شنبه. اگر اشکالی ندارد بازی در نورفولک<sup>۱</sup> است."  
دنیس مایوسانه گفت: "اوه، شنبه سالروز تولدش است. می‌خواستم  
برایش جشن تولد بگیرم."  
"جشن کی برگزار می‌شود؟"  
"احتمالاً ظهر، چون شب باید سر کار بروم."  
"بازی ساعت هفت شروع می‌شود. چطور است وقتی تو سر کار هستی،

من کایل را با خودم ببرم؟

اما من هم دلم می‌خواهد بیایم.

آوه، بگذار یک شب مردانه برویم. او خوشش می‌آید.

می‌دانم که خوشش می‌آید، چون از قبل او را وسوسه کرده‌ای.

خوب، حالا اشکالی ندارد ببرمش؟ آخر شب با هم می‌آییم دنبالت.

دنیس دستانش را روی دامنش گذاشت و گفت:

باشد. تو بردی. اما نگذار زیاد خسته شود.

تیلور دستانش را مانند پیشاهنگها بالا برد و گفت: قسم می‌خورم. ساعت

پنج می‌آیم دنبالت. آخر شب هم در حال خوردن سوسیس و بادام زمینی و

خواندن شعر بزن برویم مسابقه، برمی‌گردیم.

دنیس سقلمه‌ای به او زد و گفت: آره جون خودت.

شاید حق با توست، اما به هر حال به امتحانش می‌ارزد.

دنیس سرش را روی شانه‌ی او گذاشت. تیلور بوی نمک و باد می‌داد.

تو آدم خوبی هستی.

سعی می‌کنم باشم.

نه، جدی می‌گویم. در این چند ماه باعث شده‌ای احساسی بخصوص

داشته باشم.

که این طور.

برای مدتی طولانی سکوت بر سرتاسر اتاق سایه انداخت. دنیس سینه‌ی

تیلور را که با هر نفس بالا و پایین می‌رفت، احساس می‌کرد. با اینکه امشب

تیلور سنگ تمام گذاشته بود، هنوز نگرانی یکی دو هفته‌ی گذشته از ذهن او

بیرون نمی‌رفت. بالاخره سکوت را شکست و گفت:

تیلور، تا به حال در مورد آینده فکر کرده‌ای؟

آلته. گاهی. معمولاً از وعده غذایی بعدی جلوتر نمی‌رود.



دنیس با انگشتانش تیلور را تکانی داد.  
تا به حال در مورد خودمان فکر کرده‌ای. منظورم این است که سرانجام  
ما به کجا ختم می‌شود؟

تیلور جوابی نداد و دنیس ادامه داد  
چند ماهی است که ما یکدیگر را می‌بینیم، اما گاهی من سردر نمی‌آورم  
که موضع تو چیست، بخصوص این دو هفته‌ی اخیر... نمی‌دانم.. گاهی  
احساس می‌کنم تو کناره‌گیری می‌کنی. ساعات کارت به قدری طولانی شده  
که دیگر برای هم وقت نداریم. بعدش هم که تلفن نمی‌کنی...  
دنیس حرفش را قطع کرد، ادامه نداد. می‌دانست فایده ندارد قبلاً هم این  
حرفها را زده بود و وقتی تیلور نجواگونه جواب داد احساس کرد بدنش  
منقبض شد.

من به تو علاقه دارم، دنیس. اگر این چیزی است که می‌خواهی بدانی.  
دنیس مدتی طولانی چشمانش را روی هم گذاشت. بعد دوباره آنها را باز  
کرد و گفت:

نه، مسأله این نیست. دست کم نه همه‌اش. می‌خواهم بدانم تو رابطه  
مان را جدی می‌گیری یا نه.

تیلور او را به خودش نزدیک‌تر کرد و دستی به موهایش کشید.  
البته که جدی می‌گیرم. اما همان طور که گفتم دیدگاه من در مورد آینده  
چندان گسترده نیست. من سریع الانتقال‌ترین آدمی نیستم که تا به حال  
دیدهای.

تیلور از حرف خودش خنده‌اش گرفت. ثابت می‌کرد که توضیحش کافی  
نیست.

دنیس نفسی عمیق کشید و بی‌پرده پرسید:  
خوب، وقتی تو راجع به آینده فکر می‌کنی، من و کایل هم در آن سهیم

هستیم؟

در مدتی که دنیس منتظر جواب بود، دوباره اتاق نشیمن در سکوت فرو رفت. دنیس زبانش را روی لبش کشید. لبانش کاملاً خشک شده بود. و بالاخره تیلور به حرف آمد.

«دنیس، من نمی‌توانم آینده را پیش بینی کنم. هیچ کس نمی‌تواند. اما همان طور که گفتم، به تو و کایل علاقه دارم. همین کافی نیست؟»  
احتیاجی به گفتن نبود، اما این جوابی نبود که دنیس انتظارش را داشت. او سرش را از روی سینه‌ی تیلور برداشت، در چشمانش نگاه کرد و به دروغ گفت:

«چرا. فعلاً کافی است.»



آخر همان شب، دنیس بیدار شد و تیلور را دید که کنار پنجره ایستاده است. به بیرون نگاه می‌کرد اما کاملاً معلوم بود حواسش جایی دیگر است. دنیس مدتی طولانی او را نگاه کرد. تا اینکه بالاخره تیلور به رختخواب برگشت. وقتی ملافه را روی خود می‌کشید، دنیس پرسید:

«حالت خوب است؟»

تیلور از شنیدن صدای دنیس متعجب شد. «متأسفم که بیدارت کردم.»

«نه، مدتی است بیدارم، چه شده؟»

«هیچ چیز. فقط خوابم نمی‌برد.»

«چیزی نگرانته کرده؟»

«نه.»

«پس چرا خوابت نمی‌برد؟»

«نمی‌دانم.»

«تقصیر من است؟»

تیلور نفسی عمیق کشید و گفت: نه، اصلاً. تقصیر تو نیست.  
صبح روز بعد، وقتی دنیس بیدار شد، تنها بود.

□ □ □

این دفعه تیلور روی کاناپه نخواستید بود و با صبحانه‌ی بخصوص هم او را غافلگیر نکرد. او بی‌هیچ توضیحی رفته بود. تلفنهای دنیس به خانه‌ی او بی‌جواب ماند. برای مدتی دنیس با خود سبک سنگین می‌کرد که سری به محل کار او بزند، ولی خاطره‌ی دفعه‌ی قبل او را از این کار باز داشت. در عوض، شب قبل را در ذهن مرور کرد تا شاید چیزی دستگیرش شود و برای هر نکته‌ی مثبت، نکته‌ای منفی یافت. بله، او آمده بود. اما شاید برای اینکه مادرش به او چیزی گفته بود... رفتارش به کایل عالی بود... اما شاید عمداً این کار را می‌کرد تا حواسش را از آنچه آزارش می‌داد منحرف کند. گفته بود به او علاقه دارد... اما نه به آن اندازه که در مورد آینده‌ی مشترک فکر کند. آنان شب را با هم گذراندند... اما او اول صبح رفت بی‌آنکه خداحافظی کند.

دنیس همه چیز را تجزیه و تحلیل کرد اما از اینکه ارتباطشان را تا این حد تنزل دهد، منزجر شد. به نظر می‌رسید ارتباط آنان آن قدر پایه و اساس محکم دارد که آن را با سبک سنگین کردن حرفها و اعمال پیش آمده نسجد. نه این فکر باطل بود. حرفها معنا داشت و مشکل دقیقاً همین بود. با این حال، دنیس از صمیم قلب می‌دانست که تیلور دروغ نمی‌گوید که به او علاقه‌مند است، و اگر چیزی بود که در این احوال به او امید می‌داد همین حرف تیلور بود اما...

این روزها اماهای زیادی در کار بود.

دنیس سرش را تکان داد سعی کرد دست کم تا موقعی که دوباره او را می‌بیند، همه چیز را از ذهن بیرون کند. به هر حال تیلور برمی‌گشت تا او را



و باز هم منتظر...

تا یک ربع دیگر می‌بایست در محل کارش حاضر می‌شد.

تا ده دقیقه دیگر...

ساعت پنج دقیقه به هفت لیوان را چنان محکم گرفته بود که بندهای انگشتانش سفید شده بود. از فشار انگشتانش کاست و احساس کرد خون دوباره در آنها جریان پیدا کرد. لبانش به هم فشرده بود و ساعت هفت به ری زنگ زد و عنر خواهی کرد که کمی دیر می‌رسد. وقتی گوشی را گذاشت، به کایل گفت:

راه بیفت، باید با دوچرخه برویم.

نه.

کایل، سؤال نکردم. بجنب!

کایل با توجه به آهنگ کلام مادرش، مداد رنگی‌ها را زمین گذاشت و به طرف او رفت. دنیس ناسزاگویان به ایوان پشتی رفت تا دو چرخه‌ها را بیاورد. وقتی می‌خواست آن را حرکت بدهد، متوجه شد که براحتی حرکت نمی‌کند. آن را با حرکتی تند و ناگهانی به جلو کشید. و بالاخره فهمید مشکل چیست. یک چرخ آن پنجر بود.

دنیس ناباورانه زمزمه کرد: "اوه، خدایا، نه... نه امشب."

انگار به چشمانش اطمینان نداشت، چرخ را با انگشتانش امتحان کرد. وقتی کمی به آن فشار آورد، متوجه شد که درست فهمیده است. در حالی که لگدی نثار دوچرخه می‌کرد، گفت: "بخشکی شانس!"

دو چرخه را رها کرد که روی یکی دو جعبه‌ی مقوایی افتاد. به آشپزخانه بر می‌گشت که کایل از در بیرون آمد. دنیس دندان قروچه‌ای کرد و گفت:

برگرد. با دوچرخه نمی‌رویم.

کایل آن قدر متوجه شده بود که نباید به مادرش گیر بدهد و کاری را کرد

که دنیس گفته بود. دنیس دوباره به سراغ تلفن رفت و شماره‌ی تیلور را گرفت. کسی نبود. با عصبانیت گوشی را گذاشت و فکر کرد که به چه کسی زنگ بزند. به راندا که نمی‌شد، چون حالا او سر کار بود. اما... جودی؟ شماره‌ی جودی را گرفت و بعد از اینکه تلفن ده - دوازده بار زنگ خورد، گوشی را گذاشت. دیگر چه کسی را داشت؟ چه کسی را می‌شناخت؟ درواقع فقط یک نفر. قفسه‌ی آشپزخانه را باز کرد و دفترچه تلفن را بیرون آورد. آن را ورق زد و بعد از گرفتن شماره‌ی مورد نظر، وقتی تلفن جواب داد، نفسی راحت کشید.

«ملیسا؟ سلام، من دنیس هستم.»

«آوه، سلام. چطوری؟»

«راستش الان زیاد خوب نیستم. از این کار بدم می‌آید، اما مجبور شدم به تو زنگ بزنم تا لطفی در حقم بکنی.»

«چه کاری از دستم بر می‌آید؟»

«می‌دانم که خیلی کار سختی است، اما امکان دارد امشب من را به محل کارم برسانی؟»

«البته. چه موقع؟»

«همین الان. می‌دانم دیر گفتم و متأسفم. اما لاستیک دوچرخه‌ام پنچر است...»

«ملیسا حرف او را قطع کرد و گفت: «نگران نباش. تا پنج دقیقه‌ی دیگر آنجا هستم.»

«من مدیون تو هستم.»

«از این حرفها نزن. کار مهمی نیست که. فقط باید کیف و سوئیچم را بردارم.»

دنیس تلفن را قطع کرد و دوباره به ری زنگ زد. عذرخواهی کرد و گفت تا

ساعت هفت ونیم خودش را می‌رساند. این بار ری خندید.  
نگران نباش، عزیزم. هر وقت خواستی بیا، عجله نکن. امشب اینجا خلوت است.

دنیس نفسی از سر آرامش خاطر کشید و ناگهان متوجه کایل شد که در سکوت او را نگاه می‌کرد.

مامان از دست تو عصبانی نیست، عزیزدلم. متأسفم که سرت داد کشیدم.

اما هنوز از دست تیلور عصبانی بود. هر نوع آرامش خاطری که احساس می‌کرد، با به یاد آوردن تیلور خنثی می‌شد. چطور توانسته بود این کار را بکند؟

دنیس وسایلش را جمع کرد و منتظر ملیسا شد. وقتی اتومبیل ملیسا را دید که به سمت ورودی پیچید، همراه کایل از در بیرون آمد. ملیسا شیشه را پایین کشید و سرعت را کم کرد تا توقف کند.

سلام. بیا. ببخش که ماشین را گند گرفته. این روزها بچه‌ها درگیر فوتبال هستند.

دنیس کمر بند کایل را روی صندلی عقب محکم کرد و خودش جلو نشست. ملیسا سریع حرکت کرد و به سمت جاده‌ی اصلی رفت.

خوب، چه شده؟ مثل اینکه گفתי لاستیک پنجر است؟

آره، آخر قرار نبود با دوچرخه بروم. سر و کله‌ای تیلور پیدا نشد.

گفته بود می‌آید؟

سؤال او باعث شد دنیس کمی مردد شود. آیا دنیس از او خواسته بود؟ آیا

هنوز هم می‌بایست می‌خواست؟

راستش در این مورد حرفی نزده بودیم، اما در تمام طول تابستان این کار

را می‌کرد بنابراین خیال می‌کردم می‌آید.

تلفن کرد؟

نه.

چشمان ملیسا بی‌درنگ به سمت دنیس چرخید و گفت:

به نظرم چیزی بین شما عوض شده.

دنیس فقط سرش را تکان داد. ملیسا دوباره به جاده نگاه کرد و ساکت

ماند تا دنیس با افکارش تنها باشد.

می‌دانستی که این طوری می‌شود، نه؟

ملیسا محتاطانه جواب داد: سالهاست که تیلور را می‌شناسم.

او چه‌اش شده؟

ملیسا آهی کشید و گفت: راستش را بخواهی، نمی‌دانم و هرگز هم

نخواهم فهمید. اما همیشه به نظر می‌رسد وقتی رابطه‌ی تیلور با کسی جدی

می‌شود، حالت مارگزیده را پیدا می‌کند که از ریسمان سفید و سیاه می‌ترسند.

اما... چرا؟ منظورم این است که ما رابطه‌مان محکم بود با کایل هم

خوب تا می‌کرد...

من نمی‌توانم از جانب تیلور حرف بزنم. همان طور که گفتم، واقعاً سر در

نمی‌آورم.

خدا هم نمی‌توانی بزنی؟

ملیسا مردد بود. باور کن ایراد از تو نیست. وقتی آن شب سرشام می‌گفت

به تو علاقه دارد، اصلاً شوخی نمی‌کرد. بیش از هر کسی دیگر که تا به حال

با او بوده، به تو علاقه‌مند است. می‌چ هم همین را می‌گفت. اما گاهی به نظرم

می‌رسد که تیلور احساس می‌کند مستحق خوشحال بودن نیست. بنابراین

هر فرصتی را خراب می‌کند. گمان نمی‌کنم عمدی در کار باشد. به نظر من،

اصلاً دست خودش نیست.

منطقی به نظر نمی‌رسد.





تیلور.

او وارد شد، دستی برای ری تکان داد و بی‌آنکه به طرف دنیس برود، گفت: «ملیسا زنگ زد گفت شاید احتیاج داشته باشی به خانه برسانمت.»  
زبان دنیس بند آمده بود عصبانی، جریحه‌دار، آزرده... با این حال، به گونه‌ای انکارناپذیر عاشق. هر چند به نظر می‌رسید آخرین مورد با گذشت زمان رنگ می‌بازد  
کجا بودی؟

تیلور پا به پا کرد. بالاخره جواب داد: کار می‌کردم. نمی‌دانستم امروز احتیاج داری کسی تو را برساند.

دنیس سعی کرد بر اعصاب خود مسلط باشد.  
سه ماه است که به طور مرتب این کار را می‌کنی.  
اما هفته‌ی پیش که نبودم. دیشب هم نخواستی تو را برسانم. گفتم شاید راندا تو را می‌آورد. ظاهراً قرار است راننده‌ی شخصی‌ات باشم.

چشمان دنیس تنگ شد. «منصفانه نیست، تیلور. خودت هم می‌دانی.»  
تیلور دست به سینه ایستاد. «هی، بین، من به اینجا نیامده‌ام که کسی سرم داد بکشد. حالا که اینجا هستم، اگر بخواهی می‌رسانمت. می‌خواهی؟»  
دنیس لبانش را جمع کرد و گفت: نه.

ظاهراً اگر هم تیلور تعجب کرد، به روی خودنیآورد. «باشد.»  
برگشت و به دیوار چشم دوخت. سپس به کف زمین و دست آخر به دنیس.

«بابت عصر معذرت می‌خواهم. اگر برایت مهم است.»  
دنیس فکر کرد: هم مهم است، هم نیست. اما حرفی نزد  
وقتی تیلور دید او نمی‌خواهد حرف بزند، رویش را برگرداند، در را باز کرد  
و از پشت سر گفت: فردا می‌خواهی برسانمت؟



تیلور کنجکاوانه پشت سر دنیس وارد خانه شد. کایل کجاست؟  
دنیس نشست. ملیسا گفت برای مدتی نگاهی می‌دارد.  
تیلور ایستاد. با بدگمانی به دور و بر نگاه کرد. دنیس آهسته دستی روی  
کاناپه زد و گفت: بنشین.  
تیلور نشست. موضوع چیست؟  
لازم است حرف بزنیم.  
راجع به چه؟  
دنیس تصمیم خود را گرفته بود. سرش را تکان داد و گفت: تو چها  
شده؟  
تیلور درحالی که مضطربانه لبخند می‌زد، گفت: چطور مگر؟ در مورد من  
چیزی هست که خودم خبر ندارم؟  
وقت شوخی نیست، تیلور. امشب را مرخصی گرفتم با امید اینکه تو  
کمکم کنی از مشکل سر در بیاورم.  
راجع به دیروز حرف می‌زنی؟ من که عذرخواهی کردم. جدی هم گفتم.  
راجع به آن نیست. راجع به خودمان است.  
یک شب دیگر راجع به این موضوع حرف زدیم؟  
دنیس از سر خشم آهی کشید و گفت: حرف زدیم. به عبارتی، من حرف  
زدم. تو چیز زیادی بروز ندادی.  
اما من هم حرف زدم.  
نه. نزدی. به هر حال هرگز هم این کار را نمی‌کنی. تو فقط راجع به  
چیزهای سطحی حرف می‌زنی، نه در مورد چیزهایی که روح تو را آزار  
می‌دهد.  
آشتباه می‌کنی...  
پس چرا رفتارت عوض شده؟

من...

دنيس با بالا بردن دستش حرف او را قطع کرد. تو ديگر مثل سابق به اينجا نمي آيي. وقتی از شهر بيرون رفته بودی، زنگ نزدی. د: صبح زدی به چاک. بعدش هم سروکله‌ات پيدا...  
قبلاً که توضيح دادم.

بله، توضيح دادی. هر مسأله‌ای را تک تک توضيح مي دهی. خودت متوجه رفتارت نستی؟

تيلور رويش را به ساعت ديواری کرد و به آن زل زد. با خيره سري از جواب دادن طفره مي رفت. دنيس دستی به موهايش کشيد و ادامه داد:  
بيشتر از همه، تو ديگر با من حرف نمي زنی، در اين فکرم که آيا واقعاً با من حرف مي زدی؟

تيلور نگاهی به او کرد و دنيس نيز با او چشم در چشم شد. قبلاً هم همين راه را با او طی کرده بود که تيلور دائم همه چيز را انکار کند. او نمي خواست اين مسأله تکرار شود. به ياد حرف مليسا افتاد و تصميم گرفت سر اصل مطلب برود. نفي عميق فرو داد و بعد آرام آن را بيرون داد و گفت:  
برای پدرت چه اتفاقی افتاد؟

و متوجه تغيير حالت ناگهانی تيلور شد. تيلور محتاطانه پرسيد:  
چه اهمیتی دارد؟

گمان مي کنم رفتاری که اين اواخر از تو سر مي زند، مربوط به اين مسأله است.

تيلور بي هيچ حرفی سرش را تکان داد. در حالت خشمی مختصر دست و پا مي زد.

چه شد که اين فکر به سرت افتاد؟

دنيس دوباره امتحان کرد. واقعاً مهم نيست فقط همين طوری دلم

می‌خواهد بدانم چه شد.

تیلور مختصر و کوتاه گفت: راجع به این قبلاً حرف زدیم.

نه. حرف نزدیم. من سؤال کردم و تو چیزی گفتی. اما نه کل ماجرا را.

تیلور دندان قروچه کرد. بی اراده دستانش را باز و بسته می‌کرد.

او مرد همین. قبلاً که گفته بودم.

و؟

تیلور از کوره در رفت. و چه؟ می‌خواهی چه را بدانی؟

دنيس دست او را در دست گرفت و گفت: ملیسا می‌گفت تو خودت را

بابت آن اتفاق مقصر می‌دانی.

تیلور دستش را بیرون کشید. او حرف دهانش را نمی‌فهمد.

دنيس سعی کرد آهنگ صدایش ملایم باشد. آتش سوزی بود درست

است؟

تیلور چشمانش را بست. و وقتی دوباره آنها را باز کرد، دنيس خشم و

غضبی در آن دید که قبلاً ندیده بود.

او مرد فقط همین. کل ماجرا همین است.

چرا جواب مرا نمی‌دهی؟ چرا با من حرف نمی‌زنی؟

تیلور خشمگین، با دهانی کف کرده و صدایی پر طنین گفت:

محض رضای خدا، می‌شود از خیرش بگذری؟ ولش کن.

طغیان تیلور باعث حیرت دنيس شد. قلبش بتندی می‌تپید و چشمانش گرد

شده بود. اما هنوز مصر بود.

نه. نمی‌توانم. اگر این چیزی است که بین ما قرار گرفته، نمی‌توانم.

تیلور از روی کاناپه بلند شد.

بین ما قرار نگرفته. این الم‌شنگه‌ها چیست؟ خسته شدم بس که مرا به

چهار میخ می‌کشی.

دنیس به جلو خم شد. دستانش را باز کرد و با لکنت گفت:  
"من تو را به چهار میخ نمی‌کشم. فقط سعی دارم با تو حرف بزنم."  
تیلور که به حرف او گوش نمی‌داد، با چهره‌ای بر افروخته گفت:  
"از جان من چه می‌خواهی؟"  
"فقط می‌خواهم بدانم چه اتفاقی افتاد تا شاید بشود در موردش کاری  
کرد."

"چه کاری؟ ما که زن و شوهر نیستیم، دنیس. می‌خواهی از زیر زبان من  
چه بیرون بکشی؟ داری فضولی می‌کنی؟"  
حرفهای او به دنیس گران آمد. به حالت تدافعی گفت: "من فضولی  
نمی‌کنم."

البته که می‌کنی. داری به من القا می‌کنی که می‌خواهی خطاها را جبران  
کنی. اما هیچ خطایی صورت نگرفته. دست کم نه از طرف من. من همینم که  
هستم. مجبور نیستی من را تحمل کنی."

تیلور از همان جایی که ایستاده بود، چشم غره‌ای به دنیس رفت. دنیس  
نفسی عمیق کشید و ساکت ماند. تیلور سرش را تکان داد و یک قدم عقب  
رفت.

"بین، تو احتیاج نداری کسی برساندت، من هم الان دلم نمی‌خواهد  
اینجا باشم. راجع به چیزی که گفتم فکر کن. باشد؟ من از اینجا می‌روم."  
سپس به او پشت کرد، به سمت در رفت و خانه را ترک کرد در حالی که  
دنیس مات و مبهوت روی کاناپه نشسته بود.  
راجع به چیزی که گفتم فکر کن.

دنیس زیر لب گفت: فکر می‌کنم، البته اگر خودت فهمیده باشی.



چند روز بعدی بی‌هیچ رویدادی سپری شد. البته بجز دسته گلی که روز

بعد از دعوا رسید. یادداشت روی آن ساده بود:

بابت رفتارم معذرت می‌خواهم. چند روزی احتیاج دارم فکرکنم.  
ممکن است این فرصت را به‌ام بدهی؟

بخشی از وجود دنیس می‌خواست گلها را دور بریزد، و بخشی دیگر می‌خواست آنها را نگه دارد. بخشی از وجود او می‌خواست به این رابطه خاتمه دهد، و بخشی دیگر می‌خواست به تیلور فرصت دهد.

این دیگر چه جورش است؟

در بیرون، توفان شروع شده بود. آسمان غم‌انگیز و خاکستری بود. قطرات باران به پنجره‌ها می‌خورد. شدت باد درختان را خم می‌کرد. دنیس گوشی را برداشت و به راندا زنگ زد. سپس به سراغ آگهی روزنامه رفت. آخر هفته می‌خواست برای خودش اتومبیل بخرد. آن وقت، شاید دیگر این قدر احساس نمی‌کرد که دست و پایش بسته است.

□ □ □

روز شنبه جشن تولد کایل بود. ملیسا و میچ و پسرانش و جودی، تنها کسانی بودند که حضور داشتند. وقتی راجع به غیبت تیلور سؤال شد، او گفت که تیلور بعداً می‌آید تا کایل را به مسابقه‌ی بیس بال ببرد، و به همین دلیل حالا آنجا نیست.

دنیس که هر مشکلی را کم اهمیت جلوه می‌داد، گفت: کایل تمام هفته چشم براه این بازی بوده.

فقط موضوع کایل بود که دنیس را نگران نمی‌کرد. علی‌رغم همه چیز، رفتار تیلور با کایل هیچ فرقی با گذشته نکرده بود. دنیس می‌دانست تیلور می‌آید. امکان نداشت نیاید.

او حدود ساعت پنج به دنبال کایل می‌آید.

دقایق بکندی پیش می‌رفت.





بیست دقیقه از پنج گذشته بود. دنیس با کایل توپ بازی می‌کرد. دلشوره داشت. چیزی نمانده بود اشکهایش سرازیر شود.

کایل در لباس جین و کلاه بیس بال دوست داشتنی شده بود. توانست با دستکشهای بیس بالی که از ملیسا هدیه گرفته بود، توپی را که دنیس پرتاب کرد، بگیرد. توپ را دو دستی گرفته، دستانش را جلو برد و به دنیس نگاه کرد.

تلو ای اد؟ (تیلور می‌آید؟)

دنیس برای چندمین بار به ساعتش نگاه کرد و آب دهانش را قورت داد. احساس می‌کرد دل آشوبه دارد. سه بار به تیلور زنگ زده بود. خانه نبود. احتمالاً در راه بود.

عزیزم، گمان نمی‌کنم بیاید.

کایل تکرار کرد: تلو ای اد؟ (تیلور می‌آید؟)

و سؤال او اشک به چشمان دنیس آورد. به سوی او رفته روی دو زانو نشست تا همقد او شود.

تیلور سرش شلوغ است. گمان نمی‌کنم بتواند تو را بیرد. می‌توانی با ماما به رستوران بیایی. باشد؟

به نظر می‌رسید این حرفها بیش از حد به کایل ضربه زده است. او سرش را بالا کرد. کلمات را کم‌کم جذب می‌کرد. بالاخره گفت:

تلو آفته. (تیلور رفته).

دنیس دستش را به سوی او دراز کرد و غصه دار گفت: بله، او رفته.

کایل توپ را انداخت، از کنار او رد شد و به سوی خانه رفته. دنیس هیچ وقت او را تا این حد اندوهگین ندیده بود. او سرش را پایین آورد و در میان دستانش پنهان کرد.



تیلور صبح روز بعد آمد. بسته‌ای کادوییچ زیر بغلش بود قبل از اینکه دنیس خود را به در برساند، کایل بیرون بود دستش را برای گرفتن هدیه دراز کرد و همان موقع این حقیقت که تیلور روز قبل نیامده بود، از نظر کایل کاملاً فراموش شده بود. دنیس فکر کرد مزیتی که بچه‌ها به بزرگترها دارند، این است که سرعت می‌توانند هر چیزی را فراموش کنند.

و دنیس بچه نبود او بیرون آمد و دست به سینه ایستاد معلوم بود غمگین است. کایل که بسته‌ی هدیه را گرفته بود، هیجان زده کاغذ دور آن را باز می‌کرد. دنیس تصمیم گرفت حرفی نزند تا کار کایل تمام شود سپس کایل با چشمان کاملاً باز و گشاد شده درحالی که جعبه‌ی لگو را بالا گرفته بود تا به دنیس نشان بدهد، گفت:

اگو. (لگو)

درست است. لگوست.

و بی‌آنکه به تیلور نگاهی بیندازد، چند تار مویش را از روی چشمانش کنار زد و گفت: کایل، بگو متشکرم.

کایل در حالی که چشم از جعبه بر نمی‌داشت، گفت: اودیر. (متشکرم)  
تیلور چاقویی جیبی را از جیب شلوارش در آورد، سرپا نشست و گفت:  
بگذار برایت بازش کنم.

تیلور جعبه و پوشش روی آن را پاره کرد و کایل ابتدا لاستیکهای ماشینی را که عکس آن روی جعبه بود بیرون آورد. دنیس گلوی خود را صاف کرد و گفت:

کایل، چرا اینها را نمی‌بری توی خانه؟ ماما می‌خواهد با تیلور حرف بزند.

دنیس درتوری را برای کایل باز نگه داشت و کایل مطیعانه آنچه را





بخشی از وجودم همین طور است و تو تمام آنچه را از مرد می‌خواهم، داری. اما گمان نمی‌کنم آن قدر که من به تو علاقه دارم، تو برای من و پسر من آمادگی داشته باشی.

تیلور با حالتی خسته و بیزار دستی به پیشانی‌اش کشید و با چشمانی تیره از شدت اندوه به او خیره شد.

من که کور نیستم که نفهمم این چند هفته بین ما چه رخ داده. تو از من نوری می‌کنی. از هر دوی ما. مهم نیست چقدر سعی داری انکار کنی، تیلور. من می‌فهمم، اما سر در نمی‌آورم چرا این کار را می‌کنی.

تیلور از سر اکراه گفت: گرفتار کارم بودم.

شاید راست بگویی، اما همه‌ی حقیقت نیست.

دنیس نفسی عمیق کشید. سعی می‌کرد آهنگ صدایش تغییر نکند. می‌دانم تو کناره‌گیری می‌کنی. واگر نتوانی یا نخواهی در این مورد حرف بزنی، دیگر هیچ کاری از دست من بر نمی‌آید. هر چه هست، فقط دارد ما را از هم دور می‌کند.

دنیس سکوت کرد. چشمانش پر از اشک شده بود.

دیروز لطمه‌ی روحی بزرگی به من زدی. از همه بدتر، به کایل لطمه زدی. او منتظر تو بود، تیلور. دو ساعت تمام. هر دفعه صدای ماشین می‌آمد، از ذوق بالا می‌پرید. خیال می‌کرد تویی، اما نبود. و بالاخره او هم فهمید که همه چیز تغییر کرده و بقیه‌ی شب را در سکوت گذراند. یک کلمه حرف نزد حتی یک کلمه.

تیلور رنگ پریده بود. می‌لرزید. به نظر می‌رسید یارای حرف زدن ندارد. دنیس به افق چشم دوخت و اشک بر گونه‌هایش روان شد.

خدا می‌داند که من تحملش را دارم. همیشه طاقتم زیاد بوده. من را با دست پیش می‌کشی، با پا پس می‌زنی. اما من آدم بالفی هستم. به حد کافی

رشد کردم که تشخیص بدهم و بدانم باید ادامه بدهم یا نه. اما اگر این اتفاق در مورد کایل بیفتد...

سپس حرفش را قطع کرد و ضربه‌ای به پیشانی‌اش زد. تیلور، تو فوق العاده‌ای. خیلی چیزها داری که به کسی بدهی. امیدوارم بالاخره روزی کسی را پیدا کنی که بتواند درد و رنجی را که داری با خودت حمل می‌کنی، درک کند. تو لیاقتش را داری. از صمیم قلب می‌دانم منظورت این نبود که به کایل لطمه بزنی، اما من نمی‌توانم این خطر را بپذیرم که باز هم از این اتفاقها بیفتد. بخصوص که تو در مورد آینده‌ی مشترکمان جدی نیستی.

تیلور با صدایی خشن گفت: متأسفم.

من هم همین طور.

تیلور دستش را به سوی دست دنیس دراز کرد. نمی‌خواهم تو را از دست بدهم.

آهنگ صدایش نجواگونه بود. دنیس که متوجه حال نزار او شده بود، دستش را گرفت و فشار داد. سپس با اکراه آن را رها کرد. احساس می‌کرد دوباره می‌خواهد گریه‌اش بگیرد و سعی کرد اشکهایش را پس بزند. اما در عین حال نمی‌خواهی من را داشته باشی، نه؟

تیلور هیچ جوابی نداشت.



از وقتی تیلور رفته بود، دنیس مانند مرده‌ی متحرک در خانه این ور و آن ور می‌رفت. اعتماد به نفسش فقط به یک مو بند بود. شب قبل با علم به اینکه می‌دانست چه پیش خواهد آمد، گریه کرده بود. او همیشه قوی بود. وقتی روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشست، به خودش خاطر نشان کرد که کار درست را انجام داده است. نمی‌بایست اجازه می‌داد تیلور به کایل لطمه بزند.

قرار نبود دنیس گریه کند.

لعنت به من. دیگر اشک نمی ریزم.

اما وقتی به کایل نگاه می کرد که مشغول بازی با لگو بود و آگاهی از اینکه دیگر تیلور به خانه ی او نمی آمد، از شدت اندوه راه گلویش بسته می شد.

او با صدای بلند گفت: "گریه نخواهم کرد."

کلمات مانند ذکر از دهانش بیرون می آمد.

"گریه نخواهم کرد."

و یکدفعه بغضش ترکید و به مدت دو ساعت زار زد.

□ □ □

میچ که معلوم بود متوجه بیزاری تیلور شده است، گفت:

"خوب، که رفتی و تماشش کردی، آره؟"

آنان در میکدهای محقر و کثیف بودند که درش از موقع صبحانه باز می شد و معمولاً دست کم سه - چهار مشتری آنجا پلاس بودند. اما حالا آخر شب بود. تیلور بعد از ساعت هشت به آنجا رفت و یک ساعت بعد هم سروکله ی میچ پیدا شد. قبل از ورود او، تیلور میخواری را شروع کرده بود. تیلور با حالتی تدافعی گفت: "من نکردم. او بود که تماشش کرد. این دفعه این وصله ها به من نمی چسبند."

"آره تو بمیری. او همین طوری این کار را کرد، نه؟ تو هیچ نقشی نداشتی؟"

"میچ، همه چیز تمام شده. حرف حسابت چیست؟"

میچ سرش را تکان داد: "می دانی، تیلور، تو شاهکار خاقت هستی. اینجا نشسته ای و خیال می کنی علامه ای. اما قد یک خر هم نمی فهمی!"  
از لطف بی شائبهات متشکرم."

میچ به او زل زد این قدر زر نزن، تو به لطف کسی احتیاج نداری. به کسی احتیاج داری که بهات بگوید آن تنهی گندهات را تکان بده و برگرد آنجا و گندی را که زدی، ماست مالی کن.  
تو نمی فهمی..

میچ فریاد زد: به جهنم که نمی فهمم.  
و لیوان آبجویش را محکم روی میز کوبید. تو خیال می کنی کی هستی. خیال می کنی من نمی دانم، لعنتی؟ من تو را از خودت بهتر می شناسم. خیال می کنی تنها کسی هستی که در گذشته یک گندی بالا آورده خیال می کنی تنها کسی هستی که سعی می کنی گذشتهات را تغییر بدهی؟ اگر نمی دانی، پس بگذار خر فهمت کنم. هر آدمی در زندگی اش یک خرابکاری کرده. همه یک گندی بالا آورده اند و آرزو می کنند به نحوی آن را جبران کنند. اما هر کسی پایش را توی یک کفش نمی کند که زندگی فعلی اش را برای خاطر گذشته اش به لجن بکشد.

تیلور با عصبانیت گفت: اما من زندگی ام را به لجن نکشیدم. می شنوی؟ او بود که تمامش کرد، نه من. این دفعه من نبودم.  
بگذار بهات بگویم، تیلور. می توانی بالای سر آن قبر لعنتی بروی و فکر کنی. اما هم تو و هم من، می دانیم که راست نمی گویی. پس برگرد و سعی کن زندگی ات را نجات بدهی. او موهبتی است که خدا به تو عطا کرده.  
آزت نخواستم بیایی نصیحتم کنی...

به هر حال این بهترین نصیحتی بود که بهات کردم. لطفی در حقم کن و به حرفم گوش کن، باشد؟ این دفعه دیگر رویم را زمین نینداز. اگر پدرت هم بود همین را ازت می خواست.

تیلور با چشمانی نیم باز به میچ نگاه کرد. یکدفعه همه چیز به نظرش پرتنش آمد.



پای پدرم را وسط نکش. حق نداری تا این حد پیش بروی.  
چرا، تیلور؟ از چه می ترسی؟ می ترسی روحش دور سر ما بچرخد و  
لیوانهای آبجو مان را از روی میز بیندازد؟  
تیلور نعره زنان گفت: بس کن!  
فراموش نکن من هم پدرت را می شناختم. می دانم چه مرد شریف و  
نازنینی بود. عاشق خانواده اش بود. عاشق زنش و پسرش. اگر زنده بود، از  
کارهای تو جانش به لبش می رسید. با اطمینان می گویم.  
رنگ از روی تیلور پرید. لیوانش را محکم چسبیده بود.  
میچ، روزگارت را تباه می کنم.  
نه، تیلور. تو قبلاً این کار را با خودت کرده ای. اگر من هم این کار کرده  
بودم، نور علی نور می شد.

تیلور با فریاد گفت: زرت و زورتهایت را برای خودت نگه دار.  
و از سر میز بلند شد و به سوی در رفت. توحتی نمی دانی من کی  
هستم.

میچ میز را چنان هل داد که لیوانهای آبجو برگشت. چند نفری که در  
میکده بودند، به او رو کردند. متصدی بار سرش را بالا کرد. میچ ایستاد به  
طرف تیلور رفت، از پشت یقه اش را گرفت و او را چرخاند.  
من نمی دانم تو کی هستی، لعنتی؟ خوب می شناسمت. تو یک ترسوی  
بزدل هستی، همین! تو از زندگی و زنده بودن می ترسی چون خیال می کنی  
باید این صلیبی را که سالهاست به دوش می کنی، پایین بگذاری. اما این  
دفعه دیگر گذش را در آورده ای. خیال می کنی تو تنها کسی در این دنیا  
هستی که چنین احساسی دارد؟ خیال می کنی حالا که دنیس را ول کرده ای،  
همه چیز به حالت عادی بر می گردد؟ خیال می کنی خوشحال تر می شوی؟ از  
این خبرها نیست، تیلور. این بلا را سرخودت نیاور. این دفعه فقط به خودت

لطمه نمی‌زنی. فکرش را کرده‌ای؟ فقط پای دنیس وسط نیست. پسرش هم هست. محض رضای خدا، اینها برای تو مفهومی ندارد؟ اگر پدرت بود بهات چه می‌گفت، ها؟ می‌گفت افرین پسر، به تو افتخار می‌کنم؟ ابدأ. پدرت هم مثل من حالش به هم می‌خورد.

تیلور رنگ به چهره نداشت. میچ یقه‌ی او را گرفت، بلندش کرد و از پشت روی دستگاه پخش موسیقی انداخت. دست به یقه شدند و می‌کده را به هم ریختند. چهارپایه‌ها روی زمین ولو می‌شد. در این بلبشو، متصدی بار با عجله به گوشه‌ای رفت و از پشت پیشخوان یک چوب بیس بال در آورد و به طرف آنان دوید.

تیلور مشتش را بلند کرد. میچ با لحنی تمسخرآمیز گفت:

می‌خواهی چه کار کنی؟ من را بزنی؟

متصدی بار داد زد: بس کنید. این کثافت را از اینجا ببر!

میچ گفت: زود باش، بزن، برایم مهم نیست.

تیلور به قدری محکم لبانش را گاز گرفت که خون آمد. دستش را عقب

برد و آماده‌ی ضربه زدن شد. دستانش می‌لرزید. میچ به آرامی گفت:

همیشه بخشیدمت، اما تو هم باید خودت را ببخشی.

تیلور که دودل بود بزند یا نه، بالاخره میچ را ول کرد و رویش را به طرف

چهره‌هایی برگرداند که به او زل زده بودند. متصدی بار چوب به دست کنار او

ایستاده بود. منتظر حرکت تیلور بود.

و تیلور درحالی که لعنت و ناسزا را در گلو خفه کرده بود، با گامهایی بلند از

در بیرون رفت.



تیلور درست قبل از نیمه شب به خانه برگشت. چراغ پیام گیر چشمک می‌زد. از وقتی میچ را ترک کرده بود، تنها بود. سعی کرده بود ذهنش را پاک کند. روی پل رودخانه‌ای که چند ماه قبل در آن افتاده بود، نشسته بود و فکر می‌کرد. پی برد آن شب، اولین شبی بود که احساس کرده بود به دنیس احتیاج دارد. چقدر دور به نظر می‌رسید.

حدس می‌زد میچ برایش پیغام گذاشته است. به طرف پیام گیر رفت. از طغیان خشمی که به روی دوستش فرو باریده بود، پشیمان بود. دکمه را فشار داد، اما میچ نبود. جو بود، از سازمان آتش‌نشانی، با صدایی که سعی می‌کرد عادی جلوه کند.

در بیرون شهر یک انبار کالا آتش گرفته. انبار ارویل هندرسون<sup>۱</sup>. از آن آتش سوزیهای عظیم. در ادتن همه را خبر کرده‌ایم. از مناطق دیگر هم نیرو و ماشینهای اضافی خواسته‌ایم. اگر بموقع پیام را گرفتی، به کمکت احتیاج داریم...

پیام بیست و چهار دقیقه قبل گذاشته شده بود. تیلور بی‌آنکه به بقیه‌ی

پیغام گوش دهد، بسرعت به طرف وانتش دوید. به خود لعنت می‌فرستاد که چرا درموقع ترک خانه تلفن همراهش را خاموش کرده بود. هندرسون عمده فروش رنگ در منطقه بود و یکی از بزرگترین تجار منطقه‌ی جوان به شمار می‌رفت. کامیونها شب و روز از آنجا بار می‌زدند و همیشه و هر ساعت دست کم ده - دوازده نفر در انبار مشغول کار بودند.

ده دقیقه طول می‌کشید خود را به آنجا برساند. احتمالاً بقیه به محل حادثه رسیده بودند و او نیم ساعت تأخیر داشت. این نیم ساعت برای هر تعدادی که در آنجا گیر افتاده بودند، مسأله‌ی مرگ و زندگی بود. درست موقعی که او بیرون بود و برای خود دلسوزی می‌کرد، آنان با مرگ دست و پنجه نرم می‌کردند.

وقتی به راه ورودی پیچید، سنگریزه‌ها از زیر لاستیکهای وانتش در می‌رفت. سرعت را کمی کم کرد و به جاده پیچید. لاستیکها صدایی گوشخراش داد و وقتی تیلور گاز داد، موتور به غرش در آمد، او به خود لعنت می‌فرستاد. وانت سر پیچهای متعدد لیز می‌خورد. از هر میان بری که بلد بود، می‌رفت. وقتی جاده صاف بود، سرعت را به صدوسی - چهل کیلومتر می‌رساند. وسایلی که در عقب وانت داشت، تلق و تولوق می‌کرد و وقتی می‌خواست پیچی دیگر را رد کند، صدای تالاپ چیزی سنگین در عقب وانت شنیده می‌شد.

دقایق بکندی می‌گذشت. هنوز به محل نرسیده می‌توانست آسمان برافروخته را در دور دست ببیند؛ رنگی لاگردار در تاریکی شب. وقتی پی برد که آتش‌سوزی تا چه حد گسترده است، محکم فرمان را چسبید. علاوه بر صدای موتور وانتش، صدای آژیر ماشینهای آتش‌نشانی را هم از دور می‌شنید.

محکم ترمز گرفت. ابتدا به نظر رسید لاستیکها خیال ندارند با لنت ترمز







دیگر، سپس دستها و تنه. آنها را به حالت نشسته درآوردند تا بتوانند لباس را از بدنشان جدا کنند. یکی از مردان که زیر لباس ضد حریق خود شلوار جین و دو پیراهن پوشیده بود، بجز سوختگی در ناحیه‌ی دست، از آتش جان سالم به در برده بود. اما مرد دیگر که فقط یک تی‌شرت به تن داشت، می‌بایست آن را هم قیچی می‌کردند تا از پوست بدنش جدا شود. پشت او پر از تاول بود؛ سوختگی از نوع درجه دو.

تیلور رویش را از مردان سوخته برگرفت و به آن سو نگریست. جو با شدت دستانش را تکان می‌داد. سه مرد دور او ایستاده بودند و سه مرد دیگر به سوی او می‌رفتند. تیلور نگاهی به ساختمان انداخت و فهمید که چه اتفاق وحشتناکی در شرف وقوع است.

از جا برخاست و با عجله به سوی جو دوید. حالت تهوع داشت. وقتی نزدیک شد، کلماتی شنید که سوهان روح بود.

آنان هنوز داخل هستند. دو مرد! آنجا!

تیلور پلک زد و ناگهان صحنه در برابرش مجسم شد.

یک پسر... نه ساله، در اتاق زیر شیروانی، جلوی پنجره فریاد می‌کشد و...

بدنش سست شد. احساس درماندگی می‌کرد. به سوی ویرانه‌های شعله‌ور انبار نگاهی انداخت. فقط بخشی از ساختمان پابرجا بود. سپس، گویی در حالت رؤیا به سر می‌برد، به سوی تنها بخش ساختمان که هنوز آتش به آن سرایت نکرده بود، رفت. آنجا بخش اداری بود. بر سرعت قدمهایش افزود. از مأموران شیلنگ به دست رد شد و به حرفهای آنان که قصد داشتند متوقفش کنند، اعتنا نکرد.

شعله‌های آتش تقریباً تمام انبار را در بر گرفته بود. حتی درختان محوطه نیز در امان نمانده بودند. اکنون آنها نیز می‌سوختند. روبرو دری بود که



ماموران آن را از جا در آورده بودند. دودی سیاه از آن حفره بیرون می‌زد. تیلور جلوی در رسیده بود که جو او را دید. شروع به فریاد زدن کرد تا متوقفش کنند. تیلور که در آن هیاهو صدای او را نمی‌شنید، شتابان، همچون شهاب به سوی در رفت. دستان دستکش پوشش را روی صورت گذاشت. شعله‌های آتش تقریباً او را احاطه کرده بود. جایی را نمی‌دید، به سمت چپ پیچید با این امید که چیزی راهش را سد نکرده باشد. چشمانش می‌سوخت. با هر نفس دود غلیظ و تند را به درون می‌فرستاد. حالا آتش همه جا بود. سقف درحال فرو ریختن و هوا مسموم کننده. می‌دانست بیش از یک دقیقه نمی‌تواند نفس خود را نگاه دارد. فقط یک دقیقه.

وقتی به سمت چپ هجوم برد، بر غلظت دود افزوده شد. تنها روشنایی موجود ناشی از شعله‌های آتش بود. همه چیز با حالت خشم در آتش می‌سوخت. دیوارها، سقف... تیرهای سقف بالای سر او با صدایی مهیب جدا شد و کنار او روی زمین فرو ریخت.

دستگاه تنفسش آسیب دیده بود. بسرعت به انتهای جنوبی ساختمان رفت، به تنها جایی که هنوز سر پا بود. احساس می‌کرد از قدرتش کاسته می‌شود. همچنان که تلوتلو خوران جلو می‌رفت، احساس کرد ششهایش جمع شده است. در سمت چپ، چشمش به پنجره‌ای افتاد که شیشه‌اش هنوز نشکسته بود. سکندری به آن سو رفت. از کمر بندش تبری برداشت و با حرکتی تند و سریع شیشه را شکست و سرش را بیرون کرد تا نفسی تازه کند. آتش همچون موجودی زنده انگار هجوم اکسیژن را حس کرد و لحظه‌ای بعد، فضای پشت سر او با خشمی شدید منفجر شد. آتش بعد از هجومی ناگهانی، برای لحظه‌ای عقب نشینی کرد. فقط برای چند ثانیه، اما برای تیلور کافی بود که تا حدی اطراف را ببیند. مردی روی زمین افتاده بود. از ظاهرش

پیدا بود که مأمور آتش‌نشانی است.

تیلور تلوتلو خوران به سوی او رفت. دقت می‌کرد یکی از تیرهای شعله ور سقف که در حال سقوط بود، به رویش نیفتد. اکنون او در گوشه‌ی سالم انبار به دام افتاده بود می‌توانست دیواری از آتش را ببیند که از دور و بر نزدیک می‌شد.

تیلور تقریباً بی‌نفس به مرد رسید. روی او خم شد. مچش را گرفت، او را روی شانه انداخت و با تلاش به سوی تنها پنجره‌ای برگشت که آن را می‌دید. از روی غریزه عمل می‌کرد. با عجله به آن سو رفت. خودش گیج و منگ بود چشمانش را بست تا دود و حرارت بیش از آن آزارش ندهد. به پنجره رسید و با حرکتی سریع، مرد را از میان پنجره‌ی در هم شکسته به بیرون پرت کرد. به هر حال در اثر آسیب چشمانش نتوانست بخوبی ببیند که مردان آتش‌نشان به سوی آن مرد هجوم آوردند. تنها کاری که از او بر می‌آمد این بود که فقط امیدوار باشد.

دو نفس عمیق کشید و سرفه‌های شدید کرد دوباره نفسی عمیق کشید، برگشت و یک بار دیگر به سمت آتش رفت.



شعله‌های جهنمی و دودی خفه‌کننده همه جا را فراگرفته بود. همه چیز در حال سوختن بود. تیلور دیوار دود و حرارت را می‌شکافت و طوری جلو می‌رفت که انگار دستی غیبی هدایتش می‌کرد.

یک نفر دیگر در داخل بود

یک پسر... نه ساله، در اتاق زیر شیروانی، جلوی پنجره فریاد می‌کشید و می‌ترسید...

تیلور یکی از چشمانش را بست. دردی ناگهانی و شدید بر آن عارض شده بود همچنان که جلو می‌رفت، دیوار دفتر انبار فرو ریخت، همچون دسته‌ای

کارت که فرو می‌ریزد. سقف بالای سر او نامقاوم شده بود و شعله‌ها که در پی یافتن نقطه‌ای ضعیف بودند، کم‌کم به طرف بالا حرکت کردند، به سوی شکاف روی سقف.

یک نفر دیگر در داخل بود

تیلور احساس کرد که عنقریب در آنجا خواهد مردشش‌هایش در اثر استنشاق هوای داغ و مسموم فریاد می‌زدند، اما او اعتنا نمی‌کرد. حالت گیجی و منگی‌اش بیشتر شد.

دود که مانند مار به دور او می‌چرخید، او را از پا انداخته بود. چشم دیگرش نیز بشدت می‌سوخت. شعله‌ها از سه جهت او را احاطه کرده بودند، اما تیلور جلو می‌رفت. به تنها جهتی که شاید هنوز کسی در آنجا زنده مانده بود

حالا می‌خزید، حرارت مانند کوره‌ی آهنگری شده بود. و تیلور احساس کرد که با مرگ فاصله ندارد

بی حال شده بود، اما همچنان چهار دست و پا جلو می‌رفت.

چشمانش سیاهی رفت. احساس کرد فلنگ را بست.

جسمش فریاد می‌زد: نفس بکش!

چهار دست و پا پیش می‌رفت، هر بار به اندازه‌ی چند سانتی متر، و ناخودآگاه دعا می‌کرد در مقابلش هنوز شعله‌ها زبانه می‌کشید و دیوارهای بی پایان از گرما موج می‌زد.

و درست در همین موقع دستش به جسمی بی جان خورد.

در اثر غلظت دود نمی‌توانست تشخیص دهد او کیست. اما فهمید که پای مردی زیر آوار گیر کرده است.

از درون احساس ضعفی شدید می‌کرد. چشمانش سیاهی می‌رفت. همچون نابینایان، کورمال کورمال بدن او را لمس کرد. با چشم ذهنش



● / نجاتم بده = ۳۸۷ / ●

آخرین چیزی که احساس کرد، این بود که محکم با زمین برخورد کرد.  
فریادی نومیدانه روی لبانش ماسید.





فقط یک نفر مرده بود شش مرد مجروح شده بودند که تیلور نیز جزو آنان بود. همه را برای مداوا به بیمارستان برده بودند. سه تن از آنان همان شب سر پایی معالجه شدند. مردی که مرد تا سپیده دم روز دوشنبه مقاومت کرده بود. سه مرد دیگر بستری شدند که تیلور یکی از آنان و دیگری مردی بود که تیلور نجاتش داده بود و قرار بود بمحض رسیدن هلیکوپتر به بخش سوختگی دانشگاه داک<sup>۱</sup> در درهام<sup>۲</sup> منتقل شود.

تیلور تک و تنها در تاریکی روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود. در فکر مردی بود که او را در میان آتش رها کرده بود.

یکی از چشمانش را با نوار زخم بندی بسته بودند. به پشت دراز کشیده و با چشم دیگرش به سقف زل زده بود که مادرش وارد شد. یک ساعتی در کنار او نشست و سپس او را با افکارش تنها گذاشت.

در آن یک ساعت، تیلور مک آدن کلامی برزبان نیاورد.



صبح روز سه شنبه، در دقایق اول ساعت ملاقات، دنیس آمد. بمحض







قرار بود مراسم خاکسپاری سه روز بعد، در روز جمعه برگزار شود. تیلور پنج شنبه از بیمارستان مرخص شد و یکراست به خانه‌ی ملیسا رفت. تمام اعضای خانواده‌ی ملیسا از راک‌مانت<sup>۱</sup> آمده بودند و خانه پر از افرادی بود که تیلور چند باری در گذشته آنان را دیده بود. در مراسم ازدواج، غسل تعمید، اعیاد و جشنهای مختلف. پدر و مادر و خواهران و برادران میج که در ادتن زندگی می‌کردند نیز در خانه‌ی ملیسا بودند، اما شب رفتند. در باز بود تیلور پا به درون گذاشت و به دنبال ملیسا گشت. بمحض دیدن او در آن طرف اتاق نشیمن، چشمانش به سوزش افتاد و به سوی او رفت. ملیسا با خواهر و شوهرخواهرش کنار عکس خانوادگی‌شان بر روی دیوار، ایستاده بود و حرف می‌زد که تیلور را دید. بی‌درنگ حرفش را قطع کرد و به سوی او رفت. وقتی به هم رسیدند، تیلور او را در آغوش گرفت. ملیسا سرش را روی شانه‌ی او گذاشت و های‌های گریست.

متأسفم ملیسا، خیلی متأسفم.

فقط می‌توانست همین یک کلمه را تکرار کند و بگرید. ملیسا نیز پا به پای او می‌گریست. بقیه‌ی اعضای خانواده آن دو را با اندوهشان تنها گذاشتند.

نسی خودم را کردم، ملیسا... سعی کردم، اما نمی‌دانستم او بود...  
ملیسا نمی‌توانست حرفی بزند. قبلاً همه چیز را از جو شنیده بود.  
من نتوانستم...

و تیلور نیز به حق افتاد.

هر دو مدتی طولانی همان طور ایستادند و زار زدند.  
یک ساعت بعد، تیلور رفت بی آنکه با کسی دیگر حرف بزند.



مراسم خاکسپاری در گورستان سایرس پارک<sup>۱</sup> برگزار شد. جمعیت موج می‌زد. تمام مأموران آتش‌نشانی نواحی اطراف، بخصوص سه ناحیه‌ی نزدیک‌تر، مأموران اجرایی قانون و دوستان و اقوام حضور داشتند. ادنتن تا به حال مراسم تشییعی به این شلوغی به خود ندیده بود چون میچ در آن شهر بزرگ شده بود و مغازه‌ی ابزار آلات داشت، تقریباً تمام مردم شهر برای ادای احترام آمده بودند.

ملیسا و چهار پسرش در ردیف جلو نشسته بودند و می‌گریستند.  
کشیش کمی موعظه کرد و سپس مزمور بیست سوم را قرائت کرد. آنگاه نوبت به ستایش از عزیز از دست رفته رسید. کشیش قدمی به عقب رفت و اجازه داد دوستان نزدیک و خانواده‌ی مرحوم جلو بیایند.  
ابتدا جو، رئیس آتش‌نشانی، قدم پیش گذاشت و از شجاعت و ایثارگریهای او حرف زد و گفت که همیشه حرمت او در قلبش باقی خواهد ماند. سپس خواهر بزرگ میچ جلو رفت و چند خاطره از دوران کودکی‌شان

تعریف کرد. وقتی حرف او تمام شد، تیلور جلو رفت و درحالی که چشمانش را به زیر انداخته بود، با صدایی لرزان سخن آغاز کرد.

میچ برای من مثل برادر بود. با هم بزرگ شدیم. هر خاطره‌ای که دارم، او هم درش دخیل است. یادم می‌آید دوازده سال داشتیم و با هم به ماهیگیری رفته بودیم. من ناگهان در قایق سرپا ایستادم، سر خوردم، سرم به قایق خورد و با کله در آب افتادم. میچ شیرجه زد و مرا بیرون آورد. آن روز، او جان مرا نجات داد. وقتی حالم جا آمد، خنده‌ای کرد و گفت: 'تو باعث شدی یک ماهی از دستم در برود دست و پا چلفتی پخمه.'

علی‌رغم رسمی بودن مجلس، صدای آرام خنده از جمعیت برخاست، اما بسرعت رنگ باخت.

'... میچ ... چه بگوییم؟ او از آن دسته مردهایی بود که به هر چه دست می‌زد یا بر هر کس که به نحوی با او در تماس بود، تأثیر می‌گذاشت. در مورد دیدگاهش نسبت به زندگی، به‌اش حسادت می‌کردم. زندگی را به شکل مسابقه‌ای بزرگ می‌دید که تنها راه برنده شدن، خوب بودن با مردم است. می‌گفت تو باید به آینه نگاه کنی و آنچه را می‌بینی دوست داشته باشی. میچ...'

تیلور چشمانش را بست و اشکهایش را پس زد.

'میچ همه چیز بود و من همیشه دلم می‌خواسته مثل او...'

تیلور از جلوی میکروفون کنار رفت، تعظیمی کرد و به جمعیت پیوست. کشیش موعظه‌ای کرد و به مراسم خاتمه داد. مردم برای ادای احترام در کنار تابوت صف کشیدند. عکس میچ روی تابوت بود. عسکی از او درحالی که در حیاط خلوت خانه‌اش در کنار منقل ایستاده بود و با تمام وجود می‌خندید. عکسی مانند عکس پدر تیلور که کاملاً ماهیت درونی او را نشان می‌داد.

خانه شلوغ بود. مردم دسته دسته می‌آمدند تا به ملیسا تسلیت بگویند. و برخلاف روز قبل که فقط افراد خانواده و دوستان نزدیک آنان در خانه بودند، این بار تمام کسانی که در مراسم خاکسپاری شرکت داشتند، آنجا بودند، ملیسا بسیاری از آنان را نمی‌شناخت.

جودی و مادر ملیسا بشدت درگیر پذیرایی از جمع بودند. در داخل خانه بلبشویی بر پا بود. دنیس به حیاط خلوت رفت تا مراقب کایل و دیگر بچه‌هایی باشد که در مراسم خاکسپاری حضور داشتند. بیشتر آنان خواهر زاده‌ها و برادر زاده‌ها بودند که اصلاً نمی‌دانستند اوضاع از چه قرار است. همه مانند کایل با لباس رسمی دور حیاط می‌دویدند و بازی می‌کردند، گویی این وضع یک گردهمایی خانوادگی است.

دنیس بشدت نیاز داشت از خانه خارج شود. عمق فاجعه آن قدر بود که او را هم به حالت خفقان انداخته بود. بعد از اینکه ملیسا را در آغوش گرفت و کلماتی برای تسلا بر زبان آورد، او را تحت توجه و مراقبت خانواده‌اش و خانواده‌ی میچ ترک کرد. دنیس می‌دانست فعلاً کسانی هستند که دوروبر ملیسا باشند. پدر و مادر ملیسا قصد داشتند یک هفته بمانند تا در حالی که مادرش از او مراقبت می‌کرد، پدرش به کارهایی که در چنین مواقعی ضروری است، سروسامان دهد.

دنیس از روی صندلی بلند شد، به کنار استخر رفت و دست به سینه ایستاد. جودی که او را از پنجره‌ی آشپزخانه دیده بود، در کشویی را باز کرد و به طرف او رفت. دنیس صدای نزدیک شدن و خنده‌ی محتاطانه‌ی او را شنید و از سرشانه به او نگاهی انداخت. جودی با ملایمت به پشت او زد و گفت:

‘حال روحی‌ات چطور است؟’

دنیس سرش را تکان داد: ‘من باید این سؤال را بکنم. شما مدت

بیشتری میچ را می‌شناختید تا من.  
می‌دانم، اما به نظر می‌رسد الان تو به یک همدم احتیاج داری.  
دنیس دستانش را پایین انداخت و به سمت خانه نگاهی کرد. تمام اتاقها  
پر از آدم بود.  
خوبم. فقط از فکر میچ و ملیسا بیرون نمی‌آیم.  
و تیلور؟  
با اینکه همه چیز بین آنان تمام شده بود، دنیس نتوانست دروغ بگوید.  
و او.



دو ساعت بعد، بتدریج از میزان جمعیت کاسته شد. بیشتر دوستان دور  
رفتند. چند تن از اعضای خانواده نیز رفتند تا به پروازشان برسند. ملیسا با  
خویشاوندان نزدیک در اتاق نشیمن نشسته بود. پسرانش لباسهای خود را  
عوض کرده و به حیاط جلویی رفته بودند.  
تیلور بتنهایی در اتاق کوچک میچ ایستاده بود که دنیس به او نزدیک شد.  
تیلور او را دید و حواسش را متوجه دیوارهای اتاق کرد. قفسه‌ها پر از کتاب و  
نشانه‌های افتخاری بود که پسران میچ در فوتبال و بیس‌بال کسب کرده بودند؛  
همچنین تصاویر خانوادگی میچ. میز تحریری گوشه‌ی اتاق قرار داشت که  
صفحه‌ی رویی آن متحرک بود.  
حرفهایی که در مراسم زدی، فوق العاده بود احساس می‌کردم ملیسا  
خیلی تحت تأثیر قرار گرفته.  
تیلور بدون جواب، فقط سری تکان داد. دنیس دستی به موهایش کشید.  
من واقعاً متأسفم، تیلور. فقط آمدم بهات بگویم اگر احتیاج داشتی با  
کسی حرف بزنی، می‌دانی کجا هستم.  
تیلور با لحنی سرزنش بار زیر لب گفت: به کسی احتیاج ندارم.

سپس رویش را برگرداند و راهش را کشید و رفت.  
آنچه هیچ یک از آن دو متوجهش نشد، این بود که جودی ناظر آن  
صحنه بود.



تیلور سراسیمه روی تخت نشست. قلبش بشدت می‌تپید. دهانش خشک شده بود. برای لحظه‌ای دوباره خود را در انبار در میان آتش دید. وحشت سراپایش را فرا گرفته بود. نمی‌توانست نفس بکشد. چشمانش به سوزش افتاده بود. آتش در همه جا زبانه می‌کشید. سعی می‌کرد فریاد بکشد اما صدایی از گلویش خارج نمی‌شد. می‌دانست دود خفهاش خواهد کرد. ناگهان به دوروبر اتاق نگاه کرد و چند بار چشمانش را به هم زد تا واقعیت برایش روشن شد. به نحوی دیگر، درد بر او چیره شد؛ دردی که بر قفسه‌ی سینه و دست و پایش فشار می‌آورد.

میچ جانسون مرده بود.

سه شنبه بود. از روز خاکسپاری تاکنون، از خانه بیرون نرفته و به تلفن هم جواب نداده بود. تصمیم قطعی گرفت که امروز به خود تکانی دهد. کارهایی داشت که می‌بایست انجام می‌شد. مشکلاتی جزئی در محل کار که لازم بود برطرف شود. به ساعت نگاه کرد. از نه گذشته بود. می‌بایست یک ساعت پیش سرکارش حاضر می‌شد.

به جای برخاستن، دوباره دراز کشید. نای حرکت نداشت.



صبح چهارشنبه، تیلور در آشپزخانه نشسته بود. فقط شلوار جین به پا داشت. برای خود ژامبون و تخم مرغ درست کرده بود. مدتی به بشقاب خیره شد، سپس بشقاب دست نخورده را در سطل زباله خالی کرد و آن را زیر شیرآب گرفت. دو روز بود چیزی نخورده بود. نمی‌توانست بخوابد، حتی نمی‌خواست بخوابد. دوست نداشت با کسی حرف بزند. پیام گیر را روشن گذاشته بود. او استحقاق هیچ چیز را نداشت. آنچه می‌توانست لذت و شادی بیافریند و به نجات و رهایی بینجامد، سزاوار افرادی بود که استحقاقش را داشتند، نه سزاوار او. خسته و فرسوده بود. ذهن و جسمش از آنچه برای بقا نیاز داشت، خالی بود. می‌دانست اگر بخواند، می‌تواند تا ابد به این شیوه ادامه دهد. کاری آسان بود.

به نوعی فرار می‌مانست. تیلور سرش را تکان داد. نه، نمی‌توانست تا بدان حد پیش برود. استحقاق آن را هم نداشت.

به زور تکه‌ای نان برشته از گلو پایین داد. شکمش به صدا افتاده بود اما از خوردن چیزی بیش از آن، امتناع کرد. این راهی بود برای تأیید حقیقتی که آن را می‌دید. هر درد ناشی از گرسنگی، او را به یاد تقصیر، به یاد از خود بی‌زاری‌اش می‌انداخت. تقصیر او بود که دوستش مرده بود. درست مثل پدرش.

شب قبل، وقتی در ایوان نشسته بود، سعی کرده بود میچ را در ذهن زنده کند. اما عجیب بود. صورت میچ به همان زودی برایش بیگانه شده بود. او را خشک و بی‌حرکت می‌دید. می‌توانست صحنه را مجسم کند. می‌توانست چهره‌ی میچ را ببیند، اما نمی‌توانست تصویر او را در دورانی که در قید حیات بود به خاطر بیاورد، که وقتی می‌خندید، لطیفه می‌گفت یا به پشت او می‌زد، چه شکلی بود. به همان زودی دوستش او را رها کرده بود. و بزودی تصویر او



نیز برای همیشه از یادش می‌رفت.

درست مثل پدرش.

تیلور چراغهای خانه را روشن نکرده بود ایوان تاریک بود در تاریکی نشسته بود و احساس می‌کرد قلبش تبدیل به سنگ شده است.

□ □ □

بالاخره روز پنجشنبه به سر کار رفت، با صاحب ملک صحبت کرد و چند تصمیم گرفته شد. خوشبختانه وقتی با صاحب ملک حرف می‌زد، کارگران حضور داشتند و فهمیدند باید چه کار کنند. یک ساعت بعد، تیلور از آن گفتگو چیزی به خاطر نمی‌آورد.

□ □ □

صبح روز شنبه، یک بار دیگر در اثر آن کابوس از خواب پرید و خود را واداشت از تخت بیرون بیاید. اتاقی چرخ دار را به پشت وانتش بست و ماشین چمن زنی را همراه با قیچی چمن‌زنی و وسایل دیگر در آن گذاشت. ده دقیقه بعد، جلوی خانه‌ی ملیسا بود. وقتی وسایل را از اتاق بیرون می‌آورد، ملیسا از در خارج شد. تیلور بی‌آنکه به چشمان او نگاه کند، گفت:

«داشتم رد می‌شدم، دیدم چمنها کمی بلند شده.»

و بعد از سکوتی عذاب آور، به خود جرأت داد و پرسید:

«حال و احوالت چطور است؟»

ملیسا بی‌احساس گفت: «خوبم.»

دور چشمانش قرمز بود. پرسید: «تو چطوری؟»

تیلور شانه‌ای بالا انداخت و بغضی را که در گلو داشت، قورت داد

هشت ساعت بعدی را، تیلور در حیاط گذراند. بی‌وقفه کار کرد و حیاط

ملیسا را چنان کرد که انگار باغبانی حرفه‌ای در آن کار کرده است. اوایل بعد از

ظهر، یک وانت برگ خشک کاج رسید که تیلور با دقت آنها را دور درختها و



بود؛ چمن زنی، بردن پسرها به ماهیگیری و مسابقه‌ی فوتبال، کارهای جانبی خانه، هرچه که بود.

او خود طعم بی‌پدري را چشیده بود. به یاد می‌آورد که آرزو داشت جز مادرش کسی بود که با او حرف می‌زد. به یاد می‌آورد که روی تخت خود دراز می‌کشید و به صدای هق و هق خفه‌ی مادرش در اتاق دیگر گوش می‌داد و به مدت یک سال چقدر سخت بود که در مورد مرگ پدر با مادرش حرف بزند. وقتی گذشته را مرور می‌کرد، می‌دید که چطور دوران کودکی‌اش به باد فنا رفته بود.

برای خاطر میچ نمی‌گذاشت چنین بلایی سر پسران او بیاید. او اطمینان داشت که این خواسته‌ی میچ است. آنان همچون برادر بودند، و برادر هوای برادر را دارد. علاوه بر این، او پدر تعمیدی بود و وظیفه‌ای داشت.

ملیسا اهمیتی نمی‌داد که تیلور به خانه‌ی او می‌رود و دلیل آن را هم نمی‌پرسید. یعنی نمی‌فهمید چرا این مسأله تا این حد برای تیلور مهم است. او همیشه بیش از هر چیز نگران پسرانش بود و تیلور احساس می‌کرد اکنون که میچ رفته است، نگرانی ملیسا بیشتر شده است.

پسرها به او احتیاج داشتند. شکی نبود هیچ راه چاره‌ی دیگری به ذهنش نمی‌رسید. تصمیم گرفته شد. از نو غذا خوردن را شروع کرد و بی‌درنگ کابوسها متوقف شد. می‌دانست باید چه کند.



آخر هفته‌ی بعد، وقتی تیلور رفت تا به چمنها رسیدگی کند، بمحض رسیدن به راه ورودی خانه‌ی میچ و ملیسا، نفسش بند آمد. محکم چشمانش را باز و بسته کرد تا شاید اشتباه دیده باشد. وقتی دوباره نگاه کرد بر جا میخکوب شد.

تابلوی معاملات املاک: فروشی.  
خانه برای فروش گذاشته شده بود

او در وانت نشست تا ملیسا از خانه بیرون آمد. موتور وانت هنوز روشن بود و وقتی ملیسا برای او دست تکان داد، تیلور بالاخره سوئیچ را چرخاند و موتور را خاموش کرد. صدای بچه‌ها از حیاط پشتی می‌آمد. تیلور به سوی ملیسا رفت. ملیسا شانه‌های او را گرفت و در حالی که ورناندازش می‌کرد گفت:

«چطوری، تیلور؟»

تیلور یک قدم به عقب برداشت تا از زیر نگاه ملیسا بگریزد  
«گمان می‌کنم خوبم.»

حواسش پرت بود سرش را به سمت راه ورودی تکان داد.  
«این تابلو چیست؟»  
«معلوم نیست؟»

«می‌خواهی خانه را بفروشی؟»  
«آگر خدا بخواهد.»  
«چرا؟»

ملیسا به او پشت کرد. به نظر رسید کمرش خم شد.  
«دیگر طاقت ماندن در اینجا را ندارم...»

صدایش کمی ضعیف شد و ادامه داد: «خیلی خاطره دارم.»  
سعی می‌کرد اشک‌هایش را پس بزند. درسکوت به خانه خیره شده بود  
ناگهان چنان خسته و درمانده و از پا افتاده به نظر رسید که گویی زیرسنگینی  
بار زندگی بدون میج، له شده است. تیلور را ترسی ناگهانی در بر گرفت و  
ناباورانه پرسید:

«از ادنتن که نمی‌روی؟ مگر نه؟ همینجا می‌مانی، درست است؟»



می‌توانی تمام این کارها را درخانه انجام بدهی. هر موقع که دلت خواست.  
ملیسا لبخندی پر از غم زد و گفت: چرا، تیلور؟ می‌خواهی مرا هم نجات  
بدهی.

تیلور از حرف او جا خورد. ملیسا قبل از اینکه ادامه بدهد، به او نگاه کرد.  
این کاری است که سعی داری بکنی، نه؟ آمدن به اینجا برای رسیدگی به  
باغچه و حیاط، وقت گذراندن با پسرها، پیشنهاد ساختن خانه و دادن شغل...  
من واقعاً از لطفت ممنونم، اما این چیزی نیست که فعلاً محتاجش هستم.  
لازم است به روش خودم به اوضاع سروسامان بدهم.

تیلور درحالی که سعی می‌کرد درد و رنج خود را پنهان کند، معترضانه  
گفت: نمی‌خواستم نجات بدهم. خودم می‌دانم از دست دادن عزیز چقدر  
سخت است. دلم نمی‌خواست دست تنها باشی.

ملیسا آهسته سرش را تکان داد و با لحنی تقریباً مادرانه گفت: آوه،  
تیلور، همیشه همین طور بوده. تو تمام مدت عمرت این کار را کرده‌ای.  
بمحض اینکه احساس کرده‌ای کسی محتاج کمک است، تا جایی که از  
دستت بر می‌آمده، کوتاهی نکرده‌ای. حالا آمده‌ای تا از ما دستگیری کنی.

لحن او در عین اندوهبار بودن، مطلع و آگاه بود.

تیلور انکار کرد: من خیال ندارم از شما دستگیری کنم.

ملیسا آرام گفت: چرا، داری. این همان کاری است که با والری کردی  
وقتی دوست پسرش ولش کرده بود و او احساس تنهایی می‌کرد. این همان  
کاری است که با دنیس کردی وقتی فهمیدی چه زندگی سختی دارد. درمورد  
کارهایی که برایش کردی، فکر کن. از همان اول.

ملیسا مکثی کرد تا حرفهایش برای تیلور جا بیفتد. بعد ادامه داد:

تو نیاز به جفت و جور کردن اوضاع را در خودت حس می‌کنی، تیلور.  
همیشه همین طور بوده. شاید باور نکنی، اما تمام مسایل زندگی‌ات بمراتب



حلقه کرد و خواهرانه در آغوشش گرفت.

تو مثل برادر منی. خوشحالم که پسرهایم را تنها نمی‌گذاری. اگر دوستم داری، باید بدانی که این حرفها برای رنجاندن تو نبود. می‌دانم سعی داری نجاتم بدهی، اما من به این احتیاج ندارم. آنچه من خواهانش هستم، این است که تو راهی برای نجات خودت پیدا کنی. همان طور که سعی کردی میچ را نجات بدهی.

تیلور به قدری بهت زده و کرخت شده بود که نای جواب دادن نداشت. در زیر آفتاب صبحگاه، در کنار یکدیگر ایستاده و فقط یکدیگر را در آغوش گرفته بودند. بالاخره تیلور با صدایی گرفته گفت: 'چطوری؟'

ملیسا دستش را پشت سر تیلور گذاشت و نجوا کنان گفت:

'خودت می‌دانی. از قبل می‌دانستی.'

□ □ □

تیلور گیج و منگ خانه‌ی ملیسا را ترک کرد. چشم به جاده دوخته بود بی‌آنکه بداند به کجا می‌رود. افکارش نامنسجم بود. احساس می‌کرد نیرویی که او را به زندگی وا می‌داشت، از بین رفته است. احساس پوچی و خلاء می‌کرد.

فقط می‌دانست که زندگی‌اش تمام شده است. نمی‌دانست چه کند. هر قدر سعی می‌کرد حرفهای ملیسا را انکار کند، نمی‌توانست. در حین حال آنها را باور نداشت. دست کم نه تمام آنها را. یا شاید باور داشته فکر کردن در مورد این سلسله مراتب او را خسته کرده بود. در تمام طول زندگی سعی کرده بود همه چیز را واضح و عینی ببیند، نه دو پهلو و مبهم. او نه در خودش به دنبال انگیزهای نهفته بود و نه در دیگران، چون هرگز معتقد نبود اینها اهمیت دارند.

مرگ پدرش چیزی ملموس و بسیار ناخوشایند و در عین حال واقعی بود.



او درک نمی‌کرد که چرا پدرش مرده است. مدت‌ها در این مورد با خدا حرف می‌زد و از او می‌خواست کمکش کند تا بتواند از کار خدا سر در آورد اما به هر حال از این کار دست کشید. حرف زدن در این باره، درک آن.. حتی اگر سرانجام به جوابی می‌رسید، به حال او فرقی نمی‌کرد. هیچ چیز پدرش را به او بر نمی‌گرداند.

اما اکنون، در زمانی دیگر، حرفهای ملیسا باعث شده بود به پاسخ تمام سؤالهایی که زمانی در ذهنش نقش می‌بست، برسد.

آیا مرگ پدر تمام زندگی او را تحت الشعاع قرار داده بود؟ آیا ملیسا و دنیس بدرستی او را ارزیابی کرده بودند؟

تیلور به پاسخ منفی رسید. حق با آنان نبود هیچ یک از آنان نمی‌دانست شبی که پدرش مرد چه اتفاقی افتاد. هیچ کس جز مادرش حقیقت را نمی‌دانست.

او بی‌اختیار رانندگی می‌کرد نمی‌دانست به کجا می‌رود. دائم دور می‌زد، سر تقاطعها آهسته می‌کرد، جایی که لازم بود توقف می‌کرد، قانون را رعایت می‌کرد، اما بی‌اراده و به طور غریزی. بمحض اینکه خودرو را در دنده می‌گذاشته ذهنش به جولان در می‌آمد.

آخرین عبارت ملیسا او را جادو کرده بود... از قبل می‌دانستی...

چه چیز را می‌دانست؟ کاش می‌پرسید.

من هیچ چیز نمی‌دانم. از حرفهایت سردر نمی‌آورم. فقط می‌خواستم به بچه‌ها کمک کنم. می‌دانم به چه احتیاج دارند. خودم هم در همین شرایط بودم. می‌توانم کمکشان کنم. به تو هم می‌توانم کمک کنم ملیسا. ترتیب همه‌ی کارها را می‌دهم...

"سمی داری نجاتم بدهی."

"نه، این طور نیست. فقط می‌خواهم کمکت کنم..."

تیلور نتیجه گیری نهایی اش را پس زد و برای اولین بار در طول آن مدت، حواسش را به جاده داد. فهمید کجاست. وانت را متوقف کرد و پس از طی مسیری کوتاه با پای پیاده، به مقصد رسید.

جودی بر سر مزار پدر تیلور، منتظر او بود.

□ □ □

مادر، اینجا چه می‌کنی؟

جودی بی‌آنکه سرش را برگرداند، همچنان زانو زده به چیدن علفهای هرز دور قبر ادامه داد؛ کاری که همیشه تیلور انجام می‌داد. وقتی صدای گامهای او را در نزدیکی خود شنید، به آرامی گفت:

«ملیسا زنگ زد و گفت که تو به اینجا می‌آیی.»

تیلور از صدای او متوجه شد که گریه کرده است.

«ملیسا گفت بهتر است من اینجا باشم.»

تیلور کنار او زانو زد؛ مادر، چه شده؟

صورتش برافروخته بود. گونه‌اش را پاک کرد. علفی کوچک روی صورتش

باقی ماند. متاسفم. من مادر خوبی نبودم...

به نظر می‌رسید صدایش از ته چاه بیرون می‌آید. تیلور به قدری جا

خورده بود که نمی‌توانست جوابی بدهد. جودی به آرامی علف را از روی

گونه‌اش کنار زد و بالاخره برگشت و به پسرش رو کرد.

تیلور به آرامی گفت: تو بی‌نظیر بودی، مادر. و هستی.

جودی زیر لب گفت: نه. نبودم. اگر بودم، تو این قدر به اینجا نمی‌آمدی.

مادر، چه می‌گویی؟

جودی جواب داد: خودت می‌دانی.

سپس نفسی عمیق کشید و ادامه داد: وقتی بدشانسی می‌آوری و با

مشکلی روبرو می‌شوی، به من رو نمی‌آوری، به دوستانت رو نمی‌آوری، به

اینجا می‌آیی. حالا هر مشکلی هم که داشته باشی، همیشه نتیجه می‌گیری که بهتر است تنها باشی. درست مثل حالا.  
جودی طوری به او نگاه می‌کرد که انگار غریبه است.  
نمی‌توانی بفهمی من چه رنجی می‌کشم؟ هیچ کاری از دستم بر نمی‌آید جز اینکه شاهد باشم تو چه زجری می‌کشی که تنها و بدون مردم زندگی می‌کنی. مردمی که می‌توانند پشتیبانیت باشند، کمکت کنند، به درد دلت گوش بدهند... و همه‌ی اینها تقصیر من است.  
نه...

جودی اجازه نداد تیلور حرفش را تمام کند و به اعتراض او توجه نکرد به افق خیره شد. به نظر می‌رسید درگذشته غرق شده است.  
وقتی پدرت مرد، به قدری درگیر غم و اندوه خودم بودم که نفهمیدم به تو چه می‌گذرد سعی کردم برای تو همه چیز باشم و به همین دلیل از خودم غافل شدم. به تو یاد ندادم دوست داشتن متقابل چه لطفی دارد.  
قدر مسلم این کار را کردی.

جودی با اندوهی وصفناپذیر به تیلور خیره شد و پرسید:  
پس چرا تو تنها هستی؟

تیلور زیر لبه طوری که انگار با خودش حرف می‌زند، گفت: لازم نیست نگران من باشی.

جودی سست و ناتوان گفت: نمی‌توانم. من مادر تو هستم.  
او از حالت سر پا نشستن خارج شد و روی زمین نشست. تیلور هم همین کار را کرد. دستش را به سوی مادرش دراز کرد و مادر با خرسندی دست او را گرفت. سکوتی بینشان حکمفرما شد. نسیمی ملایم برگ درختان اطراف را تکان داد. بالاخره جودی زیر لب گفت:  
رابطه‌ی من و پدرت بی‌نظیر بود.

می‌دانم...

نه، بگذار حرفم را بزنم، باشد؟ شاید من آن مادری نبودم که تو محتاجش بودی، اما از حالا به بعد سعی خودم را می‌کنم.  
جودی دست او را فشار داد و گفت:

پدرت مرا خوشبخت کرده بودتیلور. او بهترین فردی بود که در عمرم شناختم. حتی اولین باری را که با من حرف زد، به یاد دارم. از مدرسه بر می‌گشتم و سر راه ایستادم تا بستنی قیفی بخرم. او بلافاصله پشت سر من وارد مغازه شد. البته او را می‌شناختم. ادنتن خیلی از حالا کوچک‌تر بود. من سوم دبیرستان بودم. بستنی را خریدم و موقع بیرون آمدن، به کسی تنه زدم و بستنی‌ام افتاد دیگر پول نداشتم. آن قدر ناراحت شدم که پدرت یک بستنی برایم خرید. گمان می‌کنم همانجا بود که عاشقش شدم. به هر حال... هر چه می‌گذشت، یاد او از ذهنم بیرون نمی‌رفت. بدجوری عاشق شده بودم. در دوران دبیرستان یکدیگر را می‌دیدیم و بعد از آن هم ازدواج کردیم. حتی یک بار نشد که بابتش پشیمان باشم.

جودی در اینجا ساکت شد. تیلور دست او را رها کرد و سپس یک دستش را دور او انداخت و با صدای خفه گفت: می‌دانم عاشق پدر بودی.  
مسأله‌ی اصلی این نیست. این است که حتی حالا هم پشیمان نیستی.  
تیلور طوری به او نگاه کرد که نشان می‌داد از حرفش سردرنیاورده است. جودی نگاهش را به تیلور دوخت و ناگهان چشمانش حالتی درنده به خود گرفت.

حتی اگر می‌دانستم قرار است چه بلایی سرش بیاید، باز هم با او ازدواج می‌کردم. حتی اگر می‌دانستم فقط یازده سال در کنار هم خواهیم بود آن یازده سال را با هیچ چیز عوض نمی‌کردم. حرفم را می‌فهمی؟ بله، عالی می‌شد اگر با هم پیر می‌شدیم، اما معنی‌اش این نیست که از اوقات با او بودن

پشیمان باشم. دوست داشتن و عشق متقابل نفیس‌ترین چیزی است که در دنیا وجود دارد و همین مسأله باعث شد بتوانم به زندگی ادامه بدهم. اما ظاهراً تو از این موضوع درک نداری، چون وقتی عشق درست مقابل چشمت قرار دارد، ترجیح می‌دهی رویت را برگردانی. تو تنها هستی چون خودت می‌خواهی تنها باشی.

تیلور انگشتانش را به هم مالید. دوباره ذهنش کرخت و بی‌حس شد. جودی که لحنش حاکی از خستگی او بود، ادامه داد:

می‌دانم احساس می‌کنی تو مسؤول مرگ پدرت هستی. در تمام عمرم سعی کرده‌ام به تو بفهمانم که نباید چنین احساسی داشته باشی. آن صرفاً تصادف بود. تصادفی وحشتناک تو بچه بودی. نمی‌توانستی درک کنی ممکن است چه اتفاقی بیفتد. هر قدر سعی کردم، نتوانستم این را به تو بفهمانم. و تو هنوز باور داری که تقصیر تو بوده. و به همین دلیل در دنیا را به روی خودت بسته‌ای. نمی‌دانم... شاید خیال می‌کنی لیاقت خوشحال بودن را نداری. شاید می‌ترسی اگر به خودت اجازه‌ی دل بستن بدهی، اقرار کرده‌ای که مسؤول نبودی... شاید می‌ترسی با این کار به خانواده‌ات پشت پا بزنی. نمی‌دانم دلیلش چیست. اما هر چه هست، اشتباه است. چیزی دیگر به ذهنم نمی‌رسد به‌ات بگویم.

تیلور جواب نداد و وقتی جودی پی برد که جوابی نمی‌گیرد، آهی کشید. می‌دانی تابستان که تو را با کایل می‌دیدم، چه فکر می‌کردم؟ فکر می‌کردم تو چقدر شبیه پدرت هستی. او همیشه رابط‌هاش با بچه‌ها خوب بود. درست مثل تو. یادم می‌آید هر جا او می‌رفت تو مثل کنه به‌اش چسبیده بودی. طوری نگاهش می‌کردی که خنده‌ام می‌گرفت. در نگاهت حالتی از ترس و احترام و تحسین بود. این مسأله را فراموش کرده بودم، تا وقتی کایل را با تو دیدم. او هم دقیقاً همین طور به تو نگاه می‌کرد. شرط می‌بندم دلت

برایش تنگ شده.

تیلور از سر اکراه سرش را تکان داد  
آیا دلیلش این بود که سعی می‌کردی آنچه را در دوران رشد ازش محروم  
بودی، به او بدهی یا دوستش داشتی؟  
تیلور قبل از جواب دادن مدتی تعمق کرد.  
دوستش دارم. بچه‌ی فوق‌العاده‌ای است.  
جوادی به چشمان تیلور چشم دوخت.  
دلت برای دنیس هم تنگ شده؟  
آره. تنگ شده...

تیلور با حالتی بی‌قرار خود را این‌ور و آن‌ور کرد.  
مادر، حالا دیگر همه چیز بین ما تمام شده.  
جوادی با لحنی مردد گفت: مطمئنی؟  
تیلور سرش را تکان داد. جوادی به سوی او خم شد، سرش را روی  
شانه‌ی پسرش گذاشت و زیر لب گفت:  
واقعاً که خجالت دارد. او برای تو ساخته شده بود.  
تا چند دقیقه بی‌هیچ حرفی نشستند. تا اینکه باران پاییزی بارید و مجبور  
شدند به سوی توقفگاه بروند. تیلور در خودرو را برای مادرش باز کرد. جوادی  
سوار شد. تیلور دستانش را روی شیشه تکیه داد قطرات خنک باران را روی  
انگشتانش حس می‌کرد. جوادی با اندوه به پسرش لبخند زد، به راه افتاد و  
پسرش را در زیر باران برجا گذاشت.

□ □ □

او همه چیز را از دست داده بود  
وقتی گورستان را ترک کرد تا عازم خانه‌اش شود، به این مطلب پی برد  
تیلور از کنار خانه‌هایی قدیمی به سبک ویکتوریایی که در زیر نور خورشید مه



احتمالاً نه.. در مناسباتشان ایرادهایی دیگر نیز در کار بود و صادقانه نمی توانست بگوید که آنان را دوست داشته است.

اما دنیس چطور؟

وقتی به یاد اولین شبی افتاد که با هم گذرانده بودند، راه گلویش بسته شد. هر قدر هم که می خواست انکار کند، اکنون می دانست که عاشق دنیس شده است. عاشق همه چیز او. پس چرا این را به او نگفته بود؟ و از همه مهمتر، چرا با زور احساسات خود را پس زده بود؟  
تو تنها هستی چون خودت می خواهی...

آیا براستی این طور بود؟ آیا دلش می خواست بتنهایی با آینده مواجه شود؟ بدون میچ... و بزودی بدون ملیسا؟ دیگر چه کسی را داشت؟ مادرش و... و... هیچ کس. آیا این چیزی بود که براستی می خواست؟ خانه‌ای خالی، دنیایی بدون حتی یک دوست؟ دنیایی بدون وجود کسی که از او مراقبت کند؟ دنیایی که عشق را به هر قیمتی در آن پس بزند؟

باران با شدت به شیشه‌ی وانت می خورد و او غرق در این افکار به سوی خانه می راند. برای اولین بار در طول عمرش می دانست که به خودش هم دروغ می گوید. بهت زده و حیران تکه‌هایی از گفتگوها در ذهنش تداعی شد. میچ به او هشدار داد: این دفعه دیگر گذشتش را در آورده‌ای.

ملیسا سربه سرش گذاشت: بالاخره می خواهی با این نازنین ازدواج کنی یا نه

دنیس با لحنی زیبا و واضح گفت: مهمی ما به همدم احتیاج داریم.  
و واکنش خود او: من به کسی احتیاج ندارم.

دروغ بود. تمام زندگی او دروغ بود. دروغهایی که به واقعیت تبدیل شده بود. دروغهایی که ناگهان درک آن ناممکن می نمود. میچ رفته بود. ملیسا رفته بود. دنیس رفته بود. کایل رفته بود. همه چیز او از دست رفته بود.



دروغهای او به واقعیت تبدیل شده بود  
همه رفته‌اند.

و آگاهی از این مطلب باعث شد محکم فرمان را بچسبد و در حالی که  
بشدت تلاش می‌کرد خودداری‌اش را حفظ کند، وانت را به کنار جاده کشید،  
ترمز دستی را بالا کشید و دنده را خلاص کرد. چشمانش جایی را نمی‌دید.  
من تنها هستم...

درحالی که فرمان را در دست می‌فشرد، خیره به قطرات باران، از خود  
می‌پرسید چطور اجازه داده است چنین چیزی پیش بیاید.





دنيس به راه ورودی خانه پیچید. خرد و خسته از سر کار بر می‌گشت. باران مداوم باعث شده بود کسب و کار آن شب رونق نداشته باشد. البته آن قدر بود که او دور و بر بچرخد، اما نه به حدی که انعامی چشمگیر به دست آورد. می‌توانست بگوید که کمابیش شبی بیهوده بوده است. اما اگر جنبه‌ی مثبت قضیه را در نظر می‌گرفت، توانسته بود کمی زودتر به خانه برگردد. کایل هم از وقتی او را روی صندلی اتومبیل گذاشته بود، جم نخورده بود. در طول چند ماه گذشته، کایل عادت کرده بود در اتومبیل در بغل مادرش بخوابد. اما حالا که او دوباره خودرو شخصی داشت (هورا)، می‌بایست کایل را روی صندلی عقب می‌نشاند و کمر بندش را می‌بست. اما شب قبل کایل الم سنگه‌ای به راه انداخته و تا یکی دو ساعت نخوابیده بود.

دنيس خمیازه‌ای کشید و وارد راه ورودی شد. خوشحال بود که زودتر می‌خوابد. راه سنگلاخ در اثر باران سرشبه، خیس بود. صدای جرینگ جرینگ برخورد لاستیکها را به سنگریزه‌ها می‌شنید. تا چند دقیقه‌ی دیگر یک فنجان شیر کاکائوی غلیظ و بعد هم رختخواب در انتظارش بود. این فکر تقریباً او را سرمست کرد.

شب تاریک و بدون ماه بود. ابرهای سیاه جلوی ستارگان را گرفته بود. مهی رقیق همه جا را پوشانده بود. دنیس به آرامی در راه ورودی پیش می‌رفت. چراغ ایوان را به عنوان راهنما در نظر می‌گرفت. وقتی به خانه نزدیک شد و توانست کمی بهتر ببیند، با دیدن وانت تیلور جلوی خانه، تقریباً یکهو ترمز گرفت.

به در ورودی نظر انداخت و تیلور را دید که روی پله‌ها نشسته است. علی‌رغم خستگی، ناگهان ذهنش به کار افتاد و امکاناتی متعدد را در نظر آورد. بالاخره اتومبیل را متوقف و موتورش را خاموش کرد. وقتی دنیس پیاده شد، تیلور به سوی او رفت. دنیس آرام و محتاط در را بست. می‌خواست از تیلور بپرسد که چه می‌خواهد، اما کلمات بر لبانش ماسید.

تیلور حالی نزار داشت.

دور چشمانش قرمز و متورم بود. صورتش رنگ پریده و رنجور می‌نمود. دستانش را در جیبهایش فرو کرده بود. به نظر می‌رسید نمی‌تواند در چشمان دنیس نگاه کند. دنیس بهت زده به دنبال حرفی برای گفتن می‌گشت که تیلور پیشقدم شد.

می‌بینم که ماشین دارشده‌ای.

آهنگ صدای او موجی از احساس در دنیس ایجاد کرد: عشق و لذت، درد و اندوه، خشم، افسردگی و تنهایی چند هفته‌ی اخیر. او دیگر حاضر نبود این مراحل را طی کند.

آینجا چه می‌کنی، تیلور؟

صدای دنیس بیشتر نشان دهنده‌ی دردی جانکاه بود به هر حال، بیش از آن چیزی بود که تیلور انتظارش را داشت. او نفسی عمیق کشید. آمده‌ام بهات بگویم چقدر متأسفم.

و شروع به بحث و استدلالی غیر منطقی کرد.  
هرگز منظورم این نبود که احساسات تو را جریحه دار کنم.  
دنیس زمانی دلش می‌خواست این حرفها را بشنود، اما عجیب بود که  
اکنون برایش مفهومی نداشت. به پشت سرش در داخل اتومبیل نگاهی  
انداخت. می‌خواست کایل را ببیند.

برای گفتن این حرفها خیلی دیر شده.

تیلور کمی سرش را بالا کرد در زیر نور ایوان، از آنچه دنیس به خاطر  
داشت، پیرتر می‌نمود. گویی از آخرین باری که او را دیده بود سالها  
می‌گذشت. تیلور لبخندی زورکی زد. سپس نگاه خیره‌اش را به زمین دوخت  
و پس از اینکه دستانش را از جیبهایش در آورد قدمی به سوی وانتش  
برداشت.

اگر زمانی دیگر بود، اگر کسی بجز دنیس بود به راهش ادامه می‌داد و به  
خود می‌گفت که سعی‌اش را کرده است. اما خود را وادار به تأمل کرد و از  
تاریکی پشت سر دنیس گفت:

«ملیسا می‌خواهد به راکی مانث برود.»

دنیس بی‌اعتنا دستی به موهایش کشید و گفت:

«می‌دانم. یکی دو روز پیش خودش به‌ام گفت. برای همین به اینجا  
آمدی؟»

تیلور سرش را تکان داد. نه. آمده‌ام راجع به میچ باهات حرف بزنم.  
این کلمات را چنان زیر لب گفت که دنیس بسختی حرف او را شنید.  
«میدوار بودم تو به حرفم گوش کنی. نمی‌دانستم به کی رو کنی.»  
آسیب‌پذیری او، دنیس را تحت تأثیر قرار داد. برای لحظه‌ای چیزی  
نمانده بود به طرف او برود، اما نتوانست مشکلاتی را که تیلور برای کایل و او  
به وجود آورده بود فراموش کند.



تیلور روی کاناپه نشسته بود به دنیس نگاه نمی‌کرد نور اتاق را فقط یک چراغ رومیزی تأمین می‌کرد و سایه‌هایی تیره بر چهره‌ی تیلور افتاده بود او شروع کرد

نه ساله بودم. عملاً دو هفته‌ای بود که در گرمای شدید جان می‌کنیدیم. درجه حرارت تا سی و شش - هفت درجه می‌رسید که تازه اول تابستان بود آن سال بهاری بی باران داشتیم که در طول تاریخ سابقه نداشت. به مدت دو ماه حتی یک قطره هم باران نباریده بود همه چیز خشک خشک بود. یادم می‌آید پدر و مادرم راجع به خشکسالی حرف می‌زدند و می‌گفتند که کشاورزان چقدر نگران هستند. حالا تابستان هم شروع شده بود و هوا به قدری گرم بود که به نظر می‌رسید زمان از حرکت باز ایستاده. من تمام روز را به امید این بودم که خورشید غروب کند تا کمی نفس بکشم. اما آن موقع هم فایده‌ای نداشت. وقتی روی تخت دراز می‌کشیدم، خیس عرق می‌شدم، به طوری که ملافه‌هایم خیس می‌شد. خواب ممکن نبود وول می‌خوردم تا بلکه خوابم بی‌برد اما بی فایده. فقط غلت می‌زدم و غلت می‌زدم. درست مثل دیوانه‌ها.

وقتی تیلور حرف می‌زد، به میز جلوی کاناپه زل زده بود اما نگاهش تمرکز نداشت. دنیس متوجه شده بود که او در حال حرف زدن دائم دستانش را باز و بسته می‌کند. ذهن او همچون دریچه‌ای به روی خاطراتش باز و بسته می‌شد و تصاویری ناهمگون از آن بیرون می‌زد.

آن موقع یک سری اسباب بازی پلاستیکی بود که من آن را در فروشگاه سی‌یرز<sup>۱</sup> دیده بودم. تعدادی سرباز همراه با تانک و خیمه و جیب و سنگر و تمام چیزهایی که بچه‌ها برای جنگی کوچک به‌اش نیاز دارند. به یاد ندارم

هیچ چیزی را در عرمم بیش از آن خواسته باشم. همیشه کاتالوگ آن اسباب بازی را باز می‌گذاشتم تا مادرم فراموش نکند آن را برایم بخرد. بالاخره وقتی در سالروز تولدم آن را هدیه گرفتم، گمان نمی‌کنم هرگز برای هیچ چیز آن قدر ذوق زده شده باشم. اما اتاق خواب من خیلی کوچک بود. آنجا قبل از تولد من اتاق خیاطی مادرم بود و آن قدر جا نداشت که بتوانم آن اسباب بازی را آن طور که دلم می‌خواهد در آن بچینم. بنابراین تمام آنها را در اتاق زیر شیروانی گذاشته بودم. آن شب وقتی خوابم نبرد، به آنجا رفتم.

بالاخره تیلور سرش را بالا کرد و آهی از تأسف کشید. آهی جانسوز که مدتی طول کشید تا مهارش کند. سرش را تکان داد. گویی هنوز باورش نمی‌شد. دنیس آن قدر توجه داشت که حرف او را قطع نکند.

دیر وقت بود. شب از نیمه گذشته بود. وقتی یواشکی از جلوی اتاق پدر و مادرم رد می‌شدم و به طرف پله‌های انتهای راهرو می‌رفتم، مواظب بودم سروصدا نکنم. دقیقاً می‌دانستم کدام قسمتهای کفپوش جیرجیر می‌کند و از آنجا رد نمی‌شدم تا پدر و مادرم نفهمند من آن بالا هستم.

تیلور صورتش را با دست پوشاند و به جلو خم شد. وقتی دوباره دستهایش را از روی صورتش برداشت، با صدایی شتاب زده ادامه داد.

نمی‌دانم چه مدت آن بالا بودم. می‌توانستم ساعتها با سربازهایم بازی کنم. اصلاً متوجه گذشت زمان نبودم. آنها را می‌چیدم و جنگی تخیلی را شروع می‌کردم. من همیشه گروهبان میسون<sup>۱</sup> بودم. اسم تک تک سربازها کف آنها حک شده بود. یکی از آنها هم اسم پدرم بود و می‌دانستم که آن سرباز همیشه باید قهرمان باشد. او همیشه پیروز می‌شد، فرق نمی‌کرد شانس برد و باختش چقدر است. آن را به جان ده سرباز و یک تانک می‌انداختم و همیشه هم کار درست را انجام می‌داد. از نظر من، او فناپذیر



بود در دنیای گروهبان میسون گم می‌شدم. مهم نبود چه اتفاقی می‌افتاد گاهی شام نمی‌خوردم یا فراموش می‌کردم چه وظایفی دارم... دست خودم نبود حتی آن شب، با وجود هوای به آن گرمی، هیچ چیزی جز آن سربازهای لعنتی برایم مهم نبود به نظرم به هیمن<sup>حسن</sup> دلیل بود که بوی دود را حس نکردم.

تیلور مکتی کرد و بالاخره مشت‌هایش را بست. وقتی دوباره شروع به حرف زدن کرد، دنیس احساس کرد ماهیچه‌های گردن او منقبض شده است. اصلاً بوی دود را حس نکردم. تا امروز هم نمی‌دانم چرا. با خودم می‌گویم چطور ممکن بود نفهمم؟ اما به هر حال نفهمیدم. اصلاً متوجه نشدم که حادثه‌ای در شرف وقوع است. تا اینکه صدای پدر و مادرم را شنیدم که سراسیمه از اتاق خوابشان بیرون آمدند. جنجالی به پا کرده بودند. با داد و فریاد مرا صدا می‌زدند. یادم می‌آید به نظرم رسید آنان فهمیدمانند که من سر جای خودم نیستم. فریادشان را می‌شنیدم که مرا صدا می‌زدند، اما به قدری ترسیده بودم که نمی‌توانستم جواب بدهم.

چشمان تیلور عاجزانه درخواست می‌کرد کسی احساساتش را درک کند. دلم نمی‌خواست آن بالا پیدایم کنند. قبلاً به‌ام گفته بودند که وقتی به رختخواب می‌روم باید تمام شب همانجا بمانم. خیال می‌کردم اگر پیدایم کنند، بدجوری به دردمس می‌افتم. آن هفته بازی بیس بال داشتم و مطمئن بودم تنبیهم می‌کنند و نمی‌گذارند بروم بنابراین به جای اینکه بیرون بروم، صبر کردم تا شاید آنان به طبقه‌ی پایین بروند و بعد یواشکی به اتاق خواب خودم بروم. و وانمود کنم که تمام مدت آنجا بوده‌ام. فکر احمقانه‌ای بود حالا می‌دانم، اما آن موقع از نظر من منطقی بود. چراغ را خاموش کردم و پشت یک سری جعبه‌های قائم شدم تا غایله ختم شود صدای پدرم را شنیدم که در اتاق زیرشیروانی را باز کرد و مرا صدا زد اما من ساکت ماندم تا او رفت. و

وقتی دیگر صدایشان را نشنیدم و محیط خانه آرام شد، به سمت در رفتم. هنوز نمی‌دانستم چه اتفاقی افتاده. وقتی در را باز کردم، از شدت دود و حرارت زیاد جا خوردم. دیوارها و سقف در آتش می‌سوخت. همه چیز کاملاً غیر واقعی به نظر می‌رسید. اول نفهمیدم مسأله تا چه حد جدی است. اگر با عجله از میان آتش رد می‌شدم، احتمالاً موفق می‌شدم بیرون بروم. اما این کار را نکردم. در عوض فقط به آتش خیره شدم. فکر می‌کردم چقدر عجیب است که حتی نمی‌ترسم.

تیلور حالتی مشوش و پرتنش داشت. تقریباً خود را روی میز جمع کرده بود با صدایی که به خرخر می‌مانست، ادامه داد.

اما آتش بلافاصله همه چیز را دگرگون کرد. آن قدر سریع که نفهمیدم چه شد. به نظر می‌رسید همه چیز بسرعت در آتش می‌سوزد راه خروج مسدود شده بود. آن موقع بود که تازه متوجه شدم چه اتفاق وحشتناکی افتاده. همه جا به قدری خشک بود که خانه مثل یک بته می‌سوخت. یادم می‌آید احساس می‌کردم شعله‌ها زنده هستند. دقیقاً می‌دانستند من کجا هستم. زبانهای از آتش درست به سمت من آمد و به زمینم انداخت. فریاد کشیدم و پدرم را صدا کردم. اما او رفته بود این را می‌دانستم. هراسان و وحشت زده چهار دست و پا به طرف پنجره رفتم. وقتی پنجره را باز کردم، پدر و مادرم را روی چمن جلوی خانه دیدم. مادرم پیراهن خوابی بلند به تن داشت و پدرم فقط یک شورت کوتاه، آشفته و هراسان این ور و آن ور می‌دویدند و مرا صدا می‌زدند. برای لحظه‌ای چیزی نگفتم، اما انگار مادرم احساس کرد من کجا هستم. سرش را بالا کرد و مرا دید. هنوز هم حالت چشمانش را وقتی متوجه شد من هنوز در خانه هستم، به یاد دارم. هر دوی آنان وارفتند. مادرم دستش را روی دهانش گذاشت و شروع به فریاد زدن کرد. و پدرم که کنار نرده‌ها بود، رویش را برگرداند و مرا دید. آن موقع بود که



نمی‌شنیدم، گرما را حس نمی‌کردم، بوی دود را نمی‌فهمیدم. به تنها چیزی که توجه داشتیم، پدرم بود. او سرش را تکان داد و هر دو فهمیدیم چه خیالی دارد. بالاخره برگشت و به طرف در جلویی دوید. به قدری سریع عمل کرد که مادرم فرصت نکرد مانعش شود. آن موقع تمام خانه در آتش می‌سوخت. اطراف من را هم آتش گرفته بود و من همان طور کنار پنجره ایستاده بودم، به قدری شوکه شده بودم که حتی نمی‌توانستم فریاد بزنم.

تیلور کف دستانش را روی چشمان بسته‌اش فشار داد. سپس دستانش را روی پاهایش انداخت و خودش را محکم به پشتی کاناپه زد انگار دلش می‌خواست داستان را تمام کند. و بعد با تلاش زیاد ادامه داد.

احتمالاً یک دقیقه هم نشد که پدرم خودش را به من رساند، اما به نظر می‌رسید تا ابد طول کشید. با اینکه سرم را از پنجره بیرون کرده بودم، بسختی نفس می‌کشیدم. دود همه جا را گرفته بود. صدای آتش کرکننده بود. همه خیال می‌کنند آتش ساکت است، اما این طور نیست. وقتی جایی طعمه‌ی حریق می‌شود، به نظر می‌رسد شیطان از شدت دردی جانکاه فریاد می‌کشد. با وجود این، صدای پدرم را از داخل خانه می‌شنیدم که می‌گفت دارد می‌آید.

صدای تیلور قطع شد. رویش را برگرداند تا اشکهایش را پنهان کند. یادم می‌آید رویم را برگرداندم و او را دیدم که با عجله به سمت من می‌آمد. آتش گرفته بود. تنش، دستهایش، صورتش، موهایش، همه جایش. گلوله‌های آتش بود که به طرف من می‌آمد. با اینکه در میان شعله‌ها می‌سوخت، فریاد نمی‌زد. سرعت برق به طرف من آمد، مرا از پنجره هل داد و گفت: برو، پسر. مرا با زور از پنجره بیرون داد. مع دستم را گرفته بود و در حالی که تمام بدنم از آن بالا آویزان بود، بالاخره ولم کرد. با شدت روی زمین افتادم که استخوان قوزک پایم شکست. صدای شکستنش را شنیدم.







دنيس آن قدر تيلور را در آغوش نگه داشت تا او ساکت شد، تحليل رفته و خسته.

سپس او را رها کرد، به آشپزخانه رفت و لحظه‌ای بعد با يك قوطی آبجو برگشت؛ شيرینی اتومبیلی که خریده بود.

دنيس نمی‌دانست چه کند و چه بگوید. در زندگی‌اش پای درد دل‌هایی طاقت فرسا نشسته بود، اما نه مثل اين. تيلور همان طور روی کاناپه نشسته بود. وقتی دنيس قوطی آبجو را به دست او داد، سرش را بلند کرد، زار و رنجور بود. در قوطی را باز کرد و جرعه‌ای نوشيد. با هر دو دست قوطی را گرفته بود.

دنيس کنار او نشست، دستش را روی زانوی او گذاشت و پرسيد: 'حالت خوب است؟'

تيلور صادقانه گفت: 'بعد از آن ماجرا هرگز خوب نبوده‌ام.'

دنيس دست او را فشرد. با او همعقیده بود. 'احتمالاً نه.'

تيلور با بی‌حالی خنديد. چند دقیقه‌ای در سکوت سپری شد. تا اينکه

دنيس به سخن در آمد: 'چرا امشب، تيلور؟'





تیلور خنده‌های عصبی کرد.

گمان نمی‌کنم بشود درخواست یک فرصت دیگر کرد، نه؟

دنیس ساکت بود. ناگهان متوجه شد که در این لحظه دیگر از تیلور عصبانی نیست، هرچند هنوز رنج و درد را در وجود خود حس می‌کرد و همین طور ترس از آنچه پیش خواهد آمد. به نوعی همان دلشوره‌ای که در اولین دیدار بر او عارض شده بود، به سراغش آمد و بخوبی می‌دانست می‌ترسد و مضطرب است.

او به آرامی گفت: یک ماه پیش هم همین را گفتم. احتمالاً به نوعی خیال می‌کنی هنوز بیست و یکی - دو سال است.

تیلور در آهنگ صدای او شعله دلگرم کننده‌ی نامنتظری را شنید. سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد بسختی می‌توانست امیدواری‌اش را پنهان کند. به این بدی؟

دنیس لبخندی زد. از بدهم بدتر. اگر من ملکه بودم، احتمالاً می‌دادم گردنت را بزنند.

جای امیدواری هم نبود، نه؟

چرا، بود. همان امید بود که کار را به اینجا رساند، نه؟

دنیس مردد بود احساس می‌کرد اراده‌اش در حال فرو پاشی است. نگاه تیلور، وقتی به او خیره شده بود، گویاتر از هر کلامی بود. ناگهان خاطره‌ی تمام کارهایی که تیلور برای او و کایل انجام داده بود، به ذهنش راه یافت و احساساتی که در طول این چند هفته بشدت سعی کرده بود سرکوبشان کند، در وجودش زنده شد.

دقیقاً منظورم این نبود، اما به این راحتی هم نمی‌شود از همان جایی که همه چیز را رها کردیم، دوباره شروع کنیم. خیلی چیزها هست که باید روشن شود و آن قدرها هم آسان نیست.





او محکم پای تیلور را چسبیده بود و دائم جمله‌اش را تکرار می‌کرد. دنیس لبخندی کمرنگ زد و گفت: "آره، عزیزدلم، معلوم است که هست." تیلور گلویش را صاف کرد. اضطراب دنیس را حس کرده بود به پشت سرش اشاره کرد.

"سر راه کمی خرید کردم. اگر اشکال ندارد مدتی بمانم." کایل با صدای بلند خندید. او از حضور تیلور کاملاً از خود بیخود شده بود. دوباره گفت: "تو اینداس." (تیلور اینجاست) دنیس صادقانه گفت: "گمان نکنم بتوانم مخالفت کنم."

تیلور پاکت خوراکی را از روی صندلی وانت برداشت و به داخل برد. مواد تاس کباب را خریده بود: گوشت گاو، سیب زمینی، هویج، کرفس، پیاز. چند دقیقه‌ای با هم حرف زدند، اما تیلور تردید دنیس را بابت حضورش حس کرده بود و بالاخره با کایل که مثل کنه به او چسبیده بود، به حیاط رفت. دنیس هم مشغول آماده کردن غذا شد. خدا را شکر می‌کرد که تیلور او را تنها گذاشته. گوشت را سرخ کرد، سیب زمینی‌ها را پوست کند، هویج و پیاز و کرفس را هم خرد کرد و همه را با هم در قابلمه‌ای بزرگ ریخت. آب و ادویه هم به آن اضافه کرد. یکنواختی کار به او آرامش می‌داد و احساسات متلاطمش را تسکین می‌بخشید.

همچنان که جلوی ظرفشویی ایستاده بود، گهگاه بیرون را نگاه می‌کرد. تیلور و کایل روی توده‌های خاک بازی می‌کردند و ماشینهای اسباب‌بازی را روی جاده‌های تخیلی جلو و عقب می‌بردند. علی‌رغم اینکه در ظاهر بخوبی با هم کنار آمده بودند، یکباره احساس عدم اطمینان به تیلور در وجود دنیس سر برآورد و خاطره‌ی رنج و اندوهی که تیلور بر او و کایل وارد کرده بود، بوضوح ظاهر شد. آیا می‌توانست به او اعتماد کند؟ آیا تیلور تغییر می‌کرد؟ ممکن بود تغییر کند؟



آستینهایش فرو کرد. تیلور به طرف کایل خم شد و با چانه‌اش اشاره کرد که رویش را به دنیس کند. کایل سر حال و خوشحال دستی تکان داد و با هم به طرف خانه به راه افتادند.

دنیس گفت: "ظاهراً به هر دو تان خوش گذشته."

تیلور پوزخندی زد. درفاصله‌ی یک متری او ایستاد و گفت: "گمان می‌کنم بزودی کار پیمانکاری را ول کنم و شهر خاکی بسازم. کیفش بیشتر است. از معامله کردن با آدمها راحت‌تر است."

دنیس به طرف کایل خم شد: "عزیزدلم، خوش گذشت؟"

کایل هیجان زده سرش را تکان داد و گفت: "آه، اوش اودس." (آره، خوش گذشت)

دنیس به تیلور نگاه کرد و گفت: "تاس کباب به این زودیه‌ها حاضر نمی‌شود تازه آن را بار گذاشتم. بنابراین اگر بخواهید بیرون باشید، وقت دارید."

"خودم هم همین حساب را کردم. اما یک لیوان آب می‌خواهم تا این گرد و خاک را از گلویم بشوید و ببرد پایین."

دنیس خندید و گفت: "تو هم چیزی می‌خواهی، کایل؟"

کایل به جای جواب دادن، به دنیس نزدیک شد، دستانش را از هم باز کرد، خود را در بغل او انداخت و دستانش را دور گردن او حلقه کرد. دنیس ناگهان نگران شد.

"چه شده، عزیزدلم؟"

کایل با چشمان بسته، او را محکم‌تر به خود فشرد. دنیس نیز به طوری غریزی دستانش را دور او حلقه کرد.

اودیر، ما آن. اودیر، ما آن. (متشکرم، مامان، متشکرم، مامان)

برای چه؟

دنيس دوباره پرسيد: چه شده، عزيز دلم.  
كايل بي آنكه جواب دنيس را بدهد، دوباره گفت: اودير، مان. (متشكرم،  
مامان)

و چند بار با چشمان بسته اين دو كلمه را تكرر كرد لبخند تيلور محو شد.  
دنيس كه اين بار كمى مستاصل شده بود، گفت: عزيز دلم...  
و ناگهان ترس برش داشت كه چه شده است؟ كايل همچنان غرق در  
دنيای خود بود و او را محكم به خود مي فشرد دنيس نگاهی به تيلور كرد كه  
انگار به او مي گفت: بين چه كردم ای، كه ناگهان كايل دوباره به حرف آمد و  
با همان لحن تشكرآمیز گفت: دودس دايم، مان. (دوستت دارم، مامان)  
لحظه ای طول كشيد تا دنيس از مفهوم حرف او سر در بياورد، و مو بر  
اندامش راست شد.

دوستت دارم، مامان.

دنيس از شدت بهت چشمانش را بست. گویی هنوز باور نمی کرد كايل  
محكم او را چسبيده بود و بشدت فشارش می داد برای بار دوم گفت: دودس  
دايم، مان.  
اه، خداوندا...

اشكهای نامنتظر از چشمان دنيس سرازير شد، پنج سال منتظر شنيدن  
چنين جمله ای بود پنج سال طولانی از چیزی محروم بود كه تمام پدران و  
مادران به آن عادت کرده بودند؛ ابراز عشق و علاقه ای فرزند.

عزيز دلم، من هم تو را دوست دارم. خیلی خیلی دوستت دارم.  
دنيس هم غرق در آن لحظه، كايل را محكم در بغل می فشرد فكر كرد:  
هرگز اين لحظه را فراموش نمی كنم.

درحالی كه سعی می كرد تماس بدن پسر كوچكش را، بوی او را و كلمات  
معجزه آسای مكث دارش را به خاطر بسپرد، فكر كرد: هرگز فراموش

نمی‌کنم.

تیلور در کناری ایستاده و محو تماشای آن دو شده بود کایل فهمیده بود که کاری درست انجام داده است. وقتی بالاخره دنیس را ول کرد، با لبخندی بر چهره به تیلور رو کرد. دنیس از قیافه‌ی او خنده‌اش گرفته بود. گونه‌هایش سرخ شده بود. در حالی که خیره به تیلور نگاه می‌کرد، حالتش سرا پا تعجب بود.

تو به او یاد دادی این جمله را بگویدی؟

تیلور سرش را تکان داد. نه به خدا. ما فقط با هم بازی می‌کردیم. کایل دوباره رویش را از تیلور به دنیس کرد و با همان قیافه‌ی شاد و خشنود گفت: اودیر، ما آن. تلو اینداس. (متشکرم مامان، تیلور اینجاست.) تیلور اینجاست.

دنیس بمحض شنیدن این جمله، اشکهایش را پاک کرد. دستانش کمی می‌لرزید. برای لحظه‌های سکوت برقرار شد. نه دنیس می‌دانست چه بگوید. نه تیلور. کاملاً معلوم بود دنیس یکه خورده است، اما از نظر تیلور، او بی‌هیچ تردیدی زیبا و خارق‌العاده بود. تیلور هیچ کس را مثل او ندیده بود. او نگاهش را به پایین دوخت و دست دراز کرد و شاخه‌ای را از روی زمین برداشت و بی‌توجه آن را دور انگشتش پیچاند. سرش را بالا کرد، نگاهی به دنیس انداخت، بعد به شاخه و بعد به کایل. سپس به دنیس نگاه کرد و با عزمی راسخ به او خیره شد و درحالی که صدایش کمی لرزش داشته گفت: امیدوارم راست بگویدی، چون من هم دوستت دارم.

اولین بار بود که تیلور این جمله را به او گفت. درواقع اولین بار بود که این جمله را به کسی می‌گفت. هر چند تصور می‌کرد بر زبان آوردن آن دشوار است، آن طورها هم سخت نبود. او هرگز در هیچ موردی مطمئن نبود. وقتی تیلور دستش را دراز کرد، دنیس می‌توانست احساسات او را درک



کند. با بهت و حیرت دست او را گرفت. تیلور به او نزدیک شد، او را در آغوش خود جا داد و صورتش را در گردن او مخفی کرد.

دوباره نجوا کنان گفت: دوستت دارم، دنیس. خیلی دوستت دارم. حاضرم هر کاری بکنم تا فرصتی دیگر بهام بدهی. اگر بهام فرصت بدهی، قول می‌دهم که دیگر هرگز تنهایت نگذارم.

دنیس چشمانش را بست و گذاشت تیلور مدتی او را در آغوش بگیرد. بالاخره با اکراه خود را عقب کشید و رویش را برگرداند. برای لحظه‌ای تیلور نمی‌دانست چه کند. دست دنیس را فشرد و به صدای تنفس او گوش داد. دنیس هنوز ساکت بود.

خورشید پاییزی، درست بالای سرشان، آنان را هدف گرفته بود. توده‌ای ابر خاکستری سفید با حرکت یکنواخت باد پیش می‌رفت. ابرهای تیره و انبوه از افق سر بر می‌آورد و نوید می‌داد که تا ساعتی بعد بارانی تند خواهد بارید، اما آن موقع آنان در آشپزخانه بودند و به صدای قطرات باران که بر شیروانی ضربه می‌زد، گوش می‌دادند و به بخاری که از بشقابها برمی‌خاست، نگاه می‌کردند.

دنیس آهی کشید و دوباره رو به تیلور کرد. تیلور عاشق او بود، به همین سادگی. دنیس هم عاشق او بود. خود را در آغوش تیلور جا داد. می‌دانست توانایی که در راه است، کاری به کار آنان نخواهد داشت.

## حسن ختام

تیلور صبح خیلی زود کایل را به ماهیگیری برد دنیس ترجیح داد در خانه بماند تا قبل از رسیدن جودی برای ناهار، کارهایش را انجام دهد. به علاوه، او احتیاج داشت نفسی بکشد. حالا کایل به کودکستان می‌رفت. هرچند سال گذشته را با موفقیت سپری کرده بود، هنوز بخوبی نتوانسته بود خود را به کودکستان عادت دهد. دنیس کماکان با او تمرین می‌کرد تا توانایی‌اش در تکلم افزایش یابد. در عین حال، او نهایت سعی خود را می‌کرد که کایل در مهارتهای دیگر نیز پیشرفت کند تا از همسن و سالهای خود عقب نماند. خوشبختانه، اسباب‌کشی به خانه‌ی جدید اصلاً کایل را اذیت نکرده بود. او عاشق اتاق تازه‌اش بود که بمراتب بزرگتر از اتاقی بود که در خانه‌ی قبلی‌شان در ادنتن داشت. در حقیقت، خوشحال بود که خانه مشرف به آب است. دنیس هم مجبور بود اعتراف کند که آنجا را دوست دارد. او می‌توانست از همان ایوانی که در آن نشسته بود، کایل و تیلور را ببیند که با قلاب ماهیگیری بالای دیواره‌ی ساحلی نشسته‌اند. سراپا امید و آرزو می‌خندید و فکر می‌کرد که آن دو چقدر به هم می‌آیند، درست مثل پدر و پسر، که البته همین طور هم بود.

بعد از مراسم ازدواج، تیلور به طور قانونی کایل را به فرزند خواندگی پذیرفته بود. کایل در مراسم خصوصی و ساده‌ای که در کلیسای اپیسکوپال برگزار شد، نقش حامل حلقه‌های ازدواج را ایفا کرد. چند دوستی که دنیس در آتلانتا داشت، آمده بودند. تیلور ده - دوازده نفری را هم از ادتن دعوت کرده بود. ملیسا ساقدوش عروس بود و جودی که در ردیف جلو نشسته بود، وقتی عروس و داماد حلقه‌هایشان را رد و بدل کردند، اشک شوق را از روی گونه‌هایش پاک کرد.

عروس و داماد بعد از مراسم ازدواج به مدت یک هفته به اوکراکوک<sup>۱</sup> رفتند و ماه عسلشان را در هتلی مشرف به دریا گذراندند. در اولین روز زندگی مشترکشان، قبل از طلوع آفتاب برخاستند، در ساحل قدم زدند و همچنان که گرازهای دریایی همچون موج از ساحل دور می‌شدند، به تماشای طلوع خورشید ایستادند. تیلور پشت سر دنیس ایستاده و دستانش را دور او حلقه کرده بود، و دنیس درحالی که سرش را به شانهای او تکیه داده بود و شروع روزی تازه را نگاه می‌کرد احساس عشق و امنیت کرده بود.

وقتی از ماه عسل برگشتند، تیلور با نقشه‌ای که روی کاغذ اوزالید کشیده بود، او را متعجب کرده بود. نقشه‌ی خانه‌ی بیلاقی زیبا و خوش منظری مشرف به دریا با ایوانهایی عریض، دور تا دور پنجره، آشپزخانه‌ای مدرن، و کفپوش پارکته آنان قطعه زمینی بیرون از شهر خریدند، در عرض یک ماه کار ساختمان ویلا شروع شد و قبل از باز شدن مدارس، به آنجا اسباب‌کشی کردند.

دنیس کارش را در رستوران ایتز رها کرده بود. او و تیلور گهگاه برای دیدن ری به آنجا می‌رفتند. ری مثل همیشه بود. انگار هرگز پیر نمی‌شد. موقع خداحافظی، همیشه به شوخی به دنیس می‌گفت که اگر دلش بخواهد

می‌تواند به سر کارش برگردد. دنیس بیشتر از آنکه دلش برای کارش تنگ شود، برای خوش خلقی ری دلتنگ می‌شد.

با اینکه تیلور هنوز هم گهگاهی کابوس می‌دید، باعث تعجب دنیس بود که تا این حد به او علاقه‌مند و وفادار است. علی‌رغم مسؤولیتهایی که در مورد کارش و ساختمان ویلایشان داشت، هر روز برای ناهار به خانه می‌آمد و هیچ وقت دیرتر از ساعت شش عصر بیرون نمی‌ماند. بهار گذشته، او مربی تیم بیس بال کایل شده بود کایل بهترین بازیکن نبود اما بدترین هم نبود. آخر هفته را خانوادگی سپری می‌کردند. در طول تابستان سفری به دیسنی لند کرده و برای کریسمس هم یک جیب چروکی جیف خریده بودند. تنها چیزی که مانده بود نصب نرده‌های چوبی سفید بود که آن هم تا هفته‌ی آینده تمام می‌شد.

صدای زمان سنج اجاق گاز را شنید که خاموش شد. از روی صندلی برخاست. پای سیب در فر بود. آن را بیرون آورد و روی پیشخوان گذاشت تا خنک شود. خوارک مرغ روی اجاق گاز قل می‌زد و بوی آن در خانه پیچیده بود.

خانه‌ی آنان، خانم و آقای مک آدن.

با اینکه یک سال از ازدواجشان می‌گذشت، از آهنگ این عبارت لذت می‌برد.

دنیس و تیلور مک آدن، چقدر نامشان به هم می‌آمد.

خوراک را هم زد یک ساعتی می‌شد که روی بار بود و گوشت داشت از استخوان جدا می‌شد. هرچند هنوز کایل در بیشتر مواقع از خوردن گوشت امتناع می‌کرد، دنیس از چند ماه قبل او را واداشته بود گوشت مرغ را امتحان کند. کایل یک ساعتی قشوق به پا کرده بود تا بالاخره یک لقمه خورده بود. اما چند هفته بعد کمی بیشتر خورده بود. حالا در روزهایی مانند امروز





## لیست کتابهای منتشر شده دُرسا

نام کتاب	نویسنده	مترجم	قیمت
آتش افروز	استفن کینگ	محمد شرفی	۱۶۰۰۰
آذربایجان لوغتی ۳ ج	کوچورن	بهزاد بهزادی	۹۵۰۰۰
آرزوهای یک زن	سیدنی شلدون	شراره شهلائی	۲۲۰۰۰
اختلالات پیش از عادت ماهانه	دکتر نیلز لارسن	مهین میلانی	۱۲۵۰۰
ار تعاشات شفا بخش	اماندا کاکرن	نفیسه معتکف	۸۰۰۰
افسانه دل	فریده رهنما		۲۳۰۰۰
امید زندگی	دکتر کوبلر راس	احمد حجاران	۱۵۰۰
انسان در جستجوی معنی	دکتر ویکتور فرانکل	مهین میلانی	۱۱۰۰۰
با شما تا ابدیت	لوبسانگ رامپا	مهدوی دامغانی	۱۴۰۰۰
بخشودن	دکتر سیدنی سیمون	مهدی قراچمدانی	۳۲۰۰
برنج تلخ	فریده رهنما		۱۲۵۰۰
بهبانه	شیرین صیفوری		۷۵۰۰
پرواز روح	دکتر کایت هاراری	دکتر رضا جمالیان	۱۲۰۰۰
خطای رومنو	دکتر لایال واتسون	دکتر سیف بهزاد	۱۲۵۰۰
خواب، خوابیدن و خواب دیدن	دکتر فرخ سیف بهزاد		۵۵۰۰
طورشید تابان	مایکل کرایتون	مهدوی دامغانی	۲۰۰۰۰

